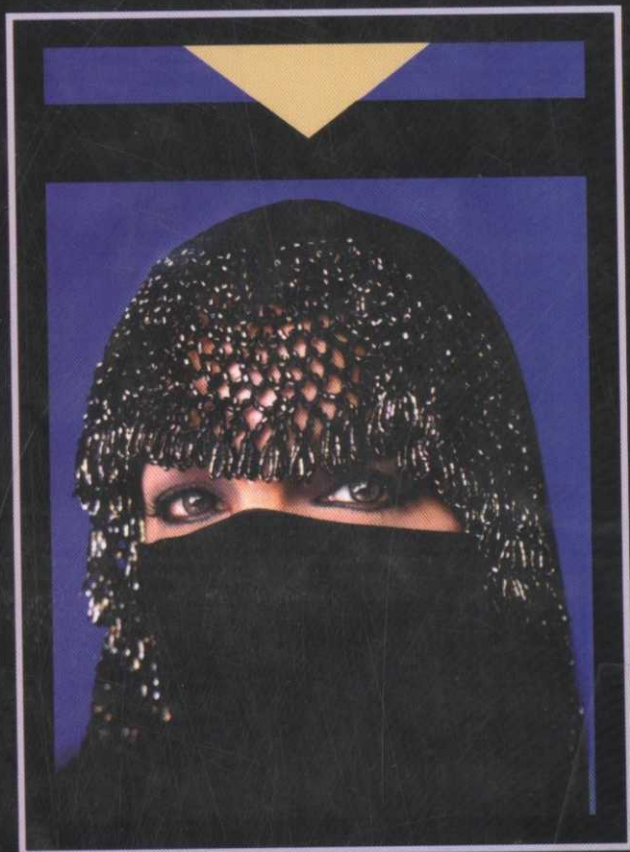


# شاهزاده خانم

داستانی واقعی از زندگی در پشت پرده‌های بسته عربستان سعودی



## جین ساسون

برگردان منیژه شیخ جوادی (بهراد)

نشر بیکان

شاهزاده خانم



# شاهزاده خانم

داستانی واقعی از زندگی  
در پشت پرده‌های بسته عربستان سعودی

جین ساسون  
ترجمه منیژه شیخ‌جوادی (بهزاد)

چاپ سوم

نشر پیکان  
تهران، ۱۳۸۲

Sasson, Jean P

ساسون، جین

شاهزاده حاتم داستانی واقعی از زندگی در پشت پرده‌های بسته عربستان سعودی /  
جین ساسون؛ برگردان میژه شیخ جوادی (بهزاد) - تهران پیکان، ۱۳۸۰  
ISBN 964-328-198-1 ۲۵۲ص

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیفا  
عنوان اصلی

Princess. a true story of life  
behind the veil in Saudi Arabia

این کتاب قبلاً با عنوان «خاطرات یک شاهزاده حاتم» منتشر شده است.

۱ سلطانه، ۱۹۵۶ - Sultana ، ۲ زبان - عربستان سعودی - اوضاع اجتماعی  
۳ عربستان سعودی - شاهزادگان - سرگذشتنامه الف بهزاد، میژه (شیخ جوادی)، مترجم  
ب عنوان ح عنوان داستانی واقعی از زندگی در پشت پرده‌های بسته عربستان سعودی  
د عنوان خاطرات یک شاهزاده خانم

۱۳۸۰

۳۰۵/۴۲۰۹۵۳۸

HQ ۱۷۳۰ / ۲ س ۲ خ

۸۰ - ۲۱۱۵۹ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری



**PRINCESS**

Windsor-Brooke Books, U S A , 2001

**Jean Sasson**

**شاهزاده خانم**

**جین ساسون**

**مترجم: میژه شیخ جوادی (بهزاد)**

**ویراستار: ارمغان جزایری**

**آماده‌سازی و اجرا: دایرة تولید نشر پیکان، فهیمه محبی زنگنه**

**حروفچین : مهناز صالح‌آبادی**

**طراح جلد : ستاره نوروی**

**لیتوگرافی بهار**

**چاپ چاپخانه آسمان**

**صحافی پیکان**

**بوت چاپ سوم، ۱۳۸۲ (اول ۱۳۸۰)**

**تیراژ ۲۰۰۰**

**حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.**

**دفتر نشر: تهران، خ. شهید بهشتی، خ. شهید صابوچی (مهناز)، کوچه ششم، پلاک ۲۲**

**تلفن و دورنگار: ۰۸۷۵۲۷۲۴ ○ ۰۸۷۶۸۱۴۵**

**www.paykanpress.com**

**مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات**

**تلفن و دورنگار: ۰۸۷۹۴۲۱۹ ○ ۰۸۷۹۴۲۱۸ ○ ۰۸۷۷۲۲۶۷ ○ ۰۸۷۷۲۰۲۹**

# شاهزاده خانم

خواننده نازنین:

پس از انتشار رُمان شاهزاده خانم و استقبال

شورانگیز خوانندگان از آن نشر پیکان

با احترام به کتابخوانان برآن شد که ادامه

این رُمان را در دو جلد جداگانه با

نامهای: دختران شاهزاده خانم و حلقهٔ حمایت شاهزاده خانم

منتشر کند. با امید به آن که از خواندن این دو نیز لذت ببرید.

## یادداشت نویسنده

من در هفتم سپتامبر سال ۱۹۷۸ عازم کشور عربستان سعودی شدم و تا بهار سال ۱۹۹۱ در آنجا اقامت گزیدم. از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۲ در مرکز تحقیقات و بیمارستان تخصصی شاه فیصل کار کردم و در طول آن چهار سال با بسیاری از افراد خاندان سلطنت آشنا شدم. پس از ترک این بیمارستان به مدت ۹ سال دیگر در عربستان و در اطراف آن زندگی کردم و در طول این ۱۲ سالی که در این منطقه بیابانی اقامت گزیدم، اقبال خوشی که داشتم موجب گشت با تعدادی از افراد طبقه متوسط عربستان و سایر ملل عرب که در این کشور زندگی می‌کردند، طرح آشنایی و دوستی بریزم.

در سال ۱۹۸۳ با زن عرب ویژه‌ای آشنا شدم: شاهزاده سلطانه آل سعود. با همان نگاه اول او را ستودم و از همان دیدار اول شیفته‌اش شدم. سلطانه به رغم تولد در خانواده‌ای بی‌نهایت ثروتمند، که در چهار کشور مختلف قصرهای بلندی بنا کرده و دارای هواپیمای جت شخصی بود و جواهراتی به ارزش میلیون‌ها دلار داشت، در طول زندگی‌اش بیش از یک کنیز و یا برده نبود. به زودی دریافتم که سلطانه یک طغیانگر است؛ طغیانگری که از درون به مقابله با قدرت بی‌انتهای مردان خانواده‌اش برآمده است. او داستان زندگی‌اش را برای من نقل

کرد، از دوران آشفته کودکی تا ازدواج اجباری اش و زمانی که داستان های هولناک زندگی خواهران و اطرافیانش را به زبان آورد، احساس کردم دوران کودکی مملو از فقر و محرومیت من در مقابل این همه درد و رنج رنگ می بازد و از زهر نیش آن خاطرات دردناک کاسته می شود.

متأسفانه رویدادهایی که در این کتاب نقل می شوند، حوادثی استثنایی و بی سابقه نیستند، بلکه در جامعه ای که زن در آن ابزار ارضای شهوت جنسی مرد و تولیدکننده فرزند پسر و نه چیز دیگری شناخته شده است، مسائل مورد اشاره بسیار عادی و متعارف تلقی می شوند.

اگرچه بخش اعظم زندگی سلطانه دردناک بوده است، او از لحظات شادی و سرمستی نیز بهره مند بوده است. داستان زندگی سلطانه، دوستی و عشق بی شائبه میان او و مادر و خواهرانش و رابطه دوستانه ای را که در میان آنها و مستخدمه های قصر شکل گرفته بود، به ترسیم در می آورد، در کنار موقعیت های نادر و ارضاکننده ای که سلطانه از برادر خبیث خود پنهانی انتقام می گیرد. سلطانه اغلب با اشتیاق به شکوفایی عشقی که در سال های اولیه زندگی زناشویی قلبش را را مالامال می سازد، اشاره می کند، و به لحظات شیرینی که در کنار فرزندانش می گذراند؛ کسانی که سلطانه امید دارد به کمکش بشتابند و تساوی حقوق زن و مرد را در کشورشان به اجرا در آورند.

باور دارم که من و سلطانه در این کتاب، داستان بی نظیری از رنج های پنهانی ثروتمندترین زنان ملّتی اسرارآمیز را که در جهان تحت عنوان عربستان سعودی شناخته شده است، به نمایش درآورده ایم.

داستان زندگی شاهزاده خانم سلطانه واقعی است و با کلمات نویسنده از زبان شاهزاده خانم به نگارش درآمده است. فجایع انسانی تکان دهنده‌ای که در این کتاب نقل شده‌اند، واقعی‌اند.

اسامی تغییر یافته و رویدادها اندکی عوض شده‌اند تا امنیت قهرمانان این کتاب به خطر نیفتد.

هدف شاهزاده خانم سلطانه و نویسنده از نگارش این کتاب به هیچ وجه تقبیح مذهب اسلام نمی‌باشد.



## مقدمه

در سرزمینی که هنوز شاهان بر آن حکومت می‌کنند، من یک شاهزاده‌خانم هستم. اما بهتر است مرا با نام سلطانه بشناسید، زیرا ترس از آن دارم که به دلیل بر زبان آوردن اسرار پنهانی، خطری متوجه خود و خانواده‌ام شود.

من یک شاهدخت سعودی هستم، یکی از اعضای دربار آل سعود، حاکم قلمرو پادشاهی عربستان سعودی. در نقش زنی که زندگی‌اش را مردان اداره می‌کنند، قادر نیستم با شما مستقیماً به صحبت بنشینم. من از دوستی آمریکایی که نویسنده است، درخواست کرده‌ام به قصه زندگی‌ام گوش دهد و سپس آن را برای شما نقل نماید.

من آزاد متولد شده‌ام، و با این حال امروز در غل و زنجیرم؛ زنجیرهایی که در دوران کودکی‌ام نامرئی بودند و اندک اندک با پی بردن به واقعیت امور، مرئی گشتند و زندگی‌ام را مملو از خوف و وحشت نمودند.

من از چهار سال نخستین کودکی‌ام خاطره‌ای در ذهن ندارم. تصور می‌کنم که من نیز چون سایر کودکان همسن خود بازی می‌کردم و می‌خندیدم، ناآگاه از این نکته با اهمیت که به دلیل محرومیت از اندامی مردانه، در سرزمین خود به پیشیزی نمی‌ارزم.

برای درک بهتر زندگی من، بایستی کمی به گذشته برگردیم. ما خاندان آل سعود، به شش نسل قبل بر می‌گردیم، به روزگاری که امرای اولیه «نجد» در سرزمین‌های بادیه‌نشین و بدوی حکومت می‌کردند، و امروز این سرزمین‌ها بخشی از قلمرو پادشاهی عربستان سعودی است. این نسل اولیه خاندان آل سعود، افراد جاه‌طلبی بودند که در رویاهای خود به سرزمین‌های ماورای بیابان‌ها و قبایل چادرنشین اطراف خود پرواز کرده، آنها را فتح می‌کردند.

در سال ۱۸۹۱ فاجعه‌ای به وقوع پیوست و در جنگی خاندان آل سعود مغلوب و به ناچار از نجد متواری شد. عبدالعزیز، پدربزرگ من، در آن زمان خردسال بود و مصائب فرار از سرزمین خود را شاهد بود و بعدها به خاطر می‌آورد که در حالی که پدرش او را در یک گونی از زین شترش آویزان کرده بود و خواهرش، نورا، نیز در گونی دیگری از جانب دیگر شتر آویزان بود، تا چه اندازه دچار شرم و خشم می‌شد. نوجوان خشمگین که به دلیل خردسالی قادر به دفاع از آب و خاکش نبود، از درون سوراخی در گونی به تماشای بیرون مشغول بود. او بعدها به خاطر می‌آورد که آن لحظات نقطه عطفی در زندگی‌اش محسوب می‌شدند و او که از شکست خانواده‌اش سخت سرافکنده بود، از سوراخ گونی با حسرت به زیبایی‌های سرزمینش می‌نگریست که با هر حرکت شتر ذره ذره از مقابل چشمانش ناپدید می‌شدند.

خاندان آل سعود پس از دو سال در به دری در بیابان، بالاخره در کویت پناه گرفتند. پناهندگی از نظر عبدالعزیز بسیار تحقیرآمیز بود، پس با خود عهد بست که شن‌های بیابانی را که زمانی سرزمینش خوانده می‌شد، از نو فتح نماید.

در سپتامبر سال ۱۹۰۱، عبدالعزیز بیست و پنج ساله به سرزمینش بازگشت. در ۱۶ ژانویه سال ۱۹۰۲، پس از ماه‌ها دشواری او و مردانش دشمن را از پا درآوردند. در سال‌های پس از آن، عبدالعزیز جهت کسب اطمینان از وفاداری قبایل بیابانی، با بیش از سیصد زن ازدواج کرد و حاصل این پیوندها ۵۰ پسر و ۸۰ دختر بود. پسران همسران محبوب عبدالعزیز به مشاغل مهم گمارده شدند؛ اینها هم‌اکنون در رأس قدرت سرزمین ما قرار گرفته‌اند. اما محبوب‌ترین همسر

عبدالعزیز هاسا سدیری بود. پسران هاسا اکنون در صدر حساس‌ترین نیروهای عربستان سعودی قرار دارند. فهد، یکی از این پسران، اکنون شاه ماست.

بسیاری از پسران و دختران با عموزادگان خود، که به خاندان‌های بزرگ عرب تعلق داشتند، ازدواج کردند که از آن جمله‌اند آل طورکی، جلویی و آل کبیر. شاهزادگان آنها امروز از متفدترین اعضای خاندان سعودی‌اند. اکنون، در سال ۱۹۹۱، خاندان بزرگ ما مرکب از بیست و یک هزار عضو است، که از این گروه تقریباً یک هزار نفر آنها شاهزاده و شاهدخت‌هایی هستند که از اخلاف مستقیم جدمان، عبدالعزیز می‌باشند.

من، سلطانه، نیز یکی از اخلاف مستقیم عبدالعزیز هستم.

نخستین خاطره شفاف دوران کودکی‌ام خشن و دردناک است؛ زمانی که چهار ساله بودم و مادرم، که معمولاً زنی آرام و ملایم بود، سیلی محکمی به گونه‌ام نواخت، زیرا که نماز خواندن پدرم را تقلید کرده بودم اما به جای قبله، رو به برادرم، علی شش ساله، ایستاده بودم. باور داشتم که علی خداست. به جز آن چیزی نمی‌دانستم. سی و دو سال بعد، من نیش آن سیلی بر گونه‌ام را به خاطر می‌آورم و سیل سؤالاتی را که در ذهنم زیر و رو می‌شد: اگر علی خدا نبود، پس چرا با او چون خدا رفتار می‌کردند؟

در خانواده‌ای مرکب از ده دختر و یک پسر، ترس بر خانه ما حکمفرما بود: ترس از آن که روزی مرگ به سراغ تنها فرزند پسر خانواده بیاید؛ ترس از آن که فرزند پسر دیگری متولد نگردد؛ ترس از طلسمی شوم که خداوند با آفرینش ده دختر، این خانواده را به آن مبتلا ساخته بود. مادرم در هر یک از دوره‌های بارداری‌اش، می‌مرد و از نو زنده می‌شد و برای تولد نوزاد پسر دیگری به درگاه خداوند التماس می‌کرد و ترس از به دنیا آوردن نوزاد دختر، زندگی‌اش را سیاه می‌کرد. او دخترها را یکی پس از دیگری به دنیا می‌آورد تا دهمین دختر.

کابوس مادرم زمانی به واقعیت پیوست که پدرم برای داشتن اولاد ذکور بیشتر، با زنی جوان‌تر از مادرم ازدواج کرد. همسر جدید سه پسر پی در پی به دنیا آورد که همگی در شکم مادر مرده بودند، و پدرم او را طلاق داد. سرانجام پس از

گرفتن چهار زن، پدرم از نظر داشتن فرزندان ذکور ثروتمند شد. اما برادر بزرگ‌تر من، علی، به عنوان اولین پسر خانواده از جایگاه ویژه‌ای بهره‌مند بود و بر زمین و زمان حکومت می‌کرد. من نیز چون خواهرانم، تظاهر به احترام به برادرم می‌کردم، اما در نهران از او نفرت داشتم، همان‌گونه که هر برده‌ای از ارباب خود متفر است.

مادرم در دوازده سالگی به عقد از دواج پدرم در آمده بود. در آن زمان، پدرم بیست ساله بود. سال ۱۹۴۶ بود و جنگ جهانی دوم به تازگی به پایان رسیده بود، بنابراین صنعت نفت کشور متوقف شده بود. نفت، مهم‌ترین شریان حیاتی عربستان امروز، هنوز ثروت بیکرانی برای خانواده پدری من به ارمغان نیاورده بود، اما تأثیرات اندک آن، این جا و آن‌جا بر روی خاندان سعودی احساس می‌شد. رهبران ملت‌های بزرگ، شروع به ادای احترام به شاه کشور عربستان کرده بودند. نخست‌وزیر انگلستان، وینستون چرچیل، اتومبیل رولزرویس زیبایی به شاه عبدالعزیز هدیه کرده بود. این اتومبیل رنگ سبز براق داشت و صندلی عقبش بی‌شبهت به تخت سلطنتی نبود و در زیر نور آفتاب چون جواهری می‌درخشید. اتومبیل به رغم ظاهر شکوهمندش، مورد توجه شاه قرار نگرفت و او پس از بررسی، آن را به برادر محبوبش، عبدالله، بخشید.

عبدالله، که عموی پدرم و دوست نزدیک او بود، این اتومبیل را برای سفر ماه‌عسل پدرم به جدّه، به او هدیه کرد و پدرم با دیدن شوق و شادی مادرم که تا آن زمان هرگز سوار اتومبیل نشده بود، این هدیه را پذیرفت. در سال ۱۹۴۶- و سال‌ها و قرن‌های قبل از آن - شتر تنها وسیله نقلیه در خاور میانه بود. سه دهه پس از این تاریخ بود که یک فرد عرب طبقه متوسط توانست از مزایای استفاده از اتومبیل بهره‌مند شود.

پدر و مادرم در سفر ماه‌عسل خود، هفت شبانه روز مسیر بیابانی تا جدّه را پشت سر گذاشتند. بدبختانه پدرم در عزیمت شتابزده خود از ریاض به جانب مکه، آوردن چادر مخصوص زفاف را فراموش کرده بود؛ و به دلیل این بی‌دقتی و حضور خدمتکاران متعدّد، رابطه زناشویی آنها تا رسیدن به جدّه به تأخیر افتاد.

آن سفر طولانی و خسته کننده و مملو از گرد و غبار، یکی از زیباترین خاطرات مادرم را تشکیل می داد. پس از آن او زندگی اش را به دو بخش تقسیم کرد: «زمان قبل از سفر به جدّه» و «زمان پس از سفر جدّه». یک بار مادرم به من اعتراف کرد که این سفر خاتمه دوران جوانی او بوده است، زیرا او جوان تر از آن بود که به آنچه در انتهای راه قرار داشت، بیندیشد. والدین مادرم هنگامی که او هشت سال داشت، به دلیل تب خطرناکی که شیوع یافته بود، جان خود را از دست داده بودند. او در دوازده سالگی به همسری مردی درآمده بود که مظهر شقاوت و بی رحمی بود، و مادرم ناچار به اطاعت از او بود.

پس از توقف کوتاهی در جدّه، پدر و مادرم به ریاض بازگشتند، زیرا که سلسله آل سعود در ریاض اقامت داشت.

پدرم مردی بسیار بی رحم بود؛ و نتیجه آشکار آن این بود که مادرم به زنی افسرده و مالیخولیایی مبدل شد. پیوند ازدواج فاجعه آمیز آن دو منجر به تولد شانزده فرزند گردید، که یازده تن از آنان زنده ماندند. امروز ده فرزند دختر آنها زندگی خود را تحت سلطه شوهرانشان سپری می کنند، و تنها فرزند پسرشان، که یک شاهزاده قدرتمند سعودی است، در کنار چهار همسر و معشوقه های متعدّدش، از زندگی بسیار مرفه و خودکامه ای بهره مند است.

از لابه لای کتاب هایی که خوانده ام، متوجه شده ام که بسیاری از نسل های پالایش یافته و متمدن فرهنگ های اولیه، ناآگاهی و جهل نیاکان خود را به باد تمسخر می گیرند. با پیشرفت تمدن، انسان ها به آزادی های فردی دست می یابند و جامعه انسانی با اشتیاق، علوم جدید و دگرگونی ها را در آغوش می کشد. حیرت انگیز است که سرزمین نیاکان من از هزاران سال پیش، دگرگونی اندکی را پذیرا شده است. بله، ساختمان های جدید سر به آسمان کشیده اند، آخرین تجهیزات درمانی در اختیار همگان قرار گرفته است، اما حقوق زن، به عنوان انسانی برابر با یک مرد، هنوز هم با شانه بالا انداختن ها و بی توجهی ها نادیده گرفته می شود.

اعتراف می کنم که هرگز مذهب خود را عامل موقعیت نازل زن در جامعه

ندانسته‌ام. اگر چه قرآن صریحاً به این نکته اشاره می‌کند که مردها بر زنان ارجحند و انجیل نیز این نکته را به صراحت تأکید می‌کند و مردها را امر به حکومت بر زنان می‌نماید، پیامبر ما، حضرت محمد، مردها را تنها امر به مهربانی و عطف نسبت به زنان کرده است.

مردانی که پس از حضرت محمد در عرصه ظاهر شدند، سنت‌های قرون وسطی را بر کلمات پیامبر مرّجح دانسته‌اند. پیامبر ما کشتن نوزاد دختر را، که در آن روزگار در میان خانواده‌های عرب رایج بود، محکوم کرده است. حضرت محمد همواره نگرانی خود را در مورد امکان بدرفتاری و بی‌توجهی شوهران نسبت به زنان خود ابراز می‌دارد: «کسی که صاحب فرزند دختر می‌شود و او را زنده به گور نمی‌کند، و یا فرزندان ذکور خود را بر فرزندان اناث مقدم نمی‌دارد، خداوند روانهٔ بهشتش می‌سازد.»

با این حال، مردها از اعمال هیچ نوع ظلم و ستمی بر زن‌ها ابا نداشته‌اند تا از تولد فرزندان دختر جلوگیری کرده، به تعداد پسران خود بیفزایند. بهای نوزادی که در قلمرو پادشاهی سعودی متولد می‌شود، با داشتن و یا نداشتن اندام مردانه ارزیابی می‌شود.

مردان سرزمین من در تلاش برای به اتمام رساندن رسالت خویشند. در عربستان سعودی احترام و آبروی یک مرد بستگی تام به زنان او دارد، و بنابراین رسالت مرد است که قدرت و نفوذ خود را بر زنان خود اعمال دارد. در غیر این صورت با رسوایی عمومی رویاروی خواهد شد. مردهای سرزمین من متقاعد شده‌اند که زن قدرت مهار نیازهای جنسی خود را ندارد و رسالت مرد است که زن و نیازهای او را تحت نظارت کامل خود قرار دهد. این توجه کامل نسبت به زنان، به هیچ وجه نشانی از عشق و محبت ندارد؛ تنها ناشی از ترس لکه‌دار شدن حیثیت و آبروست.

قدرت یک مرد سعودی نامحدود است؛ زن و فرزندان او تنها با اجازهٔ او زنده‌اند و ادامهٔ بقا می‌دهند. در خانه‌های ما مرد فرمانروای کل است. این وضع اندوهناک با تربیت نوزادان پسر در خانوادهٔ ما آغاز می‌شود. از سنین اولیه به

فرزند پسر آموخته می‌شود که زن‌ها بهایی ندارند: زندگی و ادامه بقای زن تنها به منظور تأمین آسایش و رضایت مرد است.

کودک پسر شاهد رفتار پدر نسبت به مادر و خواهران خویش است؛ این تحقیر آشکار باعث می‌شود که کودک همه زن‌ها را به باد اهانت و تحقیر بگیرد و ایجاد رابطه دوستی با جنس مخالف را برای او غیر ممکن می‌سازد. او که تنها تعلیمات برده‌داری را آموخته است، در زندگی زناشویی نیز همسرش را به صورت برده خود می‌پندارد و نه شریک زندگی‌اش.

زن‌های سرزمین من توسط پدران خود نادیده گرفته می‌شوند، توسط برادران به باد سرزنش و اهانت گرفته می‌شوند و مورد سوءاستفاده همسرانشان قرار می‌گیرند. این چرخه معیوب را هرگز نمی‌توان شکست، زیرا مردانی که این نوع زندگی را بر زنان خود تحمیل کرده‌اند، راهی جز این نمی‌شناسند و آن را تضمین رفاه و شادی زندگی شخصی خود می‌پندارند. آخر کدام مردی است که در محاصره چنین نکبت و اندوهی، شاد و راضی باشد؟ آشکار است که مردان سرزمین من، رضایت شخصی را در عقد زنان متعدد و داشتن معشوقه‌های رنگارنگ می‌یابند، ناآگاه از این حقیقت که رضایت و شادی را می‌توان در خانه و در کنار همسری برابر کسب کرد.

مردان با تحقیر زنان به صورت برده و ملک‌تعلق خود، به همان اندازه زنان افسرده و غمگینی که به آنها تعلق دارند، خود را از شادی و رضایت محروم ساخته‌اند و دستیابی به عشق و رفاقت و همراهی واقعی را برای هر دو جنس غیر ممکن کرده‌اند.

تاریخ زندگی زنان ما در پشت پرده سیاه و کلفتی پنهان مانده است. نه تولدشان و نه مرگشان در دفاتر رسمی ثبت نمی‌شود. اگر چه تولد فرزندان پسر در اسناد خانوادگی و یا قبیله‌ای ثبت می‌گردد، تولد یک دختر همواره با احساس شرم و یا اندوه همراه است. امروزه میزان تولد نوزادان در بیمارستان‌ها و ثبت‌نام آنها در دفاتر دولتی و رسمی افزایش یافته است، اما با این حال بخش اعظم زایمان زنان روستایی در خانه‌ها انجام می‌گیرد و دولت عربستان سعودی هم هرگز در صدد

سرشماری بر نمی آید.

اغلب اوقات از خود می پرسم که آیا این امر به مفهوم عدم وجود ما زنان بیابان است، زیرا که حضور و غیابمان در زندگی نادیده گرفته می شود؟ اگر کسی از موجودیت من آگاه نیست، پس یعنی من زنده نیستم؟

این واقعیت، خیلی بیش از سایر ناعدالتی های زندگی ام، برابر آن داشته است که مخاطرات را به جان بخرم و به نقل قصه زندگی ام پردازم. شاید زنان سرزمین من در پشت چادر سیاهی پنهان شده و تحت نظارت شدید اجتماع ستمگر و سختگیر خود قرار داشته باشند، اما ظهور دگرگونی اجتناب ناپذیر است، زیرا که ما دیگر به جان آمده ایم و در حسرت آزادی های فردی می سوزیم.

به کمک دفترچه خاطراتی که از یازده سالگی در خفا شروع به نوشتن آن کرده ام، تلاش خواهم کرد تصاویری از زندگی شاهزاده خانم های خاندان سعودی را برای شما ترسیم کنم. تلاش خواهم کرد که از زندگی مدفون شده سایر زنان سعودی پرده بردارم؛ میلیون ها زن عادی عرب که به خاندان سلطنت تعلق ندارند.

شور و اشتیاق من برای بر ملا ساختن حقایق، دلیلی بسیار ساده دارد، زیرا که من نیز یکی از آنها هستم؛ زنانی که توسط پدرانشان نادیده گرفته شده اند، توسط برادرانشان تحقیر شده اند، و جسم و روحشان توسط همسرانشان مورد سوء استفاده قرار گرفته است. در این میدان، من تنها نیستم. میلیون ها زن دیگر چون من اسیر این زندگی ننگینند و فرصتی برای نقل قصه دردناک زندگی شان به دست نیآورده اند.

نفوذ حقایق از چهار دیواری قلمرو سعودی به جهان خارج، امری نادر است، زیرا که در اجتماع ما همه چیز به صورت پنهانی انجام می گیرد، اما آنچه من و نویسندگان بیان کرده ایم، حقیقت دارد.



## کودکی

علی مرا با سیلی محکمی به زمین انداخت، اما من همچنان از دادن سیب سرخی که آشپز پاکستانی به من داده بود، به علی خودداری کردم. چهره علی با تماشای من که به سرعت سیب را گاز می‌زدم و فرو می‌دادم تا نصیب دشمن نشود، لحظه به لحظه از خشم برافروخته‌تر می‌شد. من با این کار خطای بزرگی مرتکب شده بودم که بایستی عواقب وحشتناک آن را هر چه زودتر دریافت می‌کردم. علی بادو لگد محکمی که به پاهای من وارد کرد، از من دور شد و به سراغ راننده مصری پدرم، عمر، شتافت. خواهرانم به همان اندازه که از علی و پدرم وحشت داشتند، از عمر نیز می‌ترسیدند. آن‌ها با ترس و وحشت به داخل ویلا رفتند و مرا در انتظار مجازات مردان خانواده تنها گذاشتند.

چند لحظه بعد عمر، که علی به دنبالش در حرکت بود، از در وارد شد. می‌دانستم که پیروزی با آنها است، زیرا در طی همین سال‌های کوتاهی که از زندگی ام می‌گذشت، تجارب زیادی در این زمینه کسب کرده بودم. از همان سال‌های اولیه زندگی دریافته بودم که تحقق تک تک آرزوهای علی اجتناب‌ناپذیر است، و با این حال آخرین تکه سیب را نیز گاز زد و با پیروزی به چشمان برادرم خیره شدم.

عمر با دست‌های بزرگش مرا بغل زد. تقلا بی حاصل بود. عمر مرا بلند کرد و به طرف اتاق کار پدرم برد. پدرم با اکراه سرش را از روی میز خود بلند کرد و با نفرت به دختر ناخواسته‌ای که وقت و بی‌وقت به حضورش آورده می‌شد، نگاه کرد، در حالی که بازوانش را به روی گنجینه پربهایش، علی، گشوده بود.

علی اجازه حرف زدن داشت، اما من محروم از چنین حقی بودم. ناگهان از این همه بی‌لطفی و بی‌توجهی پدرم به ستوه آمدم و احساس طغیان و سرکشی، شهامت مرا به من بازگرداند. فریادی کشیدم و داستان واقعی را برای پدرم نقل کردم. پدر و برادرم از این طغیان ناگهانی به شدت یکه خوردند و هر دو سکوت کردند، زیرا که اجتماع من هرگز چنین پدیده‌ای - بر زبان راندن عقاید از سوی یک زن - را پذیرا نیست. زن از دوران کودکی درس سازگاری و سکوت، و نه رویارویی را می‌آموزد. آتشی که زمانی در قلب‌های زنان مغرور و سربلند بادیه نشین مشتعل بود دیگر خاموش گشته است و اکنون زن‌های بی صدایی که کمترین شباهتی به آبر زنان گذشته ندارند، جایگزین آنها شده‌اند.

با شنیدن فریاد خود، ترس در دلم پیچید و با دیدن پدرم که از روی صندلی اش بلند می‌شد، پاهایم شروع به لرزیدن کرد. ناگهان حرکت دست پدرم را دیدم که بالا رفت، اما آن سیلی را بر چهره خود احساس نکردم.

کیفر من، واگذاری تمام اسباب بازی‌هایم به علی بود. برای این که بفهمم مردها اربابان ما هستند، علی حق آن را یافت که بر سر سفره غذا جیره غذایی مرا تعیین کند و برایم غذا بکشد. علی فاتح، کمترین و بدترین قسمت غذا را در بشقاب من می‌نهاد. هر شب گرسنه به رختخواب می‌رفتم. علی نگرهبانی را در مقابل در اتاق من به پاسداری گمارده بود تا مادر و خواهرانم نتوانند غذایی به من برسانند. و خودش نیمه‌های شب با بشقاب مملو از برنج و مرغ بریان، که بخار از آن بلند می‌شد، وارد اتاقم می‌شد و در مقابل نگاه‌های گرسنه من مشغول خوردن غذا می‌شد.

سرانجام علی از شکنجه دادن من خسته شد، اما از آن زمان به بعد، در حالی که تنهانه سال داشت، به صورت دشمن سرسپرده من درآمد. و من اگرچه هفت ساله

بودم، به دلیل وقوع «حادثه سیب» خیلی زود دریافتم که در غل و زنجیر مردها اسیرم. من به وضوح روح در هم شکسته مادر و خواهرانم را می‌دیدم، اما همچنان خوش بینی خود را حفظ می‌کردم و تردیدی به خود راه نمی‌دادم که روزی پیروز خواهم شد و شادی و امید جایگزین غم‌هایم خواهد شد. با چنین افکار قاطعی در سر، من از میان دوران اولیه زندگی‌ام بزرگ‌ترین در دسر خانواده محسوب می‌شدم.

اما در زندگی دوران کودکی‌ام لحظات شیرینی نیز وجود داشت. زیباترین لحظات زندگی‌ام در خانه عمه مادرم سپری می‌شد. او که بیوه و سالخورده شده بود و مردها دیگر کاری به کارش نداشتند، موجودی شاد و سرزنده بود که همواره داستان‌های جالبی از روزگاران گذشته و جنگ‌های قبیله‌ای برایمان نقل می‌کرد. او شاهد زنده‌ای بر تولد ملت ما بود و با نقل داستان‌هایی از شجاعت و شهامت عبدالعزیز و یارانش ما را جادو می‌کرد. من و خواهرانم چهار زانو بر روی فرش‌های گرانقیمت شرقی می‌نشستیم و شیرینی خرمایی و کبک بادامی می‌خوردیم و به داستان مبارزات بزرگ دوران گذشته گوش می‌دادیم. عمه‌ام با نقل حکایت‌هایی از شهامت خاندان آل سعود در میدان جنگ، غروری در سینه‌ام آفرید که تا به امروز آن را حفظ و حراست کرده‌ام.

در سال ۱۸۹۱ خانواده مادری من به همراه خاندان آل سعود، که مغلوب خاندان رشید شده بودند ریاض را ترک کرده بودند. ده سال بعد، مردهای خانواده مادرم به همراهی عبدالعزیز به ریاض برگشتند تا دشمن را از پای در آورند، و در کنار عبدالعزیز به جنگ پرداختند. این نمایش سرسپردگی و وفاداری، جایگاه آنها را در دربار سلطنتی تعیین کرد، و این جایگاه با وصلت با دختران خاندان آل سعود تثبیت گردید. این‌گونه سرنوشت من در نقش یک شاهزاده خانم رقم زده شد.

خانواده من در دوران جوانی‌ام اگر چه ثروتمند نبودند از رفاه کامل برخوردار بودند. درآمد نفت موجب شده بود که ما غذای کافی و وسایل درمانی موردنیازمان را در دسترس داشته باشیم، که در آن زمان نوعی زندگی تجملی

تلقی می‌تسد.

ما در ویلای بزرگی زندگی می‌کردیم که به رنگ سفیدبرفی نقاشی شده بود. هر سال طوفان شن رنگ سفید ویلای ما را تیره می‌ساخت، اما غلامان پدرم با وظیفه‌شناسی هر چه تمام‌تر، دیوارها را از نو به رنگ سفید در می‌آوردند. دیوارهای بلندی که خانه ما را محاصره کرده بود نیز به همان ترتیب رنگ سفید خود را حفظ می‌کرد. خانه کودکی من بر اساس معیارهای غربی یک قصر بود، و با این حال زمانی که به گذشته می‌نگرم، در مقایسه با ملاک‌های دربار سلطنتی عربستان امروز، خانه‌ای بسیار ساده و ابتدایی بود.

من در عین کودکی، فقدان گرمی و صفای خانوادگی را در خانه‌مان احساس می‌کردم. راهروهای طولانی، تاریک و ترسناک بودند و اتاق‌های متعدد خانه با رنگ‌ها و طرح‌های مختلف اسرار زندگی‌مان را پنهان می‌کردند. پدرم و علی در قسمت مردانه، در طبقه دوم زندگی می‌کردند. من با کنجکاوای کودکی‌ام، همواره در صدد سرک کشیدن به بخش مردانه بودم. پرده‌های کلفت مخمل قرمز رنگ اتاق‌هایشان را آراسته بود و مانع از ورود انوار خورشید می‌شد، و بوی تنباکوی ترکی و ویسکی همواره در فضا پر بود. من با ترس و لرز نگاهی به درون اتاق‌ها می‌انداختم و به سرعت خودم را به بخش زنانه در طبقه همکف می‌رساندم. من و خواهرم، سارا، بخش بزرگی از طبقه همکف را به خود اختصاص داده بودیم. اتاق مشترک من و سارا مشرف به باغ و ویژه زنان بود. مادرمان آن اتاق را به رنگ زرد براق درآورده بود که در واقع رنگ زندگی بود؛ چیزی که خانه‌مان از آن محروم بود.

خدمتکاران و خانواده‌هایشان در اتاق‌های کوچک و بدون هوا و نور، در ساختمانی مجزا در ته باغ زندگی می‌کردند. ویلای ما دارای دستگاه‌های تهویه مطبوع بود، مستخدمان ناچار به تحمل هوای گرم بیابانی بودند. به خاطر می‌آورم که راننده‌ها و مستخدمان با وحشت از زمان به بستر رفتن خود حرف می‌زدند. تنها راه رهایی آنها از گرمای وحشتناک محل مسکونی‌شان پنکه‌های برقی کوچکی بود که باد ملایمی ایجاد می‌کرد. پدرم می‌گفت که اگر خانه‌های آنها را

مجهاز به کولر کند، تمام روز را خواهند خوابید.

تنها عَمَر بود که در اتاق کوچکی از ساختمان ما می خوابید. یک ریسمان طلایی و بلند در مقابل در ورودی ویلای ما آویزان بود. این ریسمان به زنگی در اتاق عمر اتصال داشت. صدای زنگ، چه در طول روز و چه شب، نشانه آن بود که پدرم او را احضار کرده است و او بلافاصله خود را به درِ اتاق پدرم می رساند. اعتراف می کنم که من بارها با کشیدن طناب او را از خواب خوش بیرون کشیدم و بعد نفس نفس زنان خود را به اتاقم رساندم و آرام در رختخوابم قرار گرفتم؛ کودک معصومی که در خواب ناز فرو رفته است. یک شب زمانی که با عجله خود را به بسترم رساندم، مادرم را در انتظار خود یافتم. او گوش مرا کشید و تهدیدم کرد که ماجرا را به پدرم خواهد گفت، اما هرگز نگفت.

ما از زمان پدربزرگم، خانواده ای از بردگان سودانی در خانه داشتیم و جمعیت این غلامان و بردگان هر ساله با بازگشت پدرم از مکه، که با کودکان برده بیشتری به خانه باز می گشت، افزایش می یافت. تحت سرپرستی پدرم، بردگان او چون بردگان آمریکایی خرید و فروش نمی شدند؛ آنها زندگی ما و تجارت پدرم را اداره می کردند، انگار که این همه به خود آنها تعلق داشت. کودکان سودانی هم بازی های ما بودند و اجباری برای خدمت نداشتند. در سال ۱۹۶۲، زمانی که حکومت ما بردگان را آزاد ساخت، خانواده سودانی به گریه افتادند و با التماس از پدرم خواستند که از آنها نگهداری کند. آنها تا به امروز در خانه پدرم زندگی می کنند.

من خاطره ای از سال ۱۹۶۳ را در ذهن خود حفظ کرده ام؛ زمانی که مردان خانواده آل سعود در خانه ما جمع شدند. در آن زمان من دختر هفت ساله بسیار کنجکاو بودم. عمر، راننده پدرم، با تبختر وارد حیاط شد و فریاد کشید که زن ها هر چه زودتر آن جا را ترک کنند و به اتاق هایشان بروند. انگار که گله گاو و گوسفندها را به آغل هایشان می راند، دست هایش را به طرف ما حرکت می داد و سرانجام همه ما را به جانب اتاق ها راند. خواهرم، سارا، با التماس از مادرم اجازه خواست که از ایوان بالا نگاهی به مردان متنفذ خانواده بیفکند. اگر چه در

مهمانی‌های خانوادگی که عموها و دایی‌هایمان و پسرهایشان شرکت می‌کردند ما نیز اجازه شرکت داشتیم، هرگز نمی‌توانستیم در جلسات مهم مردانه حضور داشته باشیم. البته پس از رسیدن به دوره بلوغ و واجب شدن حجاب، از دیدن تمامی مردها به جز پدر و برادرهایمان محروم می‌شدیم.

زندگی ما آن قدر خسته کننده و بی‌رنگ بود که مادرم نیز به حال ما دلسوزی کرد. آن روز او هم به ما ملحق شد و همگی خودمان را به ایوان رساندیم و به گفتگوی مردها، که در تالار بزرگ طبقه زیرین نشسته بودند، گوش دادیم. من که کوچک‌ترین فرزند خانواده بودم، در دامن مادرم نشستم و او به عنون احتیاط، انگشتش را با ملایمت بر روی لب‌های من گذاشت. پدرم اگر به حضور ما در ایوان پی می‌برد، زندگی‌مان را سیاه می‌کرد.

من و خواهرانم با حیرت و شگفتی به رژه مردان بزرگ، که همگی نزدیکان و اقوام شاه بودند، می‌نگریستیم. آنها با ابهت و طمأنینه حرکت می‌کردند. چهره صبور ولیعهد توجه ما را به خود جلب کرد. حتی از دیدن من بی‌تجربه، ولیعهد بسیار غمزده و بی‌قرار به نظر می‌رسید. در سال ۱۹۶۳ همه از این واقعت آگاه بودند که ولیعهد شاهزاده فیصل تمامی امور مملکت را می‌گرداند و شاه سعود با بی‌کفایتی تنها پادشاهی می‌کند.

در همه جا این زمزمه بر سر زبان‌ها بود که تنها وحدت خانوادگی مانع از برکناری سعود شده، اما چنین حکومتی برای کشور و شاهزاده فیصل غیر قابل تحمل و غیرمنصفانه بود و ادامه آن به نظر محتمل نمی‌رسید.

شاهزاده فیصل جدا از بقیه گروه ایستاده بود. صدای آرام او در فضا پیچید و اظهار داشت که قصد دارد در زمینه مسائل بسیار مهمی صحبت نماید. فیصل می‌گفت که تاج و تختی که اینچنین با مشقت و دشواری به دست آمده است، در شرف نابودی است و مردم عادی از افراط‌کاری‌های خاندان سلطنت شکایت دارند و در صدد آنند که نه تنها برادرش، شاه سعود را برکنار سازند، بلکه پشت به تمامی افراد خاندان آل سعود بنمایند و مردی مذهبی را به عنوان رهبر خود برگزینند.

شاهزاده فیصل به شاهزادگان جوان خیره شد و با صدایی رسا اعلام داشت که نادیده گرفتن سنت‌های بادیه‌نشین، تاج و تخت خاندان آنها را سرنگون خواهد ساخت. او گفت که با دیدن بی‌توجهی و عدم علاقه شاهزادگان جوان سعودی به کار کردن و صرف انرژی‌شان، که با تکیه بر ثروت و درآمد نفت در زندگی پرتجملی غوطه‌ورند، دچار غم و درد می‌شود. شاهزاده فیصل لحظه‌ای مکث کرد و به انتظار نظرات برادران و عموزادگانش ایستاد، و چون کسی حرفی بر زبان نراند، خود ادامه داد که به عنوان ولیعهد و سرپرست مصرف درآمد نفت، این مقرری بادآورده ماهانه را که شاهزادگان دریافت می‌کنند، قطع کرده، آنها را وادار خواهد ساخت به شغل آبرومندی بپردازند، و بعد با احترام سرش را در مقابل برادرش، محمد، خم کرد و بر سر جایش نشست. من از ایوان شاهد زمزمه‌های خشمناک شاهزادگان جوان سعودی بودم. اگر چه بالاترین رقم مقرری شاهزادگان جوان بیش از ده هزار دلار نبود، مردان خاندان سعودی از طریق زمینداری به ثروت بیکرانی دست یافته بودند. عربستان سعودی سرزمین پهناوری است و بخش اعظم زمین‌های آن به خانواده ما تعلق دارد. به علاوه، هیچ قرارداد ساختمانی‌ای بدون در نظر گرفتن منافع یکی از اعضای خاندان سلطنت منعقد نمی‌گردد.

شاهزاده محمد، برادر سوم، شروع به صحبت کرد و اظهار داشت که شاه سعود در صدد پس گرفتن قدرت مطلق است که در سال ۱۹۵۸ از او گرفته شده است، و این شایعه بر سر زبان‌هاست که او اکنون در بیرون شهر به سر می‌برد و پشت سر ولیعهدش، شاهزاده فیصل، بدگویی می‌کند. این باورکردنی نبود. خاندان آل سعود که همواره حلقه حمایت خود از همدیگر را هر چه محکم‌تر می‌ساختند، اکنون با چنین لحظات طوفانی‌ای رویاروی شده بودند.

به خاطر آوردم که پدرم می‌گفت شاهزاده محمد به دلیل خلق و خوی پرخاشگرانه و تندش، هرگز نامزد ولیعهدی نشده بود و به جای او شاهزاده فیصل به این سمت انتخاب گشته بود.

از نو توجه من به جلسه تالار پایین جلب شد. شاهزاده محمد با قاطعیت گفت

که سلطنت در خطر است و بایستی در جهت برکناری سعود و به سلطنت رساندن فیصل حرکتی انجام گیرد. صدای اعتراض فیصل آن چنان بلند بود که محمد را وادار به سکوت کرد. فیصل در حالی که اشک به چشم آورده بود، به خویشاوندان خود گفت که بر اساس قولی که به پدر عزیزش داده است، هرگز به برادرش خیانت نخواهد کرد و تحت هیچ شرایطی این قول خود را زیر پا نخواهد گذاشت، حتی اگر سعود کشور را به آستانه ورشکستگی برساند، و اگر منظور از این گردهمایی عزل برادرش، سعود است، او ناچار به ترک جلسه خواهد بود.

همه‌های در میان جمعیت افتاد و مردان آل سعود توافق کردند که محمد، برادر بزرگ‌تر پس از فیصل، با شاه صحبت کند. ما همچنان از ایوان بالا مشغول تماشای مردان خانواده‌مان بودیم که در حالی که با فنجان‌های قهوه‌شان بازی می‌کردند، با همدیگر پیمان بستند که هرگز بر خلاف اراده پدرشان، عبدالعزیز، قدمی برندارند و همواره یکدیگر را حمایت کنند. سپس مراسم خداحافظی به عمل آمد و مردها که در سکوت وارد تالار شده بودند، همچنان در سکوت تالار را ترک کردند.

در آن لحظات نمی‌دانستم که این آغاز خاتمه سلطنت عمومیم شاه سعود است. همان‌گونه که در تاریخ آمده و خانواده و هموطنان من شاهد آن بوده‌اند، پسران عبدالعزیز ناگزیر شدند که یکی از برادران خود را خلع ید کنند. شاه سعود که چنین رویدادی را باور نداشت، نامه تهدیدآمیزی برای شاهزاده فیصل فرستاد. این عمل سرنوشت او را تعیین ساخت. زیرا تهدید و اهانت به برادری توسط برادر دیگر قابل قبول نبود. در قانون غیر مکتوب بادیه نشینان، برادری علیه برادر دیگر قد علم نمی‌کند.

بحران تب آلودی خانواده سعودی و کشور عربستان را در بر گرفت. اما بعدها در یافتیم که عملیات خشونت آمیزی که شاه سعود در صدد انجامش بود با حرکت ظریف و ملایم شاهزاده فیصل خاتمه یافته بود. شاه سعود کناره گرفت و امور را به برادرانش و رهبران مذهبی محول کرد تا بهترین تصمیم‌گیری ممکن در مورد کشور جوانمان به عمل آید.



دو روز بعد ما خیر استعفای عمویمان را از تخت سلطنت از یکی از همسران او شنیدیم، زیرا که در آن زمان پدرم و برادرها و عموزادگانش در اطراف نبودند. یکی از زن‌های شاه سعود که ما خیلی دوستش داشتیم، با اشک و زاری به خانه ما آمد. من از تعجب برجای خود میخکوب شده بودم، زیرا که برای نخستین بار دیدم که زن عمویم در مقابل خدمتکاران مرد، روبنده‌اش را از صورت برداشت. زن عمویم از قصر نصریه به خانه ما آمده بود که قصر بیابانی عمو سعود بود. عمارتی که با دیدن آن، من همواره دچار حیرت می‌شدم که چگونه پول بیکران قادر به ابتیاع چنین قصر باشکوهی است، و به مسائل کشورمان می‌اندیشیدم. من و خواهرانم به دور مادرم حلقه بستیم، زیرا که زن عمویمان دیگر قدرت تسلط بر خود را نداشت و فریاد می‌کشید و اتهامات فراوانی به اعضای خانواده وارد می‌کرد. حمله‌های وی بیش از همه کس متوجه شاهزاده فیصل بود و او را مسئول تنگنای دشوار شاه سعود می‌یافت. اول می‌گفت که برادران شوهرش علیه او توطئه کرده‌اند تا سلطنت را از چنگ پادشاه واقعی عربستان که توسط پدرش به این مقام منصوب شده بود بیرون آورند. او می‌گفت که همان روز صبح علما و رهبران مذهبی به کاخ آمده و به شوهرش اطلاع داده‌اند که بایستی از سلطنت کناره‌گیری کند.

من با تماشای صحنه‌ای که در مقابل چشمانم می‌دیدم طلسم شده بودم، زیرا که ما به ندرت در جمع‌مان شاهد درگیری‌ها هستیم. طبیعت ماست که با ملایمت سخن بگوییم و با افرادی که با ما بحث و جدل می‌کنند، توافق کنیم و در نهان در جستجوی راه‌حلی برآییم. و زمانی که زن عمویم، آن زن سفیدرو و زیبا شروع به کشیدن موها و پاره کردن گردنبند مروارید گرانیقیمتش کرد، من دریافتم که با مسئله‌ای جدی رویاروی هستیم. سرانجام مادرم او را آرام ساخت و به اتاق نشیمن برد تا فنجانی چای بنوشد. خواهرانم در پشت در بسته اتاق نشیمن حلقه زدند تا نجوای مادر و زن عمویم را بشنوند. من دسته موهایی را که زن عمویم از سر کنده و بر زمین انداخته بود، با نوک پایم کنار زدم و به جمع‌آوری دانه‌های درشت مروارید پرداختم. سپس آنها را در گلدانی خالی ریختم و در راهرو پنهان

کردم.

مادرم زن عمومی گریانم را به جانب اتومبیل مرسدس بنز سیاهش برد و ما زن عمومی اندوهگین خود را بدرقه کردیم و از آن زمان، دیگر او را ندیدیم، زیرا که او به همراه شاه سعود و اطرافیانش روانه تبعیدگاه شد. اما مادرم به ما گفت که نباید نسبت به عمو فیصل احساسات خصمانه‌ای داشته باشیم. مادرم گفت که دلیل بی‌قراری و اهانت‌های زن عمویم عشق و علاقه بیکران او نسبت به شوهرش بوده است که مردی مهربان و بخشنده است، اما یک شوهر خوب الزاماً حکمران خوبی نیست. مادرم گفت که پس از این عمو فیصل کشورمان را به بهترین گونه ممکن اداره خواهد کرد و ثبات و نیک‌بختی را برای عموم مردم به ارمغان خواهد آورد. مادرم بر اساس معیارهای عربی زنی بی‌سواد، اما بسیار دانا بود.

## خانواده

همسر شاه فیصل، عفت، مادرم را به تعلیم و تربیت دخترانش تشویق می‌کرد. پس مادرم به رغم مخالفت‌های پدرم، در صدد تدارک تحصیلات ما برآمد. سال‌های متوالی، پدرم حتی امکان این عمل را رد می‌کرد. پنج خواهر بزرگ‌ترم هرگز از تحصیلات بهره‌مند نشدند و تنها قرآن را از مربی زنی که به خانه می‌آمد، آموختند و از حفظ کردند. بعد از ظهرهای هر شش روز هفته، خواهرانم به مدت دو ساعت کلمات فاطمه، مربی مصری خود را تکرار می‌کردند. فاطمه زن چهل و پنج ساله‌ای سختگیر و جدی بود. او یکبار از پدر و مادرم خواست تا به او اجازه بدهند که تحصیلات خواهرانم را توسعه دهد و علوم و تاریخ و ریاضی را به آنها بیاموزد. پدرم با قاطعیت به او پاسخ منفی داد.

با گذشت سال‌ها، پدرم متوجه شد که بسیاری از افراد خاندان سعودی به فرزندان دخترشان اجازه تحصیل علم می‌دهند. با ثروت بیکران نفت که تقریباً همه زنان سعودی، به جز زن‌های روستایی و قبیله‌ای را در دریایی از رفاه و تجمل غرق ساخته بود، بی‌کاری، عدم فعالیت و یکنواختی زندگی به صورت مشکلی ملی نمایان گشت. اعضای خاندان سلطنتی سعودی از سایر سعودی‌ها ثروتمندترند، اما ثروت بادآورده نفت، سیل خدمتکاران و مستخدمان را از خاور

دور و سایر مناطق فقیر، روانه همه خانه‌های عربستان کرد.

کودکان همواره نیازمند انگیزش‌شدن، اما من و خواهرانم کاری جز بازی کردن در اتاق‌هایمان و یا در باغ ویژه زن‌ها نداشتیم. ما جایی برای رفتن و کاری برای انجام دادن نداشتیم، زیرا در دوران کودکی من شهر ما حتی یک پارک و یا یک باغ وحش نداشت.

مادرم که از جست و خیزهای پنج دختر پرانرژی به ستوه آمده بود، به این نتیجه رسید که تحصیل در عین سرگرم ساختن ما، ذهنمان را نیز پرورش خواهد داد. او سرانجام به کمک عمه عفت، پدرم را با اکراه ناچار به موافقت ساخت، و بدین گونه بود که پنج دختر نوجوان خانواده، از جمله من و سارا، در دورانی که به تحصیل زنان با تردید و اکراه می‌نگریستند، به کسب علم پرداختیم.

نخستین کلاس درس ما در خانه یکی از اقوامان که عضو خاندان سلطنتی بود، تشکیل شد. هفت خانواده آل سعود، زن جوانی را از ابوظبی استخدام کردند. ابوظبی در همسایگی ما در امارات واقع شده است. آن گروه کوچک شاگردان، که مرکب از شانزده دختر کوچک بود، در آن زمان کتاب نامیده شدند. ما هر روز به جز روزهای جمعه، از ساعت نه صبح تا دوی بعدازظهر در خانه خویشاوند خود جمع می‌شدیم.

و در آنجا بود که خواهر محبوبم، سارا، استعداد و توانایی‌های خود را ظاهر ساخت. او از سایر دخترانی که دو برابر سن او را داشتند، با هوش‌تر و زرنگ‌تر بود. حتی معلممان از او سؤال کرد که آیا کلاس اول را در جایی به اتمام رسانده است، و زمانی که پاسخ منفی سارا را شنید، با حیرت سر تکان داد.

معلم ما از موهبت داشتن پدری روشنفکر بهره‌مند بود که او را برای تحصیلات به انگلستان فرستاده بود. او که دچار نقص عضو و پاچنبری بود، پیشنهاد ازدواجی دریافت نکرده بود، و بنابراین راه آزادی و استقلال را برای خود برگزیده بود. او در حالی که لبخند می‌زد، به ما می‌گفت که پای ناقص او در واقع هدیه‌ای از جانب خداوند است تا مغز و ذهنش نیز علیل نشود. مربی ما در خانه خویشاوندمان زندگی می‌کرد (نه در آن زمان و نه در امروز، هیچ زن مجردی

مجاز به تنها زندگی کردن در عربستان سعودی نیست)، اما حقوق مکفی داشت و تصمیمات زندگی اش را بدون دخالت اطرافیان و دنیای خارج اتخاذ می کرد. من او را دوست داشتم، زیرا که تنبلی و سهل انگاری های مرا در انجام دادن تکالیفم صبورانه و مهربانانه نادیده می گرفت. من، بر خلاف سارا، علاقه و استعداد چندانی برای تحصیل نداشتم، و از این که معلم مهربانم از بی میلی و عدم علاقه ام شکایت نمی کرد، خوشحال بودم. من به نقاشی به مراتب بیش از یادگیری ریاضیات علاقه مند بودم و آواز خواندن را به ادای نمازهای پنجگانه ام ترجیح می دادم. گه گاه زمانی که رفتار ناشایستی بروز می دادم، سارا مرا نیشگون می گرفت، اما پس از مدتی او هم مرا به حال خود رها کرد. مربی مان به یقین شایسته نامش بود - سکینه، که در زبان عربی به مفهوم «تسکین بخش» است.

سکینه به مادرم گفت سارا باهوش ترین شاگردی است که تا کنون تحت آموزش او قرار گرفته است، و من فریاد اعتراضم را بلند کردم که «پس من چه؟» سکینه لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت: «و سلطانه نیز به یقین زن مشهوری خواهد شد.»

آن شب بر سر شام، مادرم با غرور نظر سکینه نسبت به سارا را برای پدرم نقل کرد. پدر که آشکارا خوشحال شده بود، به روی سارا لبخند زد. مادرم نیز که سخت به وجد آمده بود، تبسم کرد، اما ناگهان پدرم با بی رحمی به مادرم گفت از این که دختر باهوشی از شکم وی بیرون آمده، دچار حیرت شده است! علی نیز بهترین شاگرد کلاسش بود، اما در این مورد پدرم امتیازی به مادرم نمی داد. ظاهراً توانایی های ذهنی کودکان تنها میراث پدری آنها بود.

حتی امروز با دیدن خواهرانم که عمل جمع و تفریق انجام می دهند، احساس قدردانی نسبت به عمه عفت و وجودم را پُر می کند. زیرا او بود که زندگی بسیاری از زنان سعودی را عوض کرد.

در تابستان سال ۱۹۳۲ عمو فیصل به ترکیه سفر کرده بود و در آن جا بود که به دام عشق زنی زیبا و بی همتا به نام عفت افتاده بود. عفت که در ترکیه زندگی می کرد، با شنیدن خبر سفر شاهزاده فیصل به قسطنطنیه، به همراه مادرش به

دیدار شاهزاده رفته بود تا شکایت خود را از ضبط غیر شرعی زمینی در ریاض که میراث پدری اش بود، تقدیم او نماید. (خانواده عفت در اصل عرب بودند، اما توسط عثمانی ها به ترکیه برده شده بودند.) فیصل که مجذوب زیبایی و جذابیت عفت شده بود، او و مادرش را به عربستان دعوت کرد تا مسئله زمین مورد بررسی قرار گیرد. فیصل نه تنها زمین عفت را به او برگرداند، بلکه با او ازدواج کرد. بعدها می گفت این عاقلانه ترین تصمیمی بوده که در زندگی اتخاذ کرده است. مادرم می گفت فیصل از زنی به زن دیگری روی می آورده تا آن که عفت را یافته.

در طول سال های حکومت عمو فیصل، عفت به صورت نیروی محرکه تقویت تحصیلات دختران جوان درآمد. بدون تلاش های او، امروز زن های عرب به کلاس های درس راه نداشتند. من که همواره شخصیت بی همتای او را تحسین می کردم، در دوران کودکی ام اعلام داشتم که عمه عفت در بزرگسالی الگوی من خواهد بود و راه او را دنبال خواهم کرد. او حتی شهامت آن را داشت که مربی انگلیسی ای برای تربیت فرزندانش استخدام کند و تنها فرد خاندان سلطنت بود که تحت تاثیر ثروت با آورده نفت قرار نگرفت.

متأسفانه بسیاری از اعضای خاندان سلطنت تحت تاثیر هجوم ناگهانی ثروت دگرگون شده بودند. مادرم همواره می گفت که بادیه نشینان در دل بیابان خشک و بی آب و علف عربستان به بقای خود ادامه داده اند، اما در شرایط کنونی با هجوم ناگهانی درآمد نفت، هرگز قادر به ادامه بقا نخواهیم بود. تقویت ذهن و باورهای مذهبی نیاکان برای بسیاری از جوانان عربستان سعودی نامفهوم بود و اعتباری در نظر آنان نداشت. من عقیده دارم که کودکان این نسل به دلیل رفاه زندگی شان فاسد شده اند و ثروت بیکران شان آنها را از هر نوع جاه طلبی و رضایت شخصی محروم ساخته است. به یقین، ضعف دستگاه سلطنت در عربستان با افراط کاری های بی امان خاندان سلطنتی رابطه ای نزدیک دارد، و من باور دارم که این افراط کاری ها مایه روسیاهی و بی آبرویی خاندان سلطنتی ما خواهد شد.

بخش اعظم دوران کودکی من در سفر از شهری به شهر دیگر سرزمینم سپری گشت. خون بادیه نشینی در شریان های همه سعودی ها در گردش است، و

به محض آن که از سفری به خانه بر می‌گشتیم، زمزمه آغاز سفری دیگر شکل می‌گرفت. ما سعودی‌ها دیگر گوسفند نداریم که به چراگاه ببریم، اما همواره در جستجوی چراگاه‌های سرسبزتری هستیم.

ریاض مرکز حکومت بود، اما هیچ یک از خاندان سعودی از اقامت در آن خرسند نبودند؛ شکایات آنها در مورد زندگی در ریاض بی‌پایان بود. این شهر بسیار گرم و خشک است، رهبران مذهبی‌اش جدی و سختگیرند، و شب‌هایش بسیار سرد است. خیلی از سعودی‌ها زندگی در جدّه و یا طائف را ترجیح می‌دادند. جدّه با بندرهای قدیمی‌اش آمادگی بیشتری برای پذیرش تغییرات و دگرگونی‌ها داشت، و در کنار دریا، نفس کشیدن راحت‌تر بود.

ما معمولاً ماه‌های دسامبر تا فوریه را در جدّه سپری می‌کردیم، در ماه مارس به ریاض بر می‌گشتیم و ماه‌های آوریل و مه را هم در آن جا می‌ماندیم. حرارت و حشمتاک تابستان ما را به جانب کوه‌های طائف می‌کشاند و از ماه ژوئن تا سپتامبر را در طائف اقامت می‌کردیم، و سپس در ماه‌های اکتبر و نوامبر از نو به ریاض بر می‌گشتیم. و البته ماه رمضان و دو هفته حج را در مکه، شهر مقدسمان، اقامت می‌کردیم.

در سال ۱۹۶۸ که من به دوازده سالگی قدم گذاشته بودم، پدرم بی‌نهایت ثروتمند شده بود. او به رغم ثروت بیکرانیش یکی از کم‌تجمل‌ترین اعضای خاندان آل سعود بود. با این حال برای چهار خانواده‌اش، چهار قصر در ریاض، جدّه، طائف و اسپانیا بنا کرد. قصرهای پدرم کاملاً مشابه همدیگر بودند. حتی رنگ فرش‌ها و وسایل و اثاث آنها یکسان بود. پدرم از تغییر تنفر داشت و دلش می‌خواست به رغم سفرهای متعددش از شهری به شهری دیگر تغییری در محل اقامت خود احساس نکند. به خاطر دارم که پدرم همواره از مادرم می‌خواست از هر یک از وسایل موردنیاز خانواده چهار عدد تهیه کند، حتی لباس زیر بیچه‌ها را. او از چمدان بستن نفرت داشت. من هر بار که وارد اتاقی در یکی از قصرها می‌شدم، از دیدن لباس‌های یکسان و قفسه‌های مشابه دچار حیرت می‌شدم و آن را غیرعادی می‌یافتم. کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌هایم به تعداد چهار عدد خریداری

می‌شد و هر یک از آنها به قصری انتقال می‌یافت.

مادرم به ندرت شکایت می‌کرد، اما زمانی که پدرم چهار اتومبیل همسان پورشه قرمز رنگ برای برادرم، علی، خرید که تنها چهارده سال داشت، مادرم فریاد کشید که این شرم‌آور است - این ریخت و پاش - با این همه افراد فقیر و گرسنه در جهان. اما در مورد علی، از هیچ خرجی مضایقه نمی‌شد.

علی زمانی که ده ساله بود، نخستین ساعت رولکس طلایی خود را از پدرم دریافت کرد. من به شدت آزرده خاطر بودم، زیرا که روز قبل از پدرم تقاضای خریدن یک النگوی طلا از بازار کرده بودم و او با خشونت خواسته مرا نادیده گرفته بود. یک هفته پس از خرید ساعت رولکس برای علی چشمم به ساعت افتاد که علی بر روی میزی در کنار استخر گذاشته بود. سنگ بزرگی برداشتم و ساعت رولکس را زیر آن له کردم.

خوشبختانه شرارت من بر ملا نشد و من در نهایت خوشحالی به تماشای علی ایستادم که مورد سرزنش پدرم قرار گرفته بود. البته یک هفته بعد علی ساعت رولکس دیگری دریافت کرد، و آزدگی کودکانه من مبدل به حس انتقام‌جویی شد.

مادرم اغلب اوقات در مورد نفرت من نسبت به برادرم صحبت می‌کرد. او که زنی دانا بود شعله‌های نفرت را در چشمان من می‌دید، حتی وقتی در مقابل رویدادهای تحمیلی سر خم می‌کردم. من به عنوان کوچک‌ترین فرزند خانواده به شدت مورد توجه مادر و خواهرانم قرار داشتم. با نگاهی به گذشته، انکار آن همه مهر و محبت و توجه که به جانب من مبذول می‌گشت، غیر ممکن است. من نسبت به سن خود کوچک‌اندام بودم، برخلاف خواهرهایم که قد بلند و درشت‌اندام بودند، و در طول کودکی‌ام همواره چون نوزادی با من رفتار می‌شد. همه خواهرانم آرام و مسلط بر خود بودند، همان گونه که از یک شاهزاده خانم عرب انتظار می‌رفت. تنها من بودم که سر و زبان‌دار و پرحرف بودم و کمترین اعتنایی به عنوان سلطنتی خود نداشتم. چقدر اطرافیانم صبور و پرحوصله بودند. اما حتی امروز با کوچک‌ترین اشاره‌ای، خواهرانم به حمایت از من می‌پردازند.



اندو هناک است که پدرم، برخلاف مادر و خواهرانم، کمترین توجهی به من نداشت، زیرا که آخرین مایهٔ ناامیدی او از داشتن فرزند پسری بودم. من تمامی دوران کودکی ام را صرف جلب محبت پدرم کردم، و سرانجام وقتی ناامید شدم، با توسل به اعمال مخزّب و شیطنت‌آمیز سعی کردم توجه پدرم را به خود معطوف دارم، حتی اگر این توجه به شکل تنبیه و مجازات بود. تصور می‌کردم که اگر پدرم به اندازهٔ کافی به من نگاه کند، مهر و محبت در رگ‌هایش جاری خواهد شد و مرا دوست خواهد داشت، حتی به اندازهٔ علی. اما برخلاف تصوّر، اعمال غیر عادی من موجب شد که پدرم از مرحلهٔ بی‌توجهی به نفرت و بیزاری برسد.

مادرم این واقعیت را پذیرفته بود که در سرزمین ما هرگز تفاهم و سازشی میان دو جنسیت متضاد زن و مرد به وجود نخواهد آمد، و من نیز از همان اوان کودکی می‌بایست چنین تقدیری را می‌پذیرفتم.

با نگرشی به گذشته فکر می‌کنم که علی در کنار خصوصیات شیطنانی و شرارت‌آمیزش، از ویژگی‌های تحسین‌آمیزی برخوردار بود. اما برای من که چیزی جز یک ویژگی بارز او را نمی‌دیدم قبول و ویژگی‌های قابل تحسینش امکان‌ناپذیر بود. از نظر من علی ظالم بود. من او را در حال آزار و اذیت پسرک معلول باغبان دیده بودم. آن کودک بیچاره بازوهای بلند و بی‌تناسب و پاهایی کج و معوج داشت. اغلب اوقات زمانی که دوستان علی به دیدارش می‌آمدند، او پسرک باغبان را احضار می‌کرد و از وی می‌خواست که مثل یک میمون در مقابل آنها راه برود. علی هرگز به نگاه غم‌گرفته و اشک‌هایی که در گوشهٔ چشم پسرک برق می‌زد، توجهی نداشت.

علی وقتی بچه‌گربه‌ها را در باغ پیدا می‌کرد، آنها را در گوشه‌ای زندانی می‌کرد تا از دسترس مادرشان دور بمانند، بعد گربهٔ مادر را که تلاشی عبث برای رسیدن به نوزادانش به کار می‌گرفت، آزار می‌داد. هیچ‌کس از اهالی خانه قدرت مخالفت با علی را نداشت. زیرا که پدرم اعمال و حشیانهٔ او را ستایش می‌کرد.

یک روز مادرم با من در مورد علی به صحبت نشست و مرا پند و اندرز داد. من به درگاه خدا به دعا پرداختم تا احساساتم را نسبت به برادرم عوض کند و من

رفتاری شایستهٔ خاندان سعودی با برادرم داشته باشم. مادرم به گفته‌های خداوند اشاره کرد که همواره بر حمایت خواهر و برادر از همدیگر تأکید می‌نماید، و بر زبان آوردن نام خداوند کافی است که کودکان رفتار خود را عوض کنند. مادرم به من گفت راهی که طی می‌کنم منتهی به بیراهه خواهد شد.

یک هفته پس از آن، رفتار ناجوانمردانه علی باعث شد من عهد و پیمانم را با مادرم به دست فراموشی بسپارم و نیت حسنهٔ خود را زیر پا بگذارم. من و خواهرانم توله سگی یافتیم که از مادرش جدا شده بود. ما که سخت به هیجان آمده بودیم، به درون خانه رفتیم و مقداری شیر بز گرم کردیم، در شیشه‌ای ریختیم و با پستانک به توله سگ خوراندیم. هر یک از ما به نوبت شیشهٔ شیر را در دهان سگ کوچک می‌گذاشتیم. به زودی توله سگ ما بزرگ و چاق شد. ما لباس‌های کهنه به او می‌پوشانیدیم و حتی او را با کالسکه به گردش می‌بردیم.

بسیاری از مسلمان‌ها از سگ بیزارند، اما به ندرت اتفاق می‌افتد که توله سگ و یا هر حیوان کوچکی را مورد ایذا و اذیت قرار دهند. حتی مادرمان که مسلمانی سرسپرده بود، با لبخند به تماشای جست و خیزهای توله سگ می‌نشست.

یک روز بعد از ظهر من و خواهرانم توله سگ را که اسمش را «بَسْم» (در عربی به معنی «چهرهٔ خندان») گذاشته بودیم، در کالسکه به گردش بردیم. علی و دوستانش که متغول قدم زدن بودند، ما را دیدند. علی با مشاهدهٔ هیجان دوستانش، مصمم گشت که توله سگ را از آن خود کند. پس به سراغ ما آمد و به رغم فریادهای من و خواهرانم توله سگ را از میان بازوان من بیرون کشید. پدرم صدای فریادهای ما را شنید و از اتاقش بیرون آمد. علی به پدرم گفت که توله سگ را می‌خواهد، و پدرم به ما دستور داد که سگ را به او بدهیم. هرچه کردیم و گفتیم، تغییری در تصمیم پدر نداد. علی توله سگ را می‌خواست؛ توله سگ به او تعلق می‌گرفت.

علی شاد و خندان، در حالی که بَسْم را به زیر بغل زده بود، به طرف دوستانش حرکت کرد، و اشک‌هایی که بر گونه‌های ما جاری بود، نادیده گرفته شد. امکان

دوست داشتن برادرم برای همیشه نابود شد، و زمانی که علی از توله سگ خسته شد و در راه خانه دوستش توله سگ را از پنجره اتومبیل در حالت حرکت بیرون انداخت، نفرتی آتشین نسبت به علی تمام وجودم را در بر گرفت.

## خواهرم سارا

حالم خیلی بد بود، زیرا که خواهر محبوبم در آغوش مادرم اشک می ریخت. او نهمین دختر خانواده و سه سال بزرگ تر از من است. فقط تولد علی مادو نفر را از هم جدا می سازد. آن روز شانزدهمین سالگرد تولد سارا بود، اما همان روز مادرم وحشتناک ترین خبر ممکن را از سوی پدرم به سارا داده بود.

سارا پس از شروع عادت ماهانه اش، یعنی از دو سال قبل، حجاب می پوشید. حجاب او مُهر ورودش را به دنیای زنان تثبیت کرد، و به زودی سارا حرف زدن در مورد رویاهایش را متوقف ساخت. او از من فاصله گرفت، از من که خواهر کوچک ترش بودم و هنوز از پیامدهای حجاب ناآگاه بودم. هر چه سارا بیشتر از من فاصله می گرفت، حسرتم برای بازگشتن روزهای گذشته و دوران کودکی مشترکمان افزایش می یافت، و ناگهان دریافتم که انسان شادی ها را تنها از طریق غم ها می شناسد، زیرا تا ظهور روزهای اندوهناک سارا، هرگز به عمق شادیمان پی نبرده بودم.

سارا بی نهایت زیبا بود، بسیار زیباتر از من و سایر خواهرانم. زیبایی و صف ناکردنی او نفرین زندگی اش بود، زیرا که آوازه زیبایی اش در همه جا پیچیده بود و بسیاری از مردها، مادران و خواهران خود را به خواستگاری او می فرستادند.

سارا بلندقد و باریک اندام بود. پوستش سفید و نرم و لطیف بود و چشمان درشت قهوه‌ای رنگش همه را متوجه او می‌ساخت. موهای سیاه و بلندش مایه حسرت همه خواهرها بود.

سارا به رغم زیبایی طبیعی‌اش به راستی شیرین و دوست داشتنی و مورد علاقه همه بود. متأسفانه او از هوش و ذکاوتی بی‌پایان نیز بهره‌مند بود. در سرزمین ما هوش و ذکاوت زن به یقین برایش نکبت و بدبختی به ارمغان می‌آورد، زیرا که او جایی برای نمایش این توانایی‌ها نخواهد یافت.

سارا می‌خواست به ایتالیا برود و رشته هنر را دنبال کند و اولین نگارخانه هنری جدّه را افتتاح نماید. او از دوازده سالگی در تعقیب هدف خود بود. اتاق وی مملو از کتاب‌های هنری بود. درست قبل از اعلام مراسم ازدواج سارا، من آهسته وارد اتاق او شدم و چشمم به فهرستی افتاد که در آن سارا شهرهایی را که قصد دیدارشان را داشت یادداشت کرده بود: فلورانس، ونیز و میلان.

به خوبی می‌دانستم که سارا به آرزوهایش دست نخواهد یافت. اگر چه در عربستان زن‌های بزرگ‌تر فامیل هستند که ترتیب ازدواج جوان‌ها را می‌دهند، در خانواده ما پدرم تصمیم گیرنده مطلق بود. او از مدت‌ها قبل مصمم شده بود که سارا، زیباترین دختر خانواده را به عقد ازدواج مردی بسیار ثروتمند و مشهور درآورد.

این مرد یکی از بزرگ‌ترین تجار جدّه محسوب می‌شد و به دلیل معاملات تجاری بی‌شمارش با پدرم در گذشته، و صد البته در آینده به عنوان داماد پدرم انتخاب شده بود. او شصت و دو سال داشت و اگر چه هرگز سارا را ملاقات نکرده بود، وصف جمالش را شنیده بود. سارا سومین همسر او می‌گشت. مادر تلاش کرده بود تصمیم پدر را عوض کند، اما پدرم در مقابل اشک‌های بی‌پایان سارا با بی‌احساسی ایستاده بود.

و آن روز سارا از تاریخ مراسم ازدواجش آگاه شده بود. مادرم به من دستور داد که اتاق را ترک کنم و پشتش را به من کرد. من به ظاهر از اتاق خارج شدم و در را بستم، اما خودم را در پشت در کمد لباس پنهان کردم و اشک ریختم. سارا به

پدرم ناسزا می‌گفت، و به سرزمینمان و به فرهنگمان. حق‌ها گریه‌های شدید سارا کلمات او را نامفهوم می‌ساخت، اما فریادش را شنیدم که می‌گفت پدرمان او را چون گوسفندی قربانی کرده است.

مادرم نیز گریه می‌کرد، اما کلمه‌ای برای تسکین سارا نمی‌یافت، زیرا از قدرت تام همسرش آگاه بود. شش تن از دختران او بر طبق خواسته پدر با مردانی که مورد علاقه‌شان نبود ازدواج کرده بودند، و مادرم به خوبی آگاه بود که چهار دختر دیگر نیز ناگزیر از تعقیب همان راه هستند. هیچ قدرتی در جهان نمی‌توانست مانع از سرنوشت سیاه آنها شود.

مادرم صدای حرکات ناآرام مرا در کمد لباس شنید و با دیدن من ابروهایش را درهم کشید و سر تکان داد، اما سعی نکرد که مرا از کمد بیرون بکشد. از من خواست که چند حولهٔ خنک به اتاق بیاورم، و سپس از نو متوجه سارا شد. من با حوله‌ها وارد اتاق شدم و مادرم حوله‌های سرد را بر روی پیشانی سارا نهاد و او را نوازش کرد تا به خواب رود. مادرم لحظاتی طولانی نشست و به تماشای دخترش پرداخت، و سرانجام حسته و فرسوده از جایش بلند شد. سپس با آه بلندی دست مرا گرفت و به طرف آشپزخانه برد. اگر چه زمان غذا خوردن نبود و آشپز در حال چرت زدن بود، مادرم لیوانی شیر و تکه‌ای کیک در بشقابی جلویم گذاشت و بعد مرا که به رغم سیزده سالگی هنوز کوچک و لاغر اندام بودم، در آغوش کشید.

بدبختانه اشک‌های سارا پدرم را در تصمیمش قاطع‌تر ساخت. من اهانت‌ها و تهدیدهای سارا به پدرم را می‌شنیدم. او می‌گفت که پدر از تمامی زن‌ها نفرت دارد، و بعد جمله‌ای از بودا را بر زبان آورد: «پیروزی آفرینندهٔ نفرت است، زیرا که به اسارت درآمدگان خرسند نیستند...» پدر درحالی که از خشم به خود می‌پیچید، از سارا دور شد و اتاق را ترک کرد. سارا ناله و شیون کنان گفت که ای کاش هرگز متولد نشده بود، زیرا که همواره غم و درد را در زندگی‌اش لمس کرده است. پدرم با صدای ترسناکی فریاد کشید که تاریخ ازدواج سارا را جلو خواهد انداخت تا او بیش از این به انتظار آن روز زجر نکشد.

معمولاً پدرم هر چهار شب یکبار به ویلای ما می‌آمد. مردهای مسلمان که دارای چهار همسر هستند، شب‌های خود را به ترتیب در خانه‌های همسران خود سپری می‌کنند تا هر یک از خانواده‌هایشان از سهمی مساوی برخوردار شوند. هر زمان که مرد از رفتن به خانه یکی از همسرانش امتناع کند، این نشانگر مسئله‌ای جدی و نوعی تنبیه و مجازات است. سارا آن چنان فضای خانه ما را با شیون و فریاد آکنده کرده بود که مادرم به دستور پدرم به سایر زن‌ها اطلاع داد که پس از آن پدر به ویلای ما نخواهد آمد و به نوبت در خانه سه زن دیگر خواهد بود. پدرم قبل از ترک ویلا به مادرم گفت که دختر سرکش خود را اندرز دهد و او را سر عقل آورد و به جانب سرنوشتش هدایت کند، که به گفته او سرنوشت «همسری و وظیفه‌شناس و مادری خوب» بود. من مراسم ازدواج سایر خواهرانم و اشک‌هایشان را درست به خاطر نمی‌آورم، و کوچک‌تر از آن بودم که قدرت درک فاجعه ازدواجی اجباری را لمس کنم. با این حال هم اکنون نیز قادرم به راحتی چشم‌هایم را ببندم و وقایع روزهای قبل از ازدواج سارا، مراسم ازدواج و وقایع غمناکی را که در هفته‌های پیامد مراسم ازدواج رخ داد، به خاطر آورم.

شهرت من به عنوان کودکی دشوار که والدین خود را به ستوه آورده است در همه جا پیچیده بود. من بی‌محابا و سرکش بودم و اغلب اوقات موجب ایجاد دردسر در خانواده‌ام می‌شدم. من بودم که در موتور اتومبیل مرسدس بنز علی ماسه می‌ریختم؛ من بودم که از کیف پدرم پول بر می‌داشتم؛ من بودم که کلکسیون سکه‌های طلای علی را در حیاط خلوت خانه‌مان دفن کردم؛ من بودم که درست در زمانی که علی در استخر شنا می‌کرد، مارهای آبی و مارمولک‌های زشت را در استخر رها می‌کردم.

اما سارا خانمی تمام عیار بود؛ ساکت و مطیع و آرام و بهترین شاگرد کلاسش. من اگر چه عاشقانه سارا را می‌پرستیدم، او را ضعیف می‌پنداشتم. اما طغیان او در قبال ازدواج اجباری‌اش همه ما را دچار حیرت ساخت. آشکار بود که او نیز اندکی شهامت دارد، زیرا که هر روز صبح به دفتر پدرم تلفن می‌کرد و برای او پیام می‌فرستاد که هرگز تسلیم این ازدواج نخواهد شد. سارا حتی به دفتر مردی که

قرار بود با او ازدواج کند تلفن کرد و از طریق منشی هندی مرد بازرگان برای او پیغامی گذاشت. منشی نیز با سارا همدردی کرد و گفت که این پیرمرد نفرت‌انگیز نباید با دختران جوان ازدواج کند و باید به سراغ زن‌های مناسب خود برود. البته منشی هندی مرد بازرگان صلاح ندید که پیام سارا را به گوش او برساند. سارا دوباره به دفتر مرد بازرگان تلفن کرد و قاطعانه تقاضای صحبت با خودِ مرد را کرد. به سارا گفته شد که او چند هفته‌ای در پاریس خواهد بود. پدرم که از سرکشی‌های سارا به جان آمده بود، دستور قطع تمامی تلفن‌های خانه ما را صادر کرد، و سارا در اتاقش زندانی شد.

روز ازدواج از راه رسید. هفته‌های مملو از شیون و زاری کمترین تغییری در زیبایی و صف ناپذیر سارا ایجاد نکرده بود. او حتی زیباتر از گذشته به نظر می‌رسید؛ موجودی بهشتی که برای این جهان آفریده نشده بود. سارا در طول آن یک هفته به شدت لاغر شده بود، و چشمانش تمامی چهره‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود. من در مردمک سیاه چشمان او چیزی را به وضوح می‌دیدم: ترس. خواهرهای بزرگ‌تر، عموزاده‌های متعدد و عمه‌هایمان صبح زود وارد خانه ما شدند که عروس را آماده کنند. هیچ‌کس متوجه حضور من نبود، زیرا چون سنگی در گوشه‌ای از اتاق نشیمن نشسته بودم و شاهد تدارک مقدمات بودم.

بیش از پانزده زن به کار مشغول بودند. نخستین مراسم، حلوا، توسط مادرم و پیرترین عمه‌اش اجرا شد. تمامی موهای بدن سارا به جز موی سر و ابرویش می‌بایست برداشته می‌شد. مخلوطی از شکر و گلاب و آب‌لیمو که برای این منظور تدارک دیده شده بود، در ظرفی در آشپزخانه در حال جوشیدن بود. بوی خوش این مخلوط در فضا پخش شده بود، اما تماشای درد و رنج سارا مرا دچار وحشت و ترس می‌کرد.

پیش از آخرین دور شستشوی موهای بلند سارا، حنا آماده شد و بر روی موها قرار گرفت. ناخن‌هایش را با لاک قرمز پررنگ زینت دادند، و من با اندوه رنگ خون را به خاطر آوردم. لباس عروسی با تور صورتی‌کمرنگ از کنار در آویزان بود و سرویس جواهرات سارا بر روی میز آرایش او دیده می‌شد. این جواهرات را



از هفته‌ها قبل داماد برای سارا فرستاده بود. اما سارا حتی در جعبه را باز نکرده بود. یک عروس شادان سعودی، فضای اتاق را مملو از خنده و شادی می‌سازد. اما آن روز، اتاق تدارکات ساکت و محزون بود؛ انگار زن‌ها او را برای خوابیدن در گور آماده می‌کردند. همه آهسته حرف می‌زدند و سارا کمترین کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. او در خود فرو رفته بود، و من بعدها حالت خلسه مانندش را درک کردم.

پدرم که نگران واکنش سارا بود و وحشت از آن داشت که سارا با اهانت به اقوام داماد، نام خانوادگی را ننگین سازد، از یکی از پزشکان پاکستانی دربار خواسته بود که با تزریق آرام‌بخش، او را در طول روز ساکت نگه دارد. بعدها شنیدم که همان دارو به داماد نیز داده شده بود تا از میزان هیجانش کاسته شود.

صدای کوبش طبل ورود مهمانان را اعلام کرد. سرانجام آرایش سارا نیز به پایان رسید. لباس زیبای عروسی بر تن سارا نشست و پاهایش در کفش‌های صورتی‌رنگ جای گرفت. مادرم گردنبند الماس را به گردن سارا بست. من با صدای بلند فریاد زدم که گردنبند سارا بی‌شبهت به حلقه دار نیست. یکی از عمه‌هایم محکم بر سرم کوبید و عمه دیگرم گوشم را کشید، اما سارا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. همه ما به سارا خیره شده بودیم. هیچ‌کس عروسی زیباتر از او ندیده بود.

چادر عظیمی در حیاط پشت خانه ما برای مراسم گسترده شده بود. باغ مملو از گل‌هایی بود که از هلند آورده شده بودند و هزاران چراغ رنگی، گوشه و کنار باغ را زینت می‌داد. من با دیدن آن همه زیبایی برای چند لحظه آن شرایط دردناک را از خاطر بردم.

درون چادر پر از مهمان بود. زن‌های دربار سلطنتی که در زیر سنگینی جواهراتشان به زحمت حرکت می‌کردند، در این مراسم در کنار زن‌های عادی نشسته بودند؛ موقعیتی که به ندرت پیش می‌آید. زن‌های طبقات پایین اجتماع سعودی اجازه تماشای مراسم از دواج خاندان سلطنت را دارند، به شرط آن‌که حجاب از سر برنگیرند و با ما صحبت نکنند. یکی از دوستانم می‌گفت که گه‌گاه

مردها با حجاب در میان گروه زن‌های عادی ظاهر می‌شوند تا به تماشای زنان دیگر بپردازند. مهمانان مرد در هتل بزرگ شهر پذیرایی می‌شدند و مانند زنان به گفتگو و غذا خوردن و رقصیدن می‌پرداختند.

در مراسم ازدواج سعودی‌ها زنان و مردان در دو مجلس جداگانه پذیرایی می‌شوند. تنها مردانی که اجازه ورود به مجلس زن‌ها را دارند داماد، پدر داماد و پدر عروس هستند و مردی روحانی که مراسم عقد را انجام می‌دهد. در مورد سارا، پدر داماد از جهان رخت بر بسته بود. بنابراین تنها پدر ما بود که داماد را به درون مجلس زنان همراهی می‌کرد.

ناگهان مستخدمان پرده را کنار زدند و میزهای غذا آشکار شد. مهمانان به جانب میزها حمله کردند. زنان با حجاب نخستین کسانی بودند که میز غذا را مورد هجوم قرار دادند؛ این زن‌های بیچاره شتابزده غذا را در دهانشان می‌انباشتند و مقداری نیز در زیر چادر خود پنهان می‌ساختند. سایر مهمانان شروع به آزمایش غذاهای متعدّد و منحصر به فرد کردند: ماهی دودی مخصوص از نروژ، خاویار از روسیه، و سایر غذاهای نایاب. چهار میز عظیم در زیر بار سنگین غذاهای مختلف خم شده بود. پیش غذاها در سمت چپ، غذاهای اصلی در میان، و دسرها در سمت راست. بر روی میزهای کناری آشامیدنی‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد، که البته از نوشابه‌های الکلی اثری نبود. اما بسیاری از زنان دربار، فلاسک‌های جواهرنشان کوچک حاوی مشروبات الکلی خود را به همراه داشتند و این جا و آن جا جرعه‌ای از آن را می‌نوشیدند و قهقهه‌های خنده سر می‌دادند.

رقاصه‌های مصری به میان چادر آمدند و زن‌ها با ورود رقصه‌ها ساکت شدند. این از نظر من بهترین قسمت مراسم عروسی بود، اما بسیاری از زن‌ها از تماشای رقص رقصه‌های نیمه‌عریان راحت به نظر نمی‌رسیدند. ما سعودی‌ها افرادی جدی هستیم و به سرگرمی‌ها و امور تفریحی با شک و تردید نزدیک می‌شویم. اما ناگهان در کمال حیرت، یکی از عمّه‌هایم را دیدم که به گروه رقصه‌ها پیوست. او بسیار زیبا و ماهرانه می‌رقصید، اما من زمزمه‌های عدم تأیید

عده‌ای از خویشاوندانمان را می‌شنیدم. یک بار دیگر کوبش طبل فضا را پر کرد. فهمیدم که زمان آمدن سارا فرا رسیده است. همه مهمان‌ها به انتظار ورود او به درِ چادر چشم دوخته بودند. کمی بعد در باز شد و سارا در وسط مادر و یکی از عمه‌هایم وارد چادر شد.

تور نازک صورتی رنگ از بالای نیمتاج مروارید سارا بر روی صورتش آویزان بود که زیبایی او را صد چندان می‌کرد. رفتار وحشت‌زده و غیرعادی سارا مورد تأیید مهمانان بود، زیرا باکره‌ای جوان بایستی ترسان و وحشت‌زده به نظر برسد.

ده‌ها تن از خویشاوندان زن، پشت سر سارا در حرکت بودند و فضا را با هلهله‌های بادیه‌نشینان پر می‌کردند: صدای بلندی که با چسباندن زبان به سقف دهان ایجاد می‌شود. سارا برای لحظه‌ای تعادل خود را از دست داد، اما مادرم به کمکش رفت.

به زودی پدرم و داماد وارد مجلس شدند. می‌دانستم که داماد پیرتر از پدرم است، اما با این حال در اولین نظر از او نفرت پیدا کردم. از تصور این که دست‌های پیر و چروکیده او بدن جوان و حسّاس خواهرم را نوازش خواهد کرد، به خود لرزیدم.

داماد با تبسمی معنی‌دار به سارا نزدیک شد و تور صورتش را کنار زد. سارا تحت تأثیر آمپول مسکنی که به او تزریق شده بود، کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان نداد. بی‌حرکت برجا ماند. مراسم عقد واقعی هفته‌ها پیش به صورت مردانه صورت گرفته بود. هیچ زنی حق حضور در این مراسم را نداشت، زیرا در آن مجلس مدارک قانونی امضا می‌شد و در مورد جهیزیه عروس توافق می‌شد. امروز تنها با ردّ و بدل کردن چند کلمه کوتاه، مراسم به پایان می‌رسید.

مرد روحانی اعلام داشت که سارا در قبال مهریه توافقی شده به عقد ازدواج داماد درآمده است. سپس نگاهی به داماد افکند، و داماد اعلام داشت که از آن لحظه به بعد سارا به همسری او درآمده و تحت حمایت و مراقبت او قرار خواهد گرفت. هیچ یک از مردان به جانب سارا نگاه نمی‌کردند.

مرد روحانی در حالی که آیاتی را از قرآن می‌خواند برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کرد. ناگهان زن‌ها هل‌هله آغاز کردند. سارا به همسری مرد در آمده بود.

در حالی که سارا همچنان بی‌حرکت بر جای مانده بود، داماد از جیب «ثوب» خود (پیراهن بلندی که مردهای عرب می‌پوشند)، کیسه‌ای درآورد و مثنی سکه طلا از آن بیرون آورد و به جانب مهمانان انداخت. سپس بازوی سارا را گرفت و با شتاب به راه افتاد.

سارا در حالی که از مقابل من عبور می‌کرد، نگاهش را به نگاهم دوخت؛ می‌دانستم که کسی باید به سارا کمک می‌کرد، اما به یقین هیچ‌کس قدرت این کار را نداشت. ناگهان جمله‌ای را که سارا به پدرم گفته بود، به خاطر آوردم: «پیروزی آفرینندهٔ نفرت است.»

حتی دانستن این که این مرد هرگز در چنین پیوند تلخ و غیرعادلانه‌ای طعم شادی را نخواهد چشید، تسکین روح غم‌زده‌ام نبود. هیچ مجازاتی برای او کافی نبود.

## طلاق

پدرم ملاقات ما را با سارا در طول سه ماه اول از دواجش ممنوع ساخت. او معتقد بود که سارا به زمان احتیاج دارد تا با زندگی جدیدش و با مسئولیت‌هایش سازگاری یابد، و دیدار اقوام موجب خواهد شد که آتش کهنه در درونش مشتعل گردد و رویاهای خام اولیه را در سر بپروراند. از نظر پدرم، سارا نیز مانند سایر زن‌ها آفریده شده بود تا به خدمت مرد درآید و برای او تولیدمثل کند.

سارا چیزی از اتاقش به همراه نبرده بود. شاید احساس می‌کرد مشاهده کتاب‌ها و سایر اشیاء مورد علاقه‌اش زندگی‌اش را بیشتر تیره و تار خواهد کرد. از نظر من چنان بود که گویی سارا مرده است؛ عدم حضورش گودال سیاه و تاریکی در زندگی‌ام ایجاد کرد. من در غیاب سارا، در اتاقش به عزاداری می‌پرداختم و در کنار اشیاء مورد علاقه‌ او اشک می‌ریختم. اندک اندک من نیز به سرگرمی‌های سارا علاقه‌مند می‌شدم و خود را در نقش او می‌یافتم. دفتر خاطرات او را خواندم و ناگهان احساس کردم که رویاهای او به من تعلق دارند، و با خواندن کلمات سارا که از خداوند در مورد چگونگی پیروزی شیطان بر افراد معصوم و بی‌گناه سؤال می‌کرد، گرمی اشک را بر گونه‌هایم احساس کردم.

یک بار مادر مرا در حالی که لباس خواب سارا را بر تن داشتم و مشغول

خواندن کتاب‌هایش بودم، در تختخواب سارا یافت و دستور داد که در اتاق او را قفل کنند.

ما ناچار به تحمّل انتظار سه ماهه‌ای که پدرم برای دیدار سارا بر ما تحمیل کرده بود نشدیم، زیرا یک هفته بعد، سارا دست به خودکشی زد. من در باغ بودم. پدرم اخیراً باغ و حش کوچکی در آن‌جا احداث کرده بود. من با حیوانات مشغول حرف زدن بودم که ناگهان هیکل درشت عمر در باغ ظاهر شد که در شتابی که برای ورود به باغ به خرج می‌داد، صندل‌هایش از پایش درآمد. چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش پریده رنگ به نظر می‌رسید. از من خواست که هر چه زودتر مادرم را صدا بزنم.

مادرم همیشه احساس نزدیکی غریبی با فرزندانش داشت، و با دیدن عمر از او سؤال کرد که چه بر سر سارا آمده است.

در دنیای عرب اگر یکی از نزدیکان به بیماری سختی مبتلا شود و یا در حال مرگ باشد، کسی به اطرافیان او واقعیت را نمی‌گوید. اگر کودکی بمیرد، فرد بداقبالی که مسئولیت رساندن این خبر را به پدر و مادر او دارد، به آنها می‌گوید که کودک بیمار است و احتمالاً در بیمارستان بستری است. در قبال اصرار و سماجت پدر و مادر، او سرانجام اعتراف می‌کند که کودک در وضع بدی به سر می‌برد و بهتر است که هر چه زودتر بر بالین او بشتابند. چند لحظه بعد به آنها می‌گوید که زندگی کودکشان در خطری جدی است. اما هرگز کسی خبر مرگ عزیزی را نمی‌دهد. بدترین پیغامی که یک فرد عرب انتقال می‌دهد، بیش از آماده ساختن اطرافیان برای شنیدن خبری ناگوار از سوی پزشک معالج فرد آسیب‌دیده نیست.

عمر به مادرم گفت که سارا به دلیل خوردن گوشت فاسد مسموم شده و اکنون در درمانگاهی خصوصی در جدّه بستری است، و پدرمان یک ساعت دیگر مادر را با جت شخصی خود به جدّه خواهد فرستاد. مادر درحالی که لب‌هایش را به هم چسبانده بود، با عجله به اتاق رفت تا عبا و روبنده‌اش را بردارد. من آن‌قدر فریاد کشیدم که مادرم به بردن من نیز رضایت داد - با این شرط که

اگر سارا را در وضع بدی یافتیم، در مانگه را به هم نریزم. من قول دادم و به اتاق سارا دویدم و آن قدر با مشت و لگد به در اتاق کوبیدم، تا یکی از مستخدمان کلید آن را یافت و در اتاق را باز کرد. می خواستم کتاب مورد علاقه سارا را برای او به در مانگه ببرم.

عمر ما را به دفتر پدرم برد. در عربستان اجازه مرد برای مسافرت زن های خانواده اش الزامی است. بدون اجازه نامه ما قادر به سوار شدن به هواپیما نیستیم. پدر، گذرنامه های ما را نیز فرستاد تا اگر برای مداوای سارا نیازی به رفتن به لندن بود، ما بتوانیم او را همراهی کنیم. گوشت فاسد؟ لندن؟ می دانستم که داستان پدرم ساختگی است و احتمالاً سارا مرده است.

ما با هواپیمای شخصی پدرم به جده پرواز کردیم. پرواز مان راحت بود، اما در درون هواپیما تنش حکمفرما بود. مادرم حرف نمی زد و چشمانش را بسته بود. او تازه چند سال پیش سوار اتومبیل شده بود. اکنون در حالی که چشم هایش را بسته بود لب هایش تکان می خورد. او هم برای سلامتی سارا و هم برای به سلامت رسیدنمان به مقصد دعا می کرد.

خلبان و کمک خلبان آمریکایی بودند و من خیلی زود تحت تأثیر رفتار دوستانه آنها قرار گرفتم. آنان از من سؤال کردند که آیا مایلم در اتاقک مخصوص خلبان بنشینم. مادر با اکراه رضایت داد. من هرگز در اتاقک خلبان ننشسته بودم. علی همیشه در اتاقک خلبان می نشست.

نخست از دیدن آسمان بیکران در مقابل چشمانم هراسان شدم و با وحشت فریاد کشیدم و خود را به عقب کشاندم. جان، یکی از خلبانان، با لبخند آرامش بخشی تک تک دکمه ها و عقربه ها را به من نشان داد و عمل آن ها را توضیح داد، و ناگهان با حیرت دریافتم که به راحتی بر شانه او تکیه داده ام و برای نخستین بار در زندگی کوتاهم در حضور مردی احساس آرامش می کنم. متأسفانه من از پدرم می ترسیدم و از علی و سایر برادران ناتنی ام نفرت داشتم. این احساسی غریب و در عین حال شیرین بود که بدانم به رغم آن که به ما آموزش داده شده بود مرد ها را به صورت خدایان بنگریم، آنها نیز افرادی عادی هستند که همواره ما را در

معرض تهدید قرار نمی‌دهند. این فکری بکر و تازه بود.

زمانی که از پنجره هواپیما به بیرون نگاه کردم، احساس عقابی را داشتم که بر فراز آسمان‌ها به پرواز در می‌آید و آنگاه احساس آزادی سرپای وجودم را در برگرفت. افکارم به جانب سارا به پرواز در آمد، و ناگهان دریافتم که حتی پرندگان و جانوران بیش از او از آزادی بهره‌مندند. در آن لحظه با خود عهد بستم که به هر بهایی اختیار زندگی‌ام را خود به دست بگیرم.

در هنگام فرود هواپیما در جده به مادرم پیوستم. او مرا در آغوش کشید و در میان بازوان گرمش ننگه داشت. با وجود آن‌که مادرم در حجاب پوشانده شده بود، من با حالات او کاملاً آشنا بودم و آه دردآلودش را می‌شنیدم.

من با خلبانان مهربان خدا حافظی کردم. امیدوار بودم که همان‌ها ما را به ریاض برگردانند. من با آن دو که ساعت‌ها با صبر و حوصله به سؤالات کودکانه‌ام پاسخ داده بودند، احساس دوستی و نزدیکی می‌کردم.

با ورود به درمانگاه، صدای ناله و شیون از راهروهای بیمارستان به گوشمان رسید. مادرم بر سرعت قدم‌هایش افزود و مرا نیز به دنبال خود کشاند.

سارا به زحمت زنده بود. گفتند که او سرش را در درون اجاق گاز فرو برده و لوله‌گاز را باز کرده است تا به زندگی‌اش خاتمه دهد. سارا به شدت رنگ پریده به نظر می‌رسید. شوهرش آن‌جا نبود، اما مادرش را به بیمارستان فرستاده بود. اکنون پیرزن با صدای بلند سارا را به باد ملامت گرفته بود که باعث ناراحتی پسرش و اطرافیان او شده است. دلم می‌خواست به صورت او چنگ بزنم، اما قولی را که به مادرم داده بودم به خاطر آوردم. در حالی که از شدت خشم نفسم بند آمده بود، از جا بلند شدم و شروع به نوازش دست‌های سارا کردم.

مادرم رو بنده را از صورتش کنار زد و رو به روی پیرزن ایستاد. در طول راه مادرم به همه چیز فکر کرده بود جز آن‌که سارا دست به خودکشی بزند، و اکنون با شنیدن این خبر اختیار خود را کاملاً از دست داده بود. زمانی که مادرم با خشم به جانب پیرزن برگشت، دلم می‌خواست فریاد شادی برآورم. مادرم از پیرزن سؤال کرد که پسرش چه بر سر سارا آورده است، و سپس به او دستور داد که اتاق سارا را



ترک کند. پیرزن بدون آن که روبنده‌اش را بر صورت بکشد، اتاق را ترک کرد. ما فریادهای خشم‌آلود او را می‌شنیدیم که از خداوند کمک می‌خواست. مادرم برگشت و لبخند ستایش‌آمیز مرا دید. شهامت مادرم را باور نداشتم، و برای لحظه‌ای احساس کردم که خداوند ما را تنها نمی‌گذارد و سارا نجات خواهد یافت. اما به خوبی آگاه بودم که پدرم با شنیدن این خبر، زندگی مادرم را به جهنمی مبدل خواهد ساخت. پدرم به جای همدردی با سارا، نسبت به او خشمگین می‌شد. در عربستان سعودی افراد سالخورده قویاً مورد احترامند و هیچ‌کس به هیچ بهانه‌ای قدرت رویارویی با آنها را ندارد. مادرم زمانی که در مقابل پیرزن ایستاد، حکم پلنگی را داشت که از فرزندش حمایت می‌کند. ناگهان احساس غرور بی‌پایانی قلبم را پُر کرد.

پس از سه روز شوهر سارا به بیمارستان آمد تا ملک طلق خود را پس بگیرد، در حالی که در آن چند روز حتی تلفنی با بیمارستان تماس نگرفته بود. و در این مدت مادرم به منشأ دردهای سارا پی برده بود. او با نگاهی تحقیرآمیز در مقابل دامادش ایستاد. شوهر سارا یک دگر آزار بود. او سارا را وادار به انجام دادن اعمال شرم‌آور جنسی کرده بود و سارا راه نجات خود را در مرگ یافته بود. پدرم نیز به جدّه آمد. او با این‌که از شنیدن ماجرای سارا دچار نفرت شد، هنوز هم اعتقاد داشت که جای زن در کنار همسرش است. شوهر سارا به پدرم قول داد که پس از آن با سارا رابطه جنسی عادی برقرار سازد.

مادرم با شنیدن این خبر بر خود لرزید. سارا شروع به گریستن کرد و سعی کرد که خود را از تخت پایین بیندازد و فریاد کشید که دیگر میل به زندگی در او رنگ باخته است. او پدرم را تهدید کرد که اگر به خانه شوهرش برگردد، این بار رگ دستش را قطع خواهد کرد. مادرم چون کوهی در پشت سارا ایستاد و برای نخستین بار در زندگی‌اش با شوهرش مخالفت کرد. او به پدرم گفت که سارا هرگز به خانه جانوری درنده باز نخواهد گشت و او به دربار شاه و مرکز روحانیون شکایت خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که این ماجرای ننگین ادامه یابد. پدرم مادرم را تهدید به طلاق کرد. مادرم گفت که هر چه می‌خواهد انجام

دهد، اما او اجازه نخواهد داد دخترش به آن خانه برگردد.

پدرم بر جا میخکوب شده بود. او به خوبی می دانست که در صورت شکایت مادرم به مرکز علما، آنها همسر سارا را پند و اندرز داده، از او خواهند خواست که بر اساس دستورهای قرآن با همسرش به مهربانی رفتار کند، و پس از آن سارا را از نو به خانه شوهرش خواهند فرستاد.

پدرم ساکت و آرام ایستاد و به تجزیه و تحلیل امور پرداخت. او دلش نمی خواست که خویشاوندان در امور خانوادگی اش دخالت کنند، و برای نخستین بار در زندگی زناشویی اش تسلیم شد.

از آن جایی که ما به خاندان سلطنتی تعلق داشتیم، شوهر سارا مایل به پاره کردن رشته های پیوندش با پدرم نبود، و با اکراه به طلاق رضایت داد.

اسلام حق طلاق را به مردها بخشیده است، بدون آن که در مورد علت طلاق آنها را مورد سؤال قرار دهد. اما طلاق گرفتن زن از شوهرش بسیار دشوار است. اگر تقاضای طلاق سارا وارد مراحل قانونی می شد، مقامات مذهبی او را وادار به بازگشت به خانه شوهرش می کردند. اما شوهر سارا سه مرتبه در مقابل دو شاهد مرد اعلام داشت: «من تو را طلاق می دهم»، و در عرض چند دقیقه مراسم طلاق انجام گرفت.

سارا آزاد شده بود! او به خانه مان بر می گشت.

هر دوران دشواری ای یک مرحله انتقال است. دنیای جوان من با ازدواج سارا و خودکشی او و طلاقش دچار تحول و دگرگونی عمیقی شد و افکاری جدید و بکر در ذهنم شکوفا گشت؛ دیگر چون یک کودک نمی اندیشیدم.

من ساعت ها به سنت های بدوی ای می اندیشیدم که پیوند ازدواج را در سرزمینمان احاطه کرده است. عوامل متعددی آمادگی یک دختر سعودی را برای ازدواج اعلام می دارند: نام خانوادگی اش، ثروت خانوادگی اش، بی عیب و نقص بودنش، و زیبایی اش. ارتباط اجتماعی میان دختر و پسر حرام است. بنابراین مرد به چشمان عقاب مانند مادر و خواهرانش اعتماد می کند که همواره در صدد یافتن جفت مناسبی برای او هستند. حتی پس از آن که تاریخ مراسم ازدواج تعیین

می‌گردد و دو طرف قول و قرار هایشان را می‌گذارند، دختر عرب نمی‌تواند همسر آینده‌اش را قبل از جاری شدن عقد ملاقات کند، و تنها بعضی خانواده‌ها عکس دختر و پسر را ردّ و بدل می‌کنند.

اگر دختری به خانواده‌ای سرشناس تعلق داشته و بی‌عیب و نقص باشد، خواستگاران زیادی به سراغش خواهند رفت. اگر زیبا باشد، مردهای بسیاری خواهان و مادران خود را به در خانه او خواهند فرستاد، زیرا که زیبایی زن در عربستان بسیار پُربهاست. البته نجابت دختر حرف اول را می‌زند و اگر حادثه‌ی رسوایی آمیزی برای او رخ دهد، بدون توجه به زیبایی‌اش، همسر سوم و یا چهارم پیرمردی روستایی خواهد شد.

بسیاری از مردان سعودی تصمیم‌نهایی ازدواج دخترانشان را به دست زنان خود می‌سپارند، زیرا اطمینان دارند که زن‌هایشان بهترین جفت ممکن را خواهند یافت. با این حال گه‌گاه، مادران نیز از دواجی اجباری را به دختران خود تحمیل می‌کنند، زیرا خود نیز با ترس و وحشت به همسری مردی غریبه درآمده و با وجود این از زندگی آرام و بی‌درد و رنجی برخوردار شده‌اند. مادرها اعتقاد دارند که عشق و عاشقی دوامی ندارد و بهتر است که دخترها به همسری مردی از خانواده‌ای سرشناس درآیند. و در کنار این مادرها، پدرانی نیز چون پدر من در عربستان هستند که ازدواج دخترشان را بر اساس منافع مالی و تجاری خود بنا می‌نهند، و هیچ مقام و دستگامی این عمل خودخواهانه آنها را زیر سؤال نمی‌برد. سارا به رغم زیبایی و هوش و ذکاوتش و رویاهای کودکی‌اش بیش از آلت دستی در چنگال پدرم نبود که تنها به منافع مادی خود می‌اندیشید.

این نگرش عمیق به زندگی سارا فکر تازه‌ای برایم به ارمغان آورد: ما زن‌ها باید در تصمیم‌گیری‌هایی که خط‌مشی زندگی‌مان را تا ابد تعیین می‌کند سهیم بوده، صدای رسایمان را به گوش همگان برسانیم. از آن زمان به بعد، من برای دفاع از حقوق زنان زندگی کردم، نفس کشیدم و برنامه‌ریزی کردم تا همجنسان من نیز بتوانند از زندگی رضایت‌بخشی برخوردار گردند و به حقوق طبیعی خود، که تحقق آمال و آرزوهایشان می‌باشد، دست یابند.

## علی

چند ماه پس از بازگشت سارا به خانه، بزرگ‌ترین خواهرمان، نورا، پدرم را متقاعد ساخت که من و سارا را به سفری خارج از عربستان روانه کند. هیچ‌یک از ما موفق نشده بودیم سارا را از افسردگی عمیقی که دامنگیرش شده بود، رها سازیم. نورا تصور می‌کرد که مسافرت بهترین درمان افسردگی سارا خواهد بود. من دو بار به اسپانیا سفر کرده بودم، اما آن قدر کوچک بودم که چیزی به خاطر نمی‌آوردم.

از دواج نورا با یکی از نوادگان شاه صورت گرفته بود، و نگرش خونسردانه و آرام او نسبت به زندگی موجب شادی و رضایت پدرم بود. نورا آنچه را از او خواسته می‌شد انجام می‌داد و هرگز سؤالی مطرح نمی‌کرد. پدرم عملاً اندک اندک به او علاقه‌مند شده بود، زیرا هیچ‌یک از دخترانش خصوصیات نورا را نداشتند. از زمان طلاق سارا، پدرم همواره نورا را الگوی ما قرار می‌داد. نورا با فردی غریبه ازدواج کرده بود و از زندگی‌اش رضایت کامل داشت. واقعیت این بود که شوهر نورا مردی با ملاحظه و پر محبت بود.

از نظر پدرم، سارا بود که همسرش را به انجام دادن اعمال ناشایست

برانگیخته بود. در خاورمیانه مرد هرگز مقصر نیست. او حتی اگر همسرش را به قتل برساند، دلایلی «قابل قبول» در اختیار سایر مردان می‌گذارد، و گفته‌اش بدون هیچ سؤالی پذیرفته می‌شود. من در سرزمین خود شاهد چاپ مقاله‌هایی در روزنامه‌ها بوده‌ام که مردی را به دلیل کشتن زن و یا دخترش مورد ستایش قرار داده‌اند زیرا مرد قربانی‌اش را متهم به «رفتار ناشایست» کرده است. کمترین سؤظنی که متوجه روابط دختری با جنس مخالف گردد، حتی بوسیدن یک مرد، مجازات مرگ به همراه خواهد داشت. به علاوه، پدر جنایتکار به خاطر تبعیت از سنت‌های باستانی تبریکات صمیمانه‌ای از جانب مذهبیون دریافت خواهد کرد. نورا و همسرش، احمد، مشغول ساختن قصر مجللی بودند و نورا قصد داشت برای خرید وسایل خانه جدیدش به ایتالیا سفر کند. بر سر راهمان، قرار بود در مصر توقف کوتاهی داشته باشیم تا کودکان نورا بتوانند از اهرام ثلاثه مصر بازدید کنند.

پدرم که از چهار همسر خود صاحب بیست و دو دختر شده بود، اغلب اوقات می‌گفت: «زن‌ها باعث نکبت مرد هستند.» و به رغم آن که کوچک‌ترین دختران او علیه استبداد مطلق مردها قیام کرده بودند، واکنش پدرم هرگز تغییر نیافت. گفته‌ها و اعمال ما در خانواده‌مان بی‌سابقه بود. ما به خوبی از این حقیقت آگاه بودیم که هرگز موفق به تحقق رویاهای خود نخواهیم شد، اما حتی حرف زدن در مورد موضوعات ممنوعه برایمان نوعی پیروزی محسوب می‌شد، زیرا هیچ زن سعودی‌ای در مواردی از این دست بحث و گفتگو نمی‌کرد.

نورا مایل بود که مادر در این سفر ما را همراهی کند، اما مادرم از زمان بازگشت سارا به گونه‌ای غریب ساکت شده بود. انگار طغیان ناگهانی و بی‌سابقه او علیه پدرم، تمامی خون زندگی را از بدنش بیرون کشیده بود. اما او ما را ترغیب به رفتن می‌کرد، زیرا در این صورت سارا موفق به دیدن ایتالیا می‌شد. مادرم با رفتن من چندان موافق نبود، اما مثل همیشه سر و صدا و اعتراض من نتیجه مطلوب را عایدم ساخت. سارا کمترین علاقه‌ای نشان نمی‌داد، و حتی امکان دیدن آثار اعجاب‌انگیز هنری ایتالیا نیز واکنش او را عروس نمی‌کرد. اما من ممل-

از شادی و هیجان بودم.

و ناگهان دنیای شادی‌ام در هم ریخت. علی اعلام کرد که در این سفر ما را همراهی خواهد کرد. پدرم اعتقاد داشت من در این سفر نیازمند یک سرپرست هستم. ناگهان از تصور این که علی با حضور خود تعطیلات مرا و شادی مرا نابود خواهد ساخت، دچار خشمی بی‌پایان شدم و مصمم گشتم که با بدترین روش ممکن او را مورد اهانت قرار دهم. من به سرعت شال سر علی و ریسمان باریکی که بر روی آن بسته می‌شد، برداشتم و به طرف دستشویی دویدم. خودم هم نمی‌دانستم که قصد دارم چه کار کنم، اما حتی لمس کردن شال سر یک مرد سعودی، اهانت بزرگی به او تلقی می‌شود. به تنها چیزی که فکر می‌کردم، آزار و اذیت علی بود.

علی مرا تعقیب کرد و فریاد کشید که به پدر شکایت خواهد کرد. من در دستشویی را محکم بر روی او بستم. علی صندل به پا داشت و با ضربه شدید در انگشت پایش شکست و دستش هم کبود شد. فریادهای علی همه خدمتکاران را به تصور آن که من قصد کشتن علی را دارم، به آن جا کشاند، اما کسی برای کمک به علی داوطلب نشد.

نمی‌دانم بر سر من چه آمده بود که ناگهان شال سر علی را در توالت انداختم. علی با دیدن این منظره به من حمله‌ور شد و ما با همدیگر گلاویز شدیم و بر روی زمین افتادیم و من عمداً بر روی انگشت شکسته پای او کوبیدم. مادرم با شنیدن فریادهای دردمند علی خودش را به آن جا رساند و ما را از همدیگر جدا کرد. می‌دانستم که در دسر بزرگی در انتظارم است. اما به خود گفتم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست و حال و روز من بدتر از آن چه هست، نخواهد شد. پس زمانی که مادرم و عمر علی را برای درمان انگشت شکسته‌اش به درمانگاه بردند، من آهسته وارد اتاق علی شدم و گنجینه پنهانی او را ربودم.

این «گنجینه پنهان» مجموعه‌ای از اشیایی است که همه پسرهای جوان در سراسر جهان جمع‌آوری می‌کنند. اما در عربستان داشتن چنین وسایلی از نظر عرف و شرع هر دو، ممنوع است. من از مدت‌ها قبل می‌دانستم که علی مجله

پلی بوی جمع می‌کند و اخیراً مجموعه‌ای از اسلایدهای ممنوعه را در اتاق او کشف کرده بودم. با کنجکاوی یافته‌های خود را به اتاقم بردم و با حیرت به تماشای آنها پرداختم. زن‌ها و مردهای عریان دست به اعمال عجیبی می‌زدند؛ حتی یک دسته از عکس‌ها زن‌ها را با حیوانات نشان می‌داد. یقین داشتم که علی این اسلایدها را به دوستانش نیز قرض داده است. زیرا نام او به دقت بر روی آنها تایپ شده بود.

در آن زمان ناآگاهی و معصومیت من مانع از درک مطلب بود، اما می‌دانستم که «گنجینه» علی ممنوعه است، و به همین دلیل او همواره گنجینه خود را در جعبه نیمه پاره‌ای نگهداری می‌کرد که برچسب «یادداشت‌های مدرسه» بر روی آن دیده می‌شد. اما من به خوبی از دارایی‌های او آگاهی داشتم. با دقت یک‌یک مجلات و اسلایدها را جدا کردم و حتی پنج شیشه کوچک مشروبات الکلی را که علی با خودش از بحرین آورده بود نیز کنار گذاشتم و بعد با لبخندی همه آنها را در پاکسی جای دادم.

در عربستان سعودی مساجد در همه جا دیده می‌شوند، زیرا حکومت، بنا نهادن مساجد و در دسرس فرار دادن آنها را برای مردان مسلمان، از ضروریات تلقی می‌کند. از آن جایی که هر مسلمانی هر روز موظف به ادای نمازهای پنج‌گانه است، نزدیکی مساجد به مردان مسلمان ضروری است، اگر چه هر مسلمانی می‌تواند با روی کردن به سوی مکه، در هر نقطه‌ای نماز خود را ادا نماید.

ما که در محله‌ای اعیانی زندگی می‌کردیم، از برکت بنای عظیم و مجلل مسجدی که با مرمرهای سفید ساخته شده بود، بهره‌مند بودیم. ساعت دو بعد از ظهر بود و من اطمینان داشتم که نماز ظهر در مسجد محل به پایان رسیده است و بنابراین برای اجرای نقشه‌ام مناسب‌ترین زمان ممکن است، زیرا در عربستان حتی مردان مذهبی بعد از ناهار استراحت می‌کنند.

من با ترس و وحشت در مسجد را گشودم و نگاهی به درون آن انداختم. من که هنوز به حجاب ملبس نشده بودم، با خود اندیشیدم که حضور من در مسجد، بدون حجاب، کنجکاوی مردم را بر می‌انگیزد. اما حتی اگر بازخواست می‌شدم،

با داستانی جعلی که از فبل تدارک دیده بودم، آمادگی رویارویی را داشتم و به آنها می‌گفتم که در تعقیب بچه‌گربه تازه‌ام هستم که از دیوار مسجد به درون آن بریده است.

در کمال تعجب، مسجد را خنک و مطبوع یافتم. من هرگز وارد آن‌جا نشده بودم. علی از شش سالگی دعوت به ادای نمازهای پنج‌گانه‌اش شده بود. من بارها دیده بودم که پدرم و علی به مسجد می‌رفتند و ناگهان با یادآوری آن خاطرات در دناک نفس‌هایم تند شد. پدرم هنگام ورود به مسجد، دست علی را می‌گرفت و با غرور او را به درون ساختمان می‌برد. و من بودم که همواره در پشت سر آن دو تنها می‌شدم. من، یک زن، موجودی بی‌بها، در گوشه حیاط مسجد با اندوه و خشم به آن دو که از من دور می‌شدند، چشم می‌دوختم.

پیامبر ما زن‌ها را از ادای نماز در مسجد بر حذر نداشته، اما اظهار داشته است که ادای نماز در چهار دیواری خانه، به صلاح و مصلحت زن است و به همین علت زن‌ها در عربستان سعودی اجازه ورود به مسجد را ندارند و تنها در روزهای ویژه‌ای در مکه و مدینه به مسجد می‌روند.

هیچ‌کس در اطراف نبود. با عجله از روی سنگ‌های مرمر عبور کردم؛ صندل‌های سنگینم، سر و صدای زیادی برپا می‌ساختند. پاکت حاوی گنجینه علی را بر روی پله‌ها گذاشتم. این پله‌ها به ایوانی منتهی می‌گشت که از بلندگوهای آن اذان صبح و ظهر و شب گفته می‌شد. ناگهان احساس گناه بر من غلبه کرد، اما همزمان با آن پوزخند علی را به خاطر آوردم که از من به پدرم شکایت می‌کرد و پدرم امتیاز کتک زدن و تنبیه مرا به او می‌بخشید. با لبخندی بر لب به خانه برگشتم.

آن شب قبل از آن که پدرم به خانه برگردد، سه مرد روحانی وارد خانه‌مان شدند. من و سه تن از مستخدمان فیلیپینی از پنجره طبقه بالا سرک کشیدیم و آنها را دیدیم که با صدای بلند بر سر عمر فریاد می‌کشیدند و به آسمان اشاره می‌کردند و چندین مجله و کتاب را به او نشان می‌دادند. خنده‌ام گرفته بود، اما با تظاهر به نگرانی به تماشا پرداختم.



تمامی خارجیان و اکثریت اهالی سعودی از این مردان روحانی وحشت دارند، زیرا قدرت آنها نامحدود است و مراقب همه کس هستند. حتی اعضای خاندان سلطنت از آن‌ها پرهیز می‌کنند.

دو هفته قبل یکی از مستخدمان فیلیپینی ما موجب خشم یکی از این مردان روحانی شده بود، زیرا با دامنی تاروی زانو در بازار دیده شده بود. گروهی از مردان مذهبی او را با ضربات چوب تنبیه کرده و ساق پاهای برهنه او را با رنگ قرمز پوشانده بودند. عربستان سعودی به گردشگران اجازه ورود به کشور خود را نمی‌دهد، اما تعداد زیادی زن خارجی به عنوان پرستار، منشی و یا خدمتکار در شهرهای بزرگ مشغول به کار هستند و اگر یکی از آنها شهادت به خرج دهد و با سنت ما مقابله نماید، باید خطر شلاق خوردن و رنگی شدن را به جان بخرد.

خدمتکار بیچاره برای پاک کردن رنگ قرمز پاهایش به روش‌های مختلفی متوسل شده بود، اما هنوز هم پاهایش قرمز و متورم بود. آن روز خدمتکار بینوا با دیدن مردانی که وارد خانه‌مان شدند، به تصور آن که برای دستگیری او آمده‌اند، با وحشت به طرف اتاق من دوید و در زیر تخت پنهان شد. دلم می‌خواست واقعتاً را برای او می‌گفتم، اما بهتر بود که راز خود را حتی از خدمتکاران فیلیپینی پنهان می‌کردم.

عمر برای پیدا کردن علی به درون ویلا آمد: رنگش کاملاً پریده بود. علی را دیدم که با انگشت گچ گرفته‌اش افتان و خیزان به طرف عمر می‌رود. عمر به سوی تلفن رفت و شماره دفتر پدرم را گرفت. من به همراه مادرم و علی به اتاق نشیمن رفتم. مردان روحانی خانه را ترک کرده و مقداری از اشیاء ممنوعه را در اختیار عمر گذاشته بودند: یک مجله، چندین اسلاید، و یک شیشه کوچک ویسکی. بقیه را به عنوان مدرک جرم علی نگه داشته بودند. من به علی نگاه کردم و چهره او را دیدم که با مشاهده اشیاء ممنوعه در دست عمر، رنگش پرید.

عمر از من خواست که اتاق را ترک کنم، اما من به دامن مادرم چسبیدم و او موهای مرا نوازش کرد. مادرم از رفتار آمرانه عمر با کودکش نفرت داشت و سعی می‌کرد در مقابل او بایستد. عمر مرا نادیده گرفت و از علی خواست که بر

زمین بنشیند، و گفت که پدر در راه خانه است و مردان روحانی به سراغ پلیس رفته‌اند. عمر با اطمینان اعلام داشت که علی به زودی دستگیر خواهد شد.

سکوت حاکم بر اتاق، چون آرامش قبل از توفان بود. من چند لحظه‌ای دچار وحشت شدم، و علی بلافاصله بر خود تسلط یافت و تفی بر صورت عمر افکند و گفت: «هرگز نمی‌توانند مرا دستگیر کنند. من یک شاهزاده‌ام و آن افراد متحجر مذهبی در مقابل من پشه‌ای بیش نیستند.»

صدای ترمز اتومبیل پدرم، ورود او به خانه را اطلاع داد. پدرم در حالی که سعی می‌کرد خشم خود را مهار کند، با عجله وارد اتاق شد و اشیاء ممنوعه را یک به یک بررسی کرد. با دیدن مجله نگاه خشم‌آلودی به علی افکند. بعد شیشه‌ی ویسکی را با تحقیر به کناری انداخت، زیرا همه شاهزادگان در خانه مشروب دارند. اما زمانی که یکی از اسلایدها را در مقابل نور چراغ گرفت، فریادی بر سر من و مادرم کشید و دستور داد که هر چه زودتر اتاق را ترک کنیم. از بیرون در صدای ضربه‌هایی که پدرم بر سر و صورت علی وارد می‌کرد، به گوشمان می‌رسید.

آن روز برای علی روز بدی بود.

ظاهراً مردان روحانی از شکایت به پلیس خودداری کرده بودند، زیرا علی شاهزاده بود. چند ساعت بعد، مردان روحانی با خشم و نفرت به خانه ما بازگشتند و پدرم با آنها به گفتگو پرداخت، اما حتی پدر نیز نمی‌توانست اسلایدهایی را که از زن‌ها با حیوانات گرفته شده بود، برای آنان توجیه کند.

سال ۱۹۶۸ بود، و شاه فیصل طاقت و شکیبایی برادرش شاه سعود را در قبال کردار ناشایست جوانان نداشت، و بنابراین مردان روحانی احساس قدرت می‌کردند. هم پدرم و هم مذهبیون به خوبی از واکنش شاه فیصل در قبال اعمال جوانانی چون علی آگاه بودند. به علاوه گرایش اخیر جوانان به جانب غرب و نوگرایی نیز موجب وحشت مذهبیون می‌شد. شاه فیصل همواره از برادران و عموزادگانش می‌خواست که مراقب فرزندان خود باشند و موجب خشم مذهبیون نسبت به خاندان سلطنت نشوند. فیصل همواره به مذهبیون اطمینان

می داد که او تنها قدم‌های لازم را در جهت امروزی کردن عربستان بر خواهد داشت و اجازه نخواهد داد که فرهنگ منحط غرب بر جوانان عربستان استیلا یابد (بهترین‌های غرب، نه بدترین‌هایش). اما مذهب‌یون نشانه‌های فرهنگ منحط غرب را در رفتار جوانان خاندان سلطنتی می‌یافتند. مجموعه‌ی اسلایدهای علی ظن آنها را مبدل به یقین کرد.

آن شب علمای مذهبی ساعت‌های متوالی به بحث و گفتگو پرداختند تا مناسب‌ترین مجازات ممکن را برای یک شاهزاده انتخاب کنند. خوش اقبالی علی از آن جانشی می‌شد که او به خاندان سلطنت تعلق داشت و به جز شاه هیچ مقامی در کشور نمی‌توانست او را به دادگاه بکشاند. اگر علی به یکی از خانواده‌های غیر سلطنتی عربستان و یا گروه‌های خارجیان تعلق داشت، به یقین محکوم به زندانی طولانی می‌شد.

خانواده‌ی ما به خوبی از داستان غم‌انگیز برادر یکی از راننده‌های فیلیپینی مان آگاه بود. چهار سال قبل برادر این مرد که در یک شرکت ساختمانی ایتالیایی در ریاض کار می‌کرد، به جرم داشتن فیلمی مستهجن بازداشت شد و به هفت سال زندان محکوم گشته بود. به علاوه هر روز جمعه ده ضربه شلاق به او زده می‌شد. راننده‌ی ما که هر شب به دیدن برادرش در زندان می‌رفت، با اشک و زاری برای علی نقل می‌کرد که هر بار پس از دریافت ضربات شلاق، بدن برادرش از سر تا پا کبود می‌شود. راننده‌ی ما اعتقاد داشت که برادرش جان سالم از این زندان به در نخواهد برد.

جرم علی بدون کوچک‌ترین تردیدی ثابت شده بود، زیرا نام او بر روی تمامی اسلایدها دیده می‌شد. سرانجام پدرم و علمای مذهبی به توافق رسیدند و پدر با اهدای مبلغ گزافی پول به مسجد و این قول که علی هر روز پنج بار برای ادای نماز در مسجد حاضر خواهد شد و موجبات رضایت علمای مذهبی و خداوند را فراهم خواهد ساخت، غائله را خاتمه داد.

مذهب‌یون می‌دانستند که تعداد کمی از شاهزاده‌ها در مراسم نماز شرکت می‌کنند، و چنین مجازاتی برای علی ناراحت‌کننده خواهد بود. علی قول داد که

در طول دوازده ماه بعد، پنج بار در روز در حضور عالم بزرگ ظاهر شود و به ادای نماز بپردازد. او تنها در صورت خارج شدن از شهر، می توانست از حضور در مسجد خودداری کند. علی از آن جایی که تا ساعت نه صبح می خوابید، با تجسم بیدار شدن هنگام سحر و رفتن به مسجد، اخم هایش را در هم کشید. به علاوه، مجبور شد هزار بار بر روی یک صفحه کاغذ دولتی این جملات را بنویسد: «خداوند بزرگ است؛ من او را با اعمال ناشایستم و با دنبال کردن روش های غیراخلاقی غرب لامذهب ناخشنود ساختم.» آخرین شرط رهایی علی بر ملا ساختن نام کسی بود که مجلات و اسلایدها را به دست او رسانده بود.

ظاهراً علی در سفرهای خود به خارج از کشور، مجلات یلی بوی را خریداری کرده بود. اما در یک مهمانی در ریاض، با مردی خارجی آشنا شده بود و او اسلایدها را در اختیارش نهاده بود. علی که به هر قیمت ممکن در فکر رهایی بود، با اشتیاق نشانی و تلفن آن مرد را در اختیار بازجوکنندگان نهاد. بعدها خبر یافتیم که آن مرد دستگیر و مجازات و سپس تبعید شده است.

احساس بدی داشتم. انتقام کودکانه من حیثیت خانواده ام را به مخاطره افکنده بود.

این حادثه تأثیری روی علی نداشت، اما عواقب آن پدر و مادرم و سایر افراد بی گناه را دچار درد سر کرد. من از وحشت برملا شدن رازم بر خود می لرزیدم و از خداوند می خواستم که این بار نیز مرا از این گرفتاری نجات دهد تا از آن پس به کودکی سر به راه و مطیع مبدل شوم.

عمر مردان مذهبی را تا دم در بدرقه کرد. من و مادرم به انتظار نشستیم تا علی و پدرم به اتاق نشیمن بازگردند. پدرم در حالی که بازوی علی را محکم گرفته بود، او را به طرف پله ها راند. علی به طرف من نگاه کرد و در لحظه ای کوتاه برقی در نگاهش درخشید. فهمیدم که علی به راز من پی برده است. اما با اندوه دریافتم که شراره های آزرده گی، و نه خشم در چشمان او می درخشد.

من شروع به گریستن کردم، زیرا به سنگینی گناهم پی برده بودم. پدرم با تأسف به من نگاه کرد، و سپس با خشونت علی را به جلو راند و فریاد کشید که او

موجبات ناراحتی همهٔ افراد خانواده را فراهم کرده است، حتی کودکان معصوم و بی‌گناه را! پدرم برای نخستین بار در زندگی اش به جانب من آمد و مرا در آغوش کشید و گفت که نباید نگران چیزی باشم.

حالا دیگر احساس نکبت و بدبختی می‌کردم. دست‌هایی که همواره در رویاهایم مرا در آغوش می‌کشیدند، اکنون در چنین وضعی به سراغم آمده بودند، و لذت تحقق این رویا با گناه نابخشودنی و بزرگی که مرتکب شده بودم، نابود گشته بود.

دیگر هرگز از شالِ سر و انگشت شکستهٔ علی صحبتی به میان نیامد. گناه علی آن قدر بزرگ بود که سایر خطاها را در زیر سایهٔ خود پوشاند.

## سفر

به رغم اغتشاشات خانوادگی برنامه سفرمان عوض نشده بود، اما من هیچان روزهای گذشته را از دست داده بودم. در حالی که چمدانم را آماده می‌کردم، چشمم به علی افتاد که با نگرانی در کنار اتاق من بالا و پایین می‌رفت. در گذشته علی اهمیتی به وجود من نمی‌داد - مرا به عنوان یک دختر، و انسانی که بهایی نداشت، به باد ملامت می‌گرفت. اما اکنون نگرش او دگرگون شده بود، زیرا در نهایت حیرت دریافته بود که من، دختری بی ارزش و کوچک‌ترین عضو خانواده‌مان، برای او دشمنی سرسخت و خطرناکم.

در روز حرکت، شش اتومبیل لیموزین برای انتقال ما به فرودگاه وارد خانه شدند. یازده تن از اعضای خانواده به مدت سه هفته سفر می‌کردند؛ نورا و احمد با سه فرزند از پنج فرزندشان؛ دو تن از مستخدمان فیلیپینی آنها؛ من و سارا؛ علی و دوستش، هادی.

هادی که دو سال بزرگ‌تر از علی بود، در مدرسه مذهبی ریاض مشغول تحصیل بود. او با نقل آیاتی از قرآن و رفتار پرهیزکارانه خود بزرگسالان را تحت تأثیر قرار می‌داد. پدرم اطمینان داشت که حضور هادی تأثیرات مثبتی بر روی فرزندانش خواهد داشت. هادی برای کسانی که گوش شنوایی داشتند، می‌گفت

که زن‌ها بایستی در خانه محبوس شوند؛ او به علی می‌گفت که زن‌ها در روی زمین مسبب تمامی گناهان هستند.

مادرم همراه ما به فرودگاه نیامد. او در طول چند روز گذشته بی‌قرار و اندوهگین بود. تصور من بر آن بود که ماجرای علی او را سخت آشفته ساخته است. مادرم در باغ با ما خداحافظی کرد. اتومبیل‌هایمان را تا در باغ بدرقه کرد. او روبنده‌اش را بر صورت کشیده بود، اما من اطمینان داشتم که در زیر حجاب اشک‌هایش جاری است. در درون مادرم اتفاقی رخ داده بود، اما هیجان سفری که در پیش رو داشتیم، مانع فکر کردن در این مورد می‌شد.

احمد به تازگی هواپیمای تازه‌ای خریده بود، بنابراین پرواز ما کاملاً خصوصی بود. من به طرف اتاقلک هواپیما نگاه کردم به امید آن‌که دو خلبان آمریکایی پرواز جده را در آن بیابم. اما متأسفانه اثری از آنها نبود. دو خلبان انگلیسی در اتاقلک نشسته بودند که رفتارشان تا حدی دوستانه بود. خاندان سلطنت سعودی تعداد زیادی افراد انگلیسی و آمریکایی را برای هدایت هواپیماهای خصوصی خود استخدام کرده بود. احمد مشغول صحبت با خلبانان شد و نورا به همراه مستخدمان خود به فرزندانش پرداخت.

سارا روبنده‌اش را از صورت برداشته بود، از هم‌اکنون خودش را در پتویی پیچیده و مشغول مطالعه کتاب‌های پربهای خود بود. هادی با انزجار نگاهی به سارا افکند و با خشم زیر گوش علی نجوایی کرد. علی به سارا دستور داد که تا بیرون رفتن از خاک عربستان، حجابش را حفظ کند. سارا به او گفت که از زیر پارچه کلفت روبنده‌اش قادر به خواندن کتاب نیست و علی اگر عاقل باشد، دهان زشتش را می‌بندد.

حتی قبل از آن‌که از روی زمین بلند شویم، بگو مگوهای خانوادگی آغاز شده بود. من سعی کردم با پاشنه کفشم ضربه‌ای بر روی انگشت شکسته علی فرود آورم، اما موفق نشدم. احمد به عنوان بزرگ‌تر بر سر همه ما فریاد کشید و دستور داد که ساکت بنشینیم، و بعد با نورا نگاهی رد و بدل کرد. انگار از همان هنگام از دعوت سخاوتمندانه خود پشیمان شده بودند.

سه نقطه مقدس اسلامی عبارتند از: مکه، مدینه و بیت المقدس. مکه شهری است که قلب میلیون‌ها مسلمان را در سراسر جهان تسخیر کرده است، زیرا در آن جا بود که خداوند پیامبر را به مقام والایش برگزید. شالودهٔ مذهب ما بر اصولی پنجگانه بنا نهاده شده است که در واقع ستون‌های دین محسوب می‌شوند. یکی از این اصول پنجگانه اظهار می‌دارد که هر مسلمانی که از رفاه مالی برخوردار باشد، بایستی به زیارت حج برود. هیچ مسلمان شایسته‌ای بدون رفتن به مکه، دست‌کم یک‌بار در طول زندگی‌اش احساس رضایت نمی‌کند.

شهر مقدس دیگر مدینه است که «مدینه النبی» یا «شهر پیامبر» نامیده می‌شود و آرامگاه پیامبر در آن جاست.

و بیت‌المقدس سومین شهر مقدس ماست. اکنون مسلمانان با شنیدن نام آن اشک به چشم می‌آورند، زیرا این شهر توسط دشمن اشغال شده و دروازه‌هایش بر روی مسلمانان بسته است.

اگر مکه، مدینه و بیت‌المقدس خاستگاه معنوی مسلمانان باشد، قاهره مهد تمدن اسلامی است. قاهره نمایانگر پنجاه قرن شکفت‌آور است که یکی از بزرگ‌ترین تمدن‌های دنیای عرب را در کرهٔ زمین به نمایش می‌گذارد. مصر مایهٔ مباحثات همهٔ عرب‌هاست. ثروت و عظمت مصریان قدیم، درآمد نفتی بیکران کشورهای عرب امروزی منطقهٔ خلیج را بی‌رنگ می‌سازد.

در قاهره این شهر زنده و پرشور بود که من زن شدم. در فرهنگ عرب، با اهمیتی که بر دوران انتقالی یک دختر به دوران زنانگی حکمفرماست، هر دختر جوانی با احساسات متضادی که مخلوطی از ترس و هیجان است، به انتظار دیدن اولین قطرهٔ خون عادت ماهیانهٔ خود می‌نشیند. دوستان خارجی من می‌گویند که در زمان شروع عادت ماهانه‌شان و دیدن خون، به تصور آن که با مرگ چند قدمی بیشتر فاصله ندارند، دچار وحشت عمیقی شدند، زیرا با طبیعت این رویداد آشنایی نداشتند، و این گفته‌ها مرا دچار حیرت می‌سازد. گفتگو در مورد آغاز دوران زنانگی یک دختر، در دنیای عرب بسیار رایج است. ناگهان، در آن لحظه دخترک به زنی مبدل می‌شود. بازگشت به پبلهٔ گرم و ابریشمین کودکی و



معصومیت دیگر امکان‌پذیر نیست.

در عربستان سعودی، شروع عادت ماهانه یک زن، به مفهوم پوشیدن روبنده و عباست. حتی دکانداران مسلمان اهل هند و پاکستان با ادب و احترام سؤال می‌کنند که چه زمان دخترک زن شده، و طاقه‌های متعدد پارچه را برای بریدن عبا و روبنده به او نشان می‌دهند.

تنها رنگ مجاز روبنده سیاه است، اما امکان انتخاب جنس‌های گوناگونی وجود دارد تا صورت زن عرب را از جهان مخفی سازد. مناسب‌ترین روبنده‌ها دارای ضخامتی متوسطند، زیرا از زیر آن‌ها می‌توان به جهان خیره شد بدون آن‌که سنگینی نگاه‌های خیره و وقیحانه جنس مخالف را بر روی خود احساس کرد. اگر زنی پارچه سنتی ضخیم را انتخاب کند، هیچ مردی قادر به تجسم چهره و اندام او نخواهد بود، زیرا حتی قویترین طوفان‌ها قادر به تکان دادن آن نخواهد بود. البته در زیر چنین حجاب سنگینی نمی‌توان در بازار به انتخاب طلا و جواهر پرداخت و یا هنگام شب مراقب اتوموبیل‌های سریع بود. زن‌های سنتی عرب علاوه بر این حجاب سنگین، دستکش‌های سیاه و بلند می‌پوشند و جوراب‌های کلفت سیاه بر پا می‌کنند.

زن‌هایی که به مد و زیبایی علاقه‌مندند به راه‌های مختلفی متوسل می‌شوند تا ذوق زیبایسندی خود را ارضا کنند. روسری‌هایی جواهرنشان ویژه این زن‌ها طراحی شده است و صدای حرکت زیورآلاتشان موجب می‌شود که مردها سرشان را به جانب آنها برگردانند. زینت‌های گرانبیامت و چشمگیر، اغلب به اطراف و پشت عبا دوخته می‌شود.

زن‌های جوان به ویژه در صدد آنند که تا جای ممکن از گروه سنتی متمایز گردند. دکانداران مرد آخرین مدل‌های روبنده و عبا و یا آخرین شیوه سر کردن روسری را که نشانه امروزی بودن است به دختران جوان نشان می‌دهند. روش گره زدن عبا تا حدی که اندازه مجازی از پارچه نمایش بگذارد، با جزئیات تمام مورد بحث قرار می‌گیرد و هر دختر جوانی از شیوه ویژه خود برای پوشیدن عبا استفاده می‌کند.

کودکی وارد دکان می‌شود و زنی از آن خارج می‌گردد؛ با حجاب و آماده ازدواج. زندگی او در طول همان چند ثانیه عوض می‌شود. مردان عرب به ندرت به کودکی که وارد دکان می‌شود نگاه می‌کنند، اما به محض آن‌که به عبا و روبنده ملبس گشت، نگاه‌ها متوجه او می‌شود، حتی تماشای میچ‌پایی که از زیر عبانمایان باشد، برای مرد عرب جذاب و دل‌انگیز است. حجاب، زن عرب را از نظر مردها خواستنی و شهوت‌انگیز می‌سازد.

اما من اکنون در قاهره بودم نه در عربستان، و بنابراین رؤیت اولین قطره خون تنها موجب آشفتگی و بی‌قراری‌ام گردید. سارا و نورا مرا در این زمینه راهنمایی کردند. آن دو هشدار دادند که این موضوع را از علی پنهان کنم. زیرا او بلافاصله مرا وادار به پوشیدن حجاب می‌کرد. سارا با اندوه عمیقی نگاهم کرد و بعد مرا در آغوش کشید. او می‌دانست که من از آن لحظه به بعد تا زمانی که به عقد و ازدواج مردی درآیم و در پشت دیوارهای بلند محبوس شوم، خطری برای همه مردها تلقی می‌شوم.

در قاهره احمد ما را به آپارتمان مجلل سه طبقه خود برد که درست در مرکز شهر واقع شده بود. احمد و نورا در طبقه بالا اقامت کردند، سه مستخدمه فیلیپینی، سه فرزند نورا، سارا و من در طبقه دوم جای گرفتیم و علی و هادی و یک راهنمای مصری به طبقه اول رفتند. من و سارا پس از شنیدن این خبر با شوق یکدیگر را بغل کردیم. علی یک طبقه کامل با ما فاصله داشت.

در نخستین غروب اقامت در قاهره قرار شد که احمد، علی، هادی و نورا به باشگاه شبانه‌ای بروند و به تماشای رقص عربی بپردازند. من و سارا می‌بایست با کودکان نورا و مستخدمان فیلیپینی در خانه می‌ماندیم. سارا اعتراضی نکرد، اما من آن قدر پافشاری و سماجت به خرج دادم تا احمد به رفتن من نیز رضایت داد. من در چهارده‌سالگی در این شهر بزرگ و پرشور زنده شدم و احساس زنده بودن کردم، و از همان زمان قاهره شهر محبوب من گشت و تا به امروز نیز چنین است. شور و حال این شهر هیجانی را در من زنده کرد که هرگز در خود تجربه نکرده بودم، و حتی امروز هم قادر به توصیف آن نیستم. مردها و زن‌ها از هر رنگ

و نژادی و با هر لباسی در خیابان‌ها قدم می‌زدند. ناگهان دریافتم که زندگی گذشته‌ام بسیار پوچ و توخالی بوده است و هرگز انگیزه‌ای برای زندگی وجود نداشته است، زیرا قاهره درست متضاد شهرهای عربی بی‌جان و مرده‌ما بود.

مشاهده آدم‌های فقیر که در گوشه و کنار شهر دیده می‌شدند، مرا آشفته و بی‌قرار می‌ساخت. با این حال حتی در اعماق این مسکنت و فقر، شور زندگی به چشم می‌خورد. فقر می‌تواند هر انسانی را به مشعل سوزانی مبدل سازد که حرکت‌هایش به دگرگونی و انقلاب منتهی گردد، و بدون آن بشر را کد و خاموش برجای می‌ماند. من از نو عربستان را به خاطر آوردم، و دریافتم که سرزمین من نیز بایستی با سایه‌هایی از فقر آشنا شود تا بتواند زندگی معنوی خود را احیا کند.

سرزمین من دارای طبقات اجتماعی متعددی است، از سطوح مختلف خاندان سلطنت تا کارگرانی که دارای کمترین حقوق و درآمد هستند، و با این حال همه کس، حتی کارگران بیگانه نیز از نخستین ضروریات زندگی بهره‌مندند. حکومت ما همواره در جهت رفاه مالی سعودی‌ها تلاش می‌کند. هر مرد عرب دارای خانه، تحصیلات، بیمه، شغل، و وام قرض‌الحسنه، و حتی مقداری پول ذخیره می‌باشد و زن‌های عرب تحت حمایت مالی مردان خانواده خود قرار می‌گیرند؛ پدر، همسر، برادر و یا عموزادگان.

به دلیل تأمین بودن نیازهای اولیه، انگیزه‌ای که انسان‌ها را به تکاپو و حرکت وا می‌دارد در عربستان سعودی مشاهده نمی‌گردد، و به همین علت باور دارم که صفحات تاریخ هرگز در سرزمین ما ورق نخواهد خورد. ما سعودی‌ها بسیار مرفه و ثروتمندیم و بنابراین دلیلی برای تغییر و دگرگونی نمی‌یابیم. در قاهره من افکار خود را با افراد خانواده‌ام در میان گذاشتم، اما تنها سارا بود که گفته‌های مرا درک کرد.

آفتاب در حال غروب بود و آسمان پشت اهرام ثلاثه طلایی‌رنگ به نظر می‌رسید. رودخانه آرام نیل، خون زندگی را در رگ‌های شهر به حرکت در می‌آورد و من با تماشای آن، حرکت زندگی را در رگ‌هایم احساس می‌کردم. موافقت احمد با رفتن من و سارا به باشگاه شبانه، علی و هادی را سخت

عصبانی کرده بود. هادی در مورد نابودی ارزش‌های خانوادگی‌مان با علی صحبت کرد. او با مباحثات اعلام داشت که همه خواهانش در چهارده سالگی ازدواج کرده‌اند و تا زمان ازدواج تحت مراقبت جدی مردان خانواده قرار داشتند. او می‌گفت که شرعاً مسئولیت دارد پس از بازگشت به عربستان، با پدرم در این مورد صحبت کند. من و سارا که با دور بودن از ریاض شهامت غریبی در خود احساس می‌کردیم، به او گفتیم که هنوز به مقام یک مرد مذهبی نرسیده است و بهتر است ساکت بماند.

هادی با چشمان گرسنه‌اش رقاصه‌ها را می‌بلعید و جمله‌های ناشایستی در مورد اندام‌های آنها بر زبان می‌آورد، اما در عین حال به علی می‌گفت که اینها زنان هر جایی هستند و اگر قدرت و اختیار داشت همه آنها را سنگسار می‌کرد. هادی آدمی متظاهر بود. حتی علی هم از لاف و گزاف‌های او خسته شده بود و با بی‌حوصلگی انگشتانش را بر روی میز می‌کوبید و به اطراف سالن نگاه می‌کرد. پس از آنچه از هادی شنیده بودم، انتظار عمل روز بعد او را نداشتم.

احمد لیموزینی اجاره کرد تا نورا و سارا و مرا برای خرید بیرون ببرد، و خودش عازم ملاقات فردی بازرگان شد. راهنمای مصری ما که در نقش راننده نیز عمل می‌کرد، فرزندان نورا و مستخدمان فیلیپینی را به استخر برد. زمانی که ما خانه را ترک می‌کردیم، علی و هادی که از کم‌خوابی شب قبل خسته شده بودند، مشغول استراحت بودند.

گرمای خفقان‌آور شهر زود سارا را خسته کرد و من به او پیشنهاد کردم که به آپارتمان برگردیم و نورا خرید خود را ادامه دهد. نورا موافقت کرد و راننده من و سارا را به آپارتمان برگرداند و خود از نو عازم مرکز خرید شد تا نورا را به آپارتمان برگرداند.

با ورودمان به آپارتمان، صداهاى خفه‌ای به گوشمان رسید. من و سارا به دنبال صدا به جانب اتاق علی و هادی رفتیم. در اتاق باز بود. ناگهان چشممان به علی افتاد که دست و پای دخترک کوچکی را که بیش از هشت سال نداشت گرفته بود و هادی به او تجاوز می‌کرد. خون در همه جا دیده می‌شد. برادرمان و هادی

مشغول خندیدن بودند.

با دیدن این صحنه در دناک سارا فریاد کشید و شروع به دویدن کرد. علی با چهره‌ای که از شدت خشم کبود شده بود مرا از اتاق بیرون راند و با ضربه لگدی به زمین انداخت. من به دنبال سارا دویدم. در اتاقمان همدیگر را در آغوش کشیدیم. از پایین همچنان صدای دردمند و وحشتزده دخترک به گوش می‌رسید. من که آرام و قرار نداشتم، از نو به طرف پله‌ها رفتم. دیوانه‌وار در جستجوی یافتن راه‌حلی بودم که درست در همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. علی در را باز کرد. زنی مصری حدوداً چهل ساله در پشت در ایستاده بود. علی چهل پوند مصری به دست زن داد و از او سؤال کرد که آیا فرزندان دختر دیگری هم دارد.

زن پاسخ مثبت داد و گفت که فردا باز خواهد گشت. هادی دخترک گریان را از اتاق بیرون راند و مادر بدون آن‌که واکنشی نشان بدهد، دست دخترک را گرفت و در را پشت سرش بست.

زمانی که نورا با خشم این داستان را برای احمد نقل کرد، احمد به نظر متعجب نمی‌رسید. او لب‌هایش را به هم فشرد و گفت که در مورد جزئیات این داستان بعداً تحقیق خواهد کرد. بعدها احمد به نورا گفت که مادر با رضایت تام دخترانش را به علی و هادی فروخته بود و کاری از دست او ساخته نبود.

علی و هادی به رغم عمل رسوایی آمیزشان به روی خودشان نمی‌آوردند. انگار هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. من هادی را به باد تمسخر گرفتم و با تحقیر به او گفتم که مرد مذهبی نمی‌تواند تا این اندازه با پرهیزگاری بیگانه باشد، و او از ته دل خندید. به سراغ علی رفتم و او را تهدید کردم که ماجرا را برای پدر نقل خواهم کرد. او نیز از ته دل خندید و بعد به طرف من خم شد و گفت: «برو بگو. من حرفی ندارم!» او گفت که پدرمان خودش نشانی مردی را که در این زمینه فعالیت می‌کند به او داده است. او لبخندی بر لب آورد و گفت که این کار بسیار هیجان‌انگیز است، و به علاوه خود پدر نیز هر زمان که به قاهره می‌آید با این مرد تماس می‌گیرد.

انگار دچار برق‌گرفتگی شده بودم؛ سرم آتش گرفته بود، دهانم باز مانده بود و

حیرت زده و مبهوت به برادرم خیره شده بودم. برای نخستین بار این فکر به ذهنم راه یافت که مردها - همه مردها - خبیث و شیطان صفتند. دلم می خواست خاطره آن روز را محو سازم و بار دیگر به دنیای معصوم کودکی بازگردم. به آرامی از آن جا دور شدم. فکر اکتشافات احتمالی آینده ام در مورد مردها بدنم را به لرزه در می آورد.

هنوز هم قاهره را شهری پر شور و حال می یافتم، اما فساد ناشی از فقر حاکم بر آن موجب گشت که افکار اولیه ام را از نو زیر و رو کنم. در طول آن هفته به کرات مادر مصری را دیدم که در آپارتمان های مختلف را می کوبید و هر بار دست دخترک کوچکی را در دست داشت.

من و سارا ساعت های متوالی با نورا در مورد این پدیده خاص حرف زدیم. نورا آهی کشید و گفت که احمد می گوید این روش زندگی در بسیاری از مناطق جهان شایع است. زمانی که من فریاد کشیدم و گفتم که حاضرم از گرسنگی بمیرم اما کودک خود را تسلیم این گرگ های درنده نکنم، نورا با من موافقت کرد، اما گفت تا زمانی که گرسنگی بر کسی غلبه نکرده است، گفتن این حرف ها ساده است.

ما قاهره و ماجراهای آن را پشت سر گذاشتیم. سارا سرانجام فرصت آن را یافت که کشور محبوبش، ایتالیا را ببیند. اکنون اعتقاد داشت که واقعیت حتی ماورای رویاهای اوست.

ما به شهرهای ونیز، فلورانس و رم سفر کردیم. صدای خنده ایتالیایی ها هنوز هم در گوش من زنگ می زند. تصور می کنم عشق مردمان این کشور به زندگی، که یکی از موهبات بزرگ خداوندی است، معماری و هنر آن ها را نیز تحت الشعاع قرار داده است.

در میلان، مقدار پولی که نورا در عرض یک روز خرج کرد، به مراتب بیش از درآمد بسیاری از افراد در طول یک عمر بود. احمد و نورا دوباره او را به خرید وسایل مختلف پرداختند. انگار با این عمل خود، خلأ زندگی شان را سر می کردند. علی و هادی وقت خود را صرف خرید زن ها کردند، ریرا که خیابان های

ایتالیاشب و روز مملو از زنان جوان و زیبایی بود که به خود فروشی می پرداختند. من چهره واقعی علی را مثل همیشه می دیدم؛ مرد جوان و خودخواهی که تنها به ارضای خواسته های خود می اندیشید. اما از نظر من هادی شیطان مجسم بود، زیرا زن ها را می خرید و در عین حال عمل آنها را محکوم می کرد. هادی این زن ها را می خواست و در عین حال از آنها و از نظامی که به آنها آزادی بخشیده بود نفرت داشت، از نظر من ریاکاری او جوهر طبیعت شیطانی مردها بود.

هوایمای مادر فرودگاه ریاض به زمین نشست، و من با ورود به این سرزمین خود را برای رویارویی با ناملايمات بیشتری آماده کردم. در چهارده سالگی، من به دنیای زنان پیوسته بودم و تقدیر دشواری در انتظارم نشسته بود. دلم می خواست به سال های کودکی ام بیاویزم و مانع از رفتن آنها شوم. به یقین زندگی من در نقش یک زن، مملو از جدال و رویارویی های بی پایان با نظام اجتماعی سرزمینم می گردید که زن را قربانی می پنداشت.

اما وحشت من از آینده به زودی در قبال فاجعه دردناکی که اتفاق افتاده بود، رنگ باخت. من وارد خانه شدم و مادرم را رو به احتضار یافتم.

## پایان سفر

یکی از واقعیات زندگی مرگ است. مادرم که از پیروان پر و پا قرص حضرت محمد بود، از نزدیک شدن مرگش هراسی نداشت. او زن مسلمانی با تقوا بود و اطمینان داشت که از بهشت نصیبی خواهد برد. تنها از جانب دختران مجرد خود نگران بود. مادرم تنها حامی ما بود و می دانست که با مرگش به امان خدا رها خواهیم شد.

مادرم اعتراف کرد که حتی در آغاز سفر ما، از بیماری خود و نزدیک شدن مرگش اطلاع داشته است. آگاهی او بر اساس سه خواب پی در پی بود که به سراغش آمده بود.

والدین مادرم زمانی که او هشت ساله بود، به دلیل ابتلا به تب مرموزی با زندگی وداع کرده بودند. مادرم که تنها دختر خانواده بود، در طول بیماری کوتاه پدر و مادرش از آنها پرستاری کرده بود. ظاهر امر نشان می داد که حال آن دورو به بهبودی است، اما روزی طوفان وحشتناکی آغاز شده بود و پدر او در بستر نیم خیز شده و لبخندی بر لب آورده و چهار کلمه بر لب رانده بود «من باغ را می بینم.» و آخرین نفس را کشیده بود. مدت کوتاهی پس از این حادثه، مادرش نیز جان سپرده بود. مادرم در اختیار چهار برادرش قرار گرفته و به زودی به



همسری پدرم درآمده بود.

پدربزرگ مردی بسیار مهربان و با عطف بود. او دخترش را به اندازه پسرانش دوست داشت. زمانی که مردهای قبیله او از تولد نوزاد دختر خود شکوه و شکایت می‌کردند، پدربزرگ می‌خندید و به آنها می‌گفت که بایستی از خداوند به خاطر فرستادن موجودی لطیف و ظریف به خانه‌شان تشکر نمایند. مادرم می‌گفت که اگر پدرش را از دست نداده بود هرگز در سنین کودکی به عقد ازدواج پدرم در نمی‌آمد، زیرا پدربزرگ سال‌های آزادی دوران کودکی را از او نمی‌گرفت.

من و سارا در کنار بستر مادرم نشسته بودیم و او خواب‌های آشفته خود را برایمان نقل می‌کرد. نخستین رویا چهار شب قبل از اقدام سارا به خودکشی به سراغ مادرم آمده بود.

«من در چادر بادیه‌نشین‌ها بودم، درست به شکل چادر دوران کودکی‌ام. مادر و پدر را جوان و سالم در مقابل خود می‌دیدم. صدای برادرانم را از راه دور می‌شنیدم که گوسفندها را از چراگاه بر می‌گرداندند. من به طرف پدر و مادرم دویدم، اما آنها مرا نمی‌دیدند و صدایم را نمی‌شنیدند.

دو تن از برادرانم که از دنیا رفته‌اند، وارد چادر شدند و در کنار پدر و مادرم نشستند. برادرهایم مشغول خوردن شیر شتر در فنجان‌هایی کوچک بودند و پدرم دانه‌های قهوه را خرد می‌کرد. رویای من با شعری که پدرم در مورد بهشت ساخته بود، پایان یافت:

آب زلال رودخانه‌ها در جریان است،

و سایه درختان سر به فلک کشیده

مانع از تابش انوار خورشید است.

خرمن خرمن میوه در اطراف ما انباشته است.

و شیر و عسل.

و عزیزان ما به انتظار نشسته‌اند،

به انتظار آنانی که بر روی کره خاکی به دام افتاده‌اند.»

رویابا به آخر رسیده بود. مادر می‌گفت که اهمیتی به آن نداده و با خود اندیشیده بود که این پیامی از جانب خداوند بوده است تا او را از جایگاه بهشتی پدر و مادر و برادرانش آگاه سازد.

یک هفته بعد سارا به خانه آمد و رویای دوم مادرم ظاهر گشت. این بار تمامی درگذشتگان خانواده‌اش در زیر درخت چناری جمع شده بودند. آنها به خوردن خوشمزه‌ترین غذاهای ممکن در ظروف نقره مشغول بودند. اما این بار مادرم را دیدند. پدر و مادرش به استقبال او آمدند و دستش را گرفتند و بر سفره نشانند و به او غذا تعارف کردند.

مادر می‌گفت که در خواب دچار وحشت شدیدی شده بود و قصد فرار داشت، اما پدرش لحظه به لحظه بر فشار دستش می‌افزود. مادرم با التماس از پدرش تقاضای آزادی کرد. به او یادآوری نمود که فرزندان جوانش در خانه به انتظار او هستند. اما مادر بزرگم از جای بلند شد، دستش را بر روی شانه مادرم گذاشت و گفت: «فاضله، خداوند مراقب دخترانت خواهد بود. وقت آن رسیده است که مراقبت آنها را به خداوند بسپاری.»

مادرم از خواب بیدار شد و از همان لحظه احساس کرد که زمان وداعش با زندگی فرا رسیده است.

دو هفته پس از عزیمت ما، دردهای پشت و گردن مادر آغاز شد و او دچار سرگیجه و تهوع شدیدی گشت. مادرم می‌دانست که فرصت چندانی ندارد، پس به پزشک مراجعه کرد و ضمن بیان بیماری خود به رویاهایش نیز اشاره نمود. پزشک اعتنایی به رویاهای مادر نکرد، اما نگران علائم بیماری‌اش شد. به زودی روشن شد که غده بزرگی بر روی ستون فقرات مادرم نمایان شده است.

و سرانجام در شبی که پزشک مادرم را از بیماری لاعلاجش آگاه ساخت، رویای سوم ظاهر گشت. در خواب، مادرم در کنار پدر و مادر خود نشسته بود و با شادی و لذت مشغول خوردن مانده بهشتی بود. پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگش و سایر اقوامی که از جهان رخت بر بسته بودند، در آن جا حاضر بودند. ناگهان چشم مادرم به اطفال کوچکی افتاد که روی زمین بازی می‌کردند و

پروانه‌ها را دنبال می‌نمودند. مادر بزرگم به مادرم گفت: «فاضله، چرا به کودکانت توجه نمی‌کنی؟ مگر نه اینکه از خون تو هستند؟»

و ناگهان مادرم به خاطر آورد که آن کودکان به او تعلق دارند؛ کودکانی که در سال‌های اولیه کودکی مرده بودند. آن پنج کودک در آغوش مادرم جمع شدند و مادر آنها را نوازش کرد.

مادرم داشت به سوی دل‌بندان از دست رفته‌اش می‌شتافت و دل‌بندان جهان خاکی‌اش را از دست می‌داد. مادرم ما را ترک می‌گفت.

خدا را شکر که مادرم در زمان مرگ متحمل رنج زیادی نگردید. من دوست دارم فکر کنم که مادرم از آزمایش خداوندی بر روی کره‌خاکی رو سپید بیرون آمده بود، زیرا زنی خدادوست و باایمان بود و همه مصائب را با شکیبایی تحمل کرده بود، و خداوند در لحظات واپسین رنج بیشتری را به او روا نداشت.

دخترهای او لحظه‌ای از کنار بستر مرگش دور نمی‌شدند و با محبت و عشق بیکران خود، مادر را احاطه کرده بودند. مادرم نگاهش را به یک ما می‌دوخت و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان راند، با ما خداحافظی می‌کرد. زمانی که نگاهش بر چهره من آشیانه کرد، نشانه‌های نگرانی شدید را در آن نگاه پریشان خواندم. مادرم به خوبی می‌دانست که من، دخترکی که هرگز در مقابل ضربات طوفان خم نمی‌شود، زندگی دشوارتری را تجربه خواهم کرد.

عمه‌هایم بدن مادرم را غسل دادند و در کفن سفید پوشاندند، و من در آن لحظات بدن رنجور او را می‌دیدم که رنج زایمان‌های مکرر و بیماری چه بر سرش آورده بود. چهره مادرم آرام بود، زیرا از نگرانی‌های این جهان رهایی یافته بود. با خود فکر کردم که مادرم پس از مرگ، جوان‌تر از دوران زندگی‌اش به نظر می‌رسد. باور نداشتم که مادرم شانزده کودک به جهان آورده است که یازده تن از آنها زنده مانده‌اند.

خویشاوندان نزدیک به همراه سایر همسران پدرم و بچه‌هایشان به خانه ما آمدند. صدای قرآن از گوشه و کنار خانه به گوش می‌رسید. جسد در کفن پوشیده شده مادرم در صندلی عقب لیموزینی جای گرفت و عمر هدایت اتومبیل را به

عهده گرفت.

سنت ما، زنان را از شرکت در مراسم خاکسپاری منع می‌کند. اما من و خواهرانم در مقابل پدرمان ایستادگی کردیم، و او با این شرط که آرامش خود را حفظ کنیم و شیون و زاری ننماییم، به ما اجازه شرکت در مراسم را داد. پس تمام خانواده در سکوتی غمبار اتومبیل حامل جسد مادرم را دنبال کرد.

در اسلام نمایان ساختن درد و رنجی که از مرگ عزیزی به سراغ فرد می‌آید، ابراز نارضایی از حکمت خداوندی است. به علاوه خانواده ما متعلق به منطقه نجد بودند. افراد این منطقه هرگز در غم عزیزانشان به سوگواری آشکار نمی‌نشینند.

مستخدمان سودانی در بیابان بیکران سرزمین ما گوری را برای مادرم آماده کرده بودند. جسد مادرم به آرامی در درون خاک قرار داده شد و علی، که تنها پسر او بود، کفن را از صورتش کنار زد. خواهرانم با وحشت عقب عقب رفتند، اما من چشم از صورت او بر نمی‌داشتم. من آخرین زاده او بودم و تا آخرین لحظه در کنارش می‌ماندم. ناگهان از تماشای خاکی که خدمتکاران بر روی صورت و بدن مادرم می‌ریختند، بدنم به لرزه درآمد.

در حالی که به تماشای این صحنه دردناک ایستاده بودم، شعری را از شاعر بزرگ لبنانی، خلیل جبران<sup>۱</sup>، به خاطر آوردم: «شاید عزای انسان‌ها، عروسی فرشتگان باشد.» مادرم را در کنار پدر و مادرش به تصور درآوردم، و فرزندان کوچکش که در آغوشش جمع شده بودند. با این اطمینان که من نیز روزی مادرم را از نو لمس خواهم کرد، اشک‌هایم را از چهره پاک کردم و به طرف خواهرانم رفتم. لبخندی که بر لب داشتم، خواهرانم را از حیرت بر زمین می‌خکوب ساخت. به آنها گفتم که خداوند این شعر زیبارا در آن لحظات دردناک در ذهن من حاضر کرده است تا دردم را تسکین دهد. خواهرانم با دقت به شعر خلیل جبران گوش کردند و سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

ما مادر را در دل بیابان بیکران تنها گذاشتیم، و با این حال نه فقدان سنگ قبری که حکایت از حضور مادرم در آن نقطه بنماید و نه فقدان مراسمی مذهبی که از زندگی زن ساده و بی‌آلایشی سخن بگوید که شعله‌ای فروزان از عشق و محبت بود، دیگر هیچ یک آزارم نمی‌داد. پاداش او پیوستن به عزیزانش بود، و او به انتظار ما می‌نشست.

برای نخستین بار در زندگی‌ام علی را آشفته حال و پریشان یافتم. اندوهش عمیق و آشکار بود. پدرم چیزی برای گفتن نداشت، و از روز مرگ مادرم از روبه‌رو شدن با ما احتراز می‌کرد. او پیغام‌های خود را از طریق همسر دومش که هرگز نمی‌توانست جای مادرم را بگیرد، برای ما می‌فرستاد.

درست پس از یک ماه علی به ما خبر داد که پدرمان در صدد ازدواج است، زیرا که داشتن چهار همسر چه در میان ثروتمندان و چه فقرای بادیه‌نشین، یک باید است. قرآن می‌گوید که رفتار مرد باید با همه زنان خود یکسان باشد. ثروتمندان سعودی از جهت تأمین زندگی مرفه یکسان برای همسران خود با مشکلی روبه‌رو نمی‌شوند، اما افراد فقیر این سرزمین چاره‌ای جز بر پا کردن چهار چادر مختلف در دل بیابان ندارند. تنها طبقه متوسط عربستان هستند که به داشتن یک زن قانعند، زیرا آنان نمی‌توانند زندگی متوسطی برای هر چهار زن تأمین کنند.

پدرم در صدد ازدواج با یکی از عموزادگان خود از خاندان سلطنتی سعودی بود — راندا، همبازی دوران کودکی من. عروس تازه پدرم پانزده ساله بود، تنها یک سال بزرگ‌تر از من که کوچک‌ترین فرزند مادرم بودم.

چهار ماه پس از مرگ مادرم، من در مراسم عروسی پدرم شرکت کردم. سراپای وجودم را خشمی سرکوب شده فرا گرفته بود. من از مراسم شادی و سرور کناره می‌گرفتم. پس از به دنیا آوردن شانزده کودک و یک عمر خدمت و بردگی، خاطره مادرم به سهولت از ذهن پدرم پاک شده بود.

مراسم ازدواج پرجلال و باشکوه بود. نسبت به راندا، همبازی سابقم، احساس نفرت شدید داشتیم. او جای خالی مادرم را برای پدرم پُر می‌کرد. عروس زیبا و جوان بود. پدرم او را از تالار بزرگ به جانب حجله‌گاه هدایت

کرد. ناگهان نگاهم به چهره نگران و مضطرب عروس افتاد. لب‌هایش از شدت ترس می‌لرزید! و من، با مشاهده وحشت و ناامیدی دخترک، ناگهان دچار شرم شدم و نفرت سیاهم مبدل به همدردی و دلسوزی گشت. دیدم که راندا عضوی از طایفه سیاه اقبال زنان است و اسیر چنگال مردانگی سعودی‌ها.

پدرم برای ماه عسل با عروس جوانش مدتی طولانی به پاریس و مونت کارلو رفت. من به انتظار بازگشت راندا ماندم و با خود عهد بستم که این زن جوان را بیدار سازم و به راه درست هدایت نمایم: راه آزادی زن در سرزمینمان. من نه تنها راندا را با مسیر تازه‌ای آشنا می‌ساختم، بلکه پدر را نیز دچار دردسر و آشفتگی می‌نمودم. اصلاً قادر به بخشیدن پدرم نبودم، زیرا او زنی از خود گذشته و مهربان را، که مادرم بود، به راحتی به دست فراموشی سپرده بود.

## رفیقه‌ها

پدرم و راندا پس از بازگشت از سفر ماه‌عسل، به ویلای ما نقل مکان کردند. با مرگ مادرم، همسر جدید پدر مسئولیت داشت وظایف مادری را در مورد کودکان کوچکتر به عهده بگیرد، و از آن جایی که من کوچکترین فرزند خانواده بودم و با راندا تنها یک سال تفاوت سنی داشتیم، این سنت به نظر مسخره و باورنکردنی می‌رسید. در هر حال در عربستان سعودی تکروی امری غیرقابل قبول است و همه ناگزیر از تبعیت از سنت‌ها هستند. پس راندا، دخترک نوجوان سرپرستی فرزندان و خانه‌عظیم پدرم را عهده‌دار گشت.

راندا از سفر ماه‌عسل خود شکسته و ساکت به خانه بازگشت. او هرگز لبخند نمی‌زد و جز کلمات ضروری چیزی بر زبان نمی‌آورد و به کندی در ویلا حرکت می‌کرد، انگار از چیزی می‌ترسید. پدرم از تملک همسر جدیدش بسیار خرسند به نظر می‌رسید، زیرا شب‌های متوالی در اتاق عروس جدیدش به سر می‌برد.

پس از سه هفته که پدرم جز راندا به کس دیگری توجهی نشان نمی‌داد، علی در مورد مهارت و میل جنسی پدرم شروع به لطیفه‌گویی کرد. از برادرم سؤال کردم که در مورد احساسات راندا چه فکر می‌کند - که با مردی همسن پدرش پیوند ازدواج بسته است، مردی که نمی‌شناخت و عشقی به او نداشت. واکنش

علی به روشنی نشان داد که هرگز چنین افکاری به ذهنش خطور نکرده است و مسائلی از این دست ماورای درک و شعور ناکامل اوست. رفتار او به من یادآوری کرد که هرگز، هرگز چیزی در دریای سیاه خودپرستی مرد سعودی نفوذ نخواهد کرد.

من و راندا فلسفه‌های متفاوتی داشتیم. او اعتقاد داشت که آنچه بر پیشانی انسان نوشته شده باشد، عملی خواهد شد، و من می‌اندیشیدم که تصویر ذهنی هرکس در زندگی‌اش منعکس خواهد شد. به علاوه، راندا به گونه‌ای دردناک خجول و ترسو بود، در حالی که من با قدرت و خشونت به استقبال زندگی می‌شتافتم.

چشمان راندا را می‌دیدم که عقربه‌های ساعت را تعقیب می‌کردند. از چند ساعت قبل از ورود پدرم به خانه برای ناهار و یا در غروب، بی‌قراری و ناآرامی راندا آغاز می‌شد. پدرم به او دستور داده بود که قبل از ورود وی به خانه، غذایش را بخورد و حمام کند و خود را آرایش نماید و آماده‌ی ورود پدرم بماند.

هر ظهر، راندا از آشپز می‌خواست که غذایش را آماده کند. او به تنهایی غذایش را صرف می‌کرد و بعد به اتاق خود می‌رفت. معمولاً پدرم در ساعت یک بعدازظهر وارد ویلا می‌شد، غذایش را می‌خورد و بعد به اتاق عروس تازه‌اش می‌رفت. سپس در حدود ساعت پنج بعد از ظهر ویلا را ترک می‌کرد و به دفترش بر می‌گشت. (در عربستان ساعات کار به دو بخش تقسیم می‌شود: از ساعت نه صبح تا یک بعد از ظهر، و پس از چهار ساعت استراحت، از پنج بعدازظهر تا نه شب.)

من با دیدن نگاه خسته و غمزده‌ی راندا به این فکر افتادم که با پدرم در مورد نصّ صریح قرآن که هر مرد مسلمانی را دعوت به توجه همسان به همسران خود می‌نماید، صحبت کنم. از زمان ازدواج پدرم، هر سه زن دیگر کاملاً نادیده گرفته شده بودند. اما شهامت این گفتگو را با پدرم در خود نیافتم.

این برنامه هر غروب نیز مانند هر ظهر اجرا می‌شد. راندا از آشپز می‌خواست که غذایش را آماده سازد، و در ساعت هشت بعدازظهر روانه‌ی اتاقش می‌شد تا



خود را آماده ورود پدرم نماید. معمولاً من راندا را تا صبح روز بعد که پدرم عازم کار می‌شد، نمی‌دیدم. او تا بیرون رفتن پدر از خانه اجازه بیرون آمدن از اتاقش را نداشت.

آشفته‌گی روحی من که ناشی از مشاهده زندگی سیاه و غم‌گرفته راندا بود، از نو میل به شرارت را در من زنده کرد. من دو دوست نزدیک داشتم که با اعمال غیر مترقبه و شجاعانه خود، حتی مرا دچار وحشت می‌کردند؛ شاید شور و حال آن دو می‌توانست تغییری در وضع و حال راندا ایجاد کند. من در صدد دایر کردن انجمنی متشکل از خودم، راندا، و دو دوست نزدیکم بودم، اما حتی خودم نیز از هدف خود و آنچه در سر داشتم، ناآگاه بودم.

ما انجمن خودمان را «لب‌های زنده» نامیدیم. زیرا سرانجام مصمم شده بودیم که با همدیگر به بحث و گفتگو بنشینیم و به جدال با تسلیم بی‌چون و چرای زنان در قبال سنت‌های اجتماعمان اقدام کنیم. ما اهداف زیر را برای خود تعیین کردیم:

۱. در هر موقعیتی در جهت حمایت از حقوق زنان لب‌هایمان را به حرکت درآوریم و از هدایت همجنسان خود باز نایستیم.
۲. هر عضوی موظف است که هر ماه عضو تازه‌ای را به اعضای انجمن معرفی کند.
۳. نخستین هدف ما جلوگیری از ازدواج دختران جوان با مردهای سالخورده است.

ما زنان جوان سعودی دریافتیم که مردهای سرزمینمان هرگز در صدد اصلاحات اجتماعی برای زنان بر نخواهند آمد، و ما خود ناگزیر از ایجاد اصلاحات هستیم. تازمانی که زنان سعودی برتری و تسلط مردان را پذیرا بودند، مردها بر دنیای آنان حکومت می‌کردند. ما اظهار داشتیم که این مسئولیت هر زنی است که نه تنها بر زندگی خود، بلکه بر زندگی زنان دیگری که در دایره کوچک اطراف او قرار دارند، نظارت و تسلط داشته باشد. زنان ما در طول قرن‌ها آن چنان منکوب شده‌اند که حرکت ما نیازمند یک بیداری روح بود.

دوستانم، نادیا و وفا، از خاندان سلطنتی نبودند، اما از فرزندان خانواده‌های معتبر ریاض بودند.

پدر نادیا صاحب کارخانه‌ای بسیار بزرگ بود و از آنجایی که حق و حساب چشمگیری به شاهزادگان سعودی می‌پرداخت، امتیاز استفاده از ساختمان‌های بزرگ دولتی را کسب کرده بود. او هزاران کارگر خارجی از سریلانکا، فیلیپین و یمن استخدام کرده بود و ثروتش کمتر از شاهزادگان عرب نبود و به راحتی زندگی مجلل سه همسر و چهارده فرزند خود را تأمین می‌کرد. نادیا هفده ساله بود و دارای هفت خواهر. او با وحشت ازدواج سه خواهر بزرگ‌تر خود را که به دلیل مصالح خانوادگی ناخواسته به عقد ازدواج همسرانشان درآمده بودند، نظاره کرده بود. جای تعجب بود که هر سه ازدواج موفق بود و خواهرانش از زندگی خود رضایت داشتند. اما نادیا اعتقاد داشت که این نوع خوش اقبالی همواره میسر نیست، و با بدبینی کامل فکر می‌کرد سرانجام با مردی سالخورده، زشت و ستمگر ازدواج خواهد کرد.

اما نادیا به مراتب خوش اقبال‌تر از سایر دختران سعودی بود؛ پدر نادیا به او اجازه کسب تحصیلات را عطا کرده و به او گفته بود که تا بیست و یک سالگی می‌تواند به تحصیلاتش ادامه دهد و در فکر ازدواج نباشد. این مهلت تعیین شده نادیا را به حرکت واداشت و او اعلام داشت مصمم است که در طول چهار سال باقی‌مانده، ابعاد گوناگون زندگی را تجربه کند تا بتواند ذخیره کافی برای سال‌های سیاه و تاریک ازدواج با مردی سالخورده را جمع‌آوری نماید.

اما پدر وفا رهبر مذهبی بود و افراط‌گری‌های او دخترانش را نیز به سوی افراط‌گری سوق داده بود. پدر وفا تنها یک همسر داشت، مادر وفا، اما او مردی شقی و ستمگر بود. وفا سوگند یاد می‌کرد که هرگز از مذهبی که مردی چون پدر او را به رهبری برگزیده بود، تبعیت ننماید. وفا به خداوند ایمان داشت و حضرت محمد را به عنوان پیامبر او می‌پرستید، اما باور داشت که پیام حضرت محمد را هواخواهانش تغییر شکل داده‌اند، زیرا هرگز خداوند چنین جور و ظلمی را بر زنان روا نمی‌دارد؛ زنان که نیمی از آفریده‌های او را تشکیل می‌دهند.

خانه وفا بهترین نماد ظلمی بی پایان بود. مادر او هرگز اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشت. او زندانی ابدی مردی مذهبی بود. پدر و مادر وفا صاحب شش فرزند پسر بودند و تولد وفا در زمانی که انتظارش را نداشتند، موجب حیرت پدر و مادرش گردیده بود. پدر وفا آن چنان از تولد نوزادی دختر ناامید و پریشان گشته بود که هرگز توجهی به او نمی کرد و تنها او را امر به انجام دادن و ظایفش می کرد. وفا می بایست در خانه می ماند و آشپزی و خیاطی می آموخت. او از هفت سالگی ناگزیر از پوشیدن عبا و روبنده بود. از زمانی که قدم به نه سالگی گذاشته بود، هر روز صبح پدرش از او سؤال می کرد که آیا عادت ماهانه اش آغاز شده است یا نه.

وفا اجازه معاشرت با یکی دو تن از دوستانش را داشت، اما به زودی آن ها نیز از اطرافش پراکنده شدند، زیرا که پدر وفا با سماجت آنها را در مورد آغاز زنانگی شان سؤال پیچ می کرد. مادر وفا که از این موقعیت دردناک به تنگ آمده بود در نیمه دوم زندگی اش مصمم به مقابله ای خاموش در قبال خواسته های ناحق شوهرش شده بود. مادر وفا به دخترش اجازه می داد که گه گاه از خانه خارج شود، و در مقابل پرسش های شوهرش اظهار می داشت که وفا در خواب و یا مشغول خواندن قرآن است.

من خودم را دختری سرکش تلقی می کردم، اما شهامت و پایداری وفا و نادیا به من یادآور شد که تا چه اندازه زبون و ناتوانم. آنها اعتقاد داشتند که من تنها در جهت برانگیختن ذهن زن ها حرکت می کنم، و این راه حل مشکلات زنان سعودی نیست و تلاش های من بی ثمر خواهد ماند. حق با آنها بود. زندگی من هیچ تغییری نکرده بود.

من هرگز حادثه ای را که در پارکینگ مرکز شهر رخ داد، فراموش نخواهم کرد. این پارکینگ در نزدیکی بازار واقع شده است و خارجی ها آن را «میدان قلع و قمع» می خوانند، زیرا در آن جاست که در روزهای جمعه، ۵.۶. مذهب ماست، سر و یا دست محکومان قطع می شود.

من شروع عادت ماهانه خود را از پدرم پنهان کرده بودم. نورا با این مسئله

موافق نبود و گفت که در صورت پنهان کردن این امر از پدرمان، او خود ما را با خود جمع کرد، و عازم بازار شدیم تا من پوشش زنانه خود را تهیه نمایم.

عمر ما را با اتومبیل تا در ورودی بازار رساند و ما چهار زن جوان از اتومبیل پیاده شدیم و قرار شد که عمر دو ساعت دیگر در همان نقطه به انتظار ما بایستد. معمولاً عمر ما را تا توی بازار همراهی می‌کرد، اما آن روز می‌بایست کار مهمی انجام می‌داد، پس ما را در بازار تنها گذاشت. به علاوه همسر تازه پدرم ما را همراهی می‌کرد و جای نگرانی نبود. هیچ‌کس متوجه بیداری تدریجی راندا از خواب طولانی‌اش نبود.

ما وارد یک‌یک دکان‌های پارچه فروشی می‌شدیم و روسری و عبا و روبنده‌های مختلف را امتحان می‌کردیم. من در جستجوی پارچه خاصی بودم، چیزی که مرا در این دریای سیاه از سایرین متمایز سازد. از این که در ایتالیا عبا نخریده بودم خودم را سرزنش می‌کردم؛ عبایی که از بهترین ابریشم ایتالیایی و با زیباترین طراحی ممکن دوخته شده باشد و با پوشیدن آن تمایز خود را نسبت به دیگران عیان سازم. همه به جز من پوشیده در حجاب بودند. در طول راه وفا و نادیا را دیدم که در گوش هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند. من و راندا به جانب آنها رفتیم و علت خنده‌شان را سؤال کردیم. نادیا از زیر روبنده‌اش گفت که مردی را که چند روز قبل در بازار دیده‌اند، به خاطر آورده‌اند.

مرد؟ من و راندا با تعجب به آنها نگاه کردیم. مفهوم جمله نادیا را درک نمی‌کردیم.

بیش از ساعتی طول نکشید که من عبا و روسری و روبنده مطلوبم را یافتم؛ در حقیقت حق انتخاب زیادی نداشتم.

زندگی من بلافاصله دگرگون شد. من به صورت فردی که چهره‌اش احساسات و عواطف او را بر جهانیان نمایان می‌ساخت وارد بازار شده بودم، و در حالی که سراپایم پوشیده در پارچه‌ای سیاه‌رنگ بود، بازار را ترک می‌گفتم؛ مخلوقی بی‌چهره، غرق در سیاهی.

باید اعتراف کنم که نخستین لحظات پوشیدن حجاب هیجان‌انگیز بود. من تازگی آن را دوست داشتم و بالذات از پشت رو بنده به پسران جوانی که سرپای مرا برانداز می‌کردند، خیره می‌شدم. می‌دانستم که آنها در انتظار نسیم ملایمی هستند که پارچه را کنار بزند و آنها نگاه کوتاهی بر چهره من بیفکنند. برای لحظه‌ای خود را موجودی زیبا و پُربها یافتم، آن قدر پُربها که می‌بایست در حجاب پیچیده می‌شدم تا از تمایلات مردان در امان باشم.

اما مدت این هیجان بسیار کوتاه بود. به محض آن که از محوطهٔ خنک بازار خارج شدیم و به خیابان داغ و آفتابی قدم نهادیم، نفسم در زیر حجاب بند آمد. من نازک‌ترین پارچهٔ ممکن را انتخاب کرده بودم، و با این حال به نظرم می‌رسید که از پشت پردهٔ ضخیمی نظاره‌گر جهان هستم. چگونه زن‌های دیگر از پشت حجاب ضخیم خود قادر به دیدن دنیا بودند؟ آسمان دیگر آبی نبود و انوار خورشید کمرنگ به نظر می‌رسیدند؛ ناگهان با اندوه دریافتم که پس از آن دیگر رنگ‌های اصیل را نخواهم دید و همه چیز از پشت حجاب صورتم متفاوت به نظر خواهد رسید. ناگهان احساس کردم که جهان بسیار ملال آور است، و در عین حال خطرناک! با احتیاط در خیابان حرکت می‌کردم و می‌ترسیدم که نقش زمین شوم و ساق و مچ پایم بشکند.

دوستانم به راه رفتن محتاطانهٔ من و تلاشی که برای نگه داشتن عبا بر سرم به خرج می‌دادم، می‌خندیدند. من با حسرت به زنان بادیه‌نشین نگاه می‌کردم. حجاب زن‌های بادیه‌نشین تا روی دماغشان را می‌پوشاند و چشمانشان برای دیدن دنیای خارج آزاد است. ای کاش من هم زنی بادیه‌نشین بودم! من با کمال میل و مسرت حاضر به پوشاندن چهره‌ام بودم، به شرط آن که چشمانم را برای دیدن تغییرات اطرافم آزاد و رها سازم.

ما زودتر از موعد به محل ملاقاتمان با عمر رسیدیم. راندا به ساعتش نگاه کرد. هنوز یک ساعت وقت داشتیم. راندا پیشنهاد کرد که به درون بازار برگردیم، زیرا بیرون بسیار گرم و غیرقابل تحمل بود. نادیا و وفا از ما سؤال کردند که آیا حوصلهٔ کمی تفریح داریم، و من بدون تردید پاسخ مثبت دادم. راندا داشت پا به پا

می‌شد. انگار کلمهٔ تفریح او را دچار عذاب وجدان می‌ساخت. من با مهارت همیشگی‌ام در متقاعد ساختن افراد، او را راضی به تبعیت از نادیا و وفا کردم. هیجان‌زده بودم. نخستین بار بود که در جهت مخالف سنت‌های خاص زنان گام بر می‌داشتم.

وفا و نادیا نگاه‌هایی رد و بدل کردند و از ما خواستند که دنبالشان برویم. آنها به جانب پارکینگی در زیر بنای تجاری تازه احداث شده‌ای در نزدیک بازار حرکت کردند.

معمولاً افرادی که در آن ساختمان تجاری مشغول کار بودند، اتومبیل‌هایشان را در این پارکینگ می‌گذاشتند. ما چهار زن جوان از چهار راه شلوغی عبور کردیم. من برای عبور از چهار راه روبنده‌ام را بالا زدم و راندا به سرعت بر روی دستم کوبید، اما دیگر دیر شده بود و همهٔ مردهای خیابان صورت مرادیده بودند! مردها از خوش اقبالی خود بر زمین می‌خکوب شده بودند، زیرا چهرهٔ زنی را در ملأ عام دیده بودند. و من بلافاصله به قبح عمل خود پی بردم.

ما به جلوی آسانسور پارکینگ رسیدیم و من با تعجب نادیا و وفارا دیدم که به مردی خارجی نزدیک شدند؛ یک مرد بسیار خوش‌قیافهٔ سوری‌ای. آن دو از او پرسیدند که آیا مایل است کمی تفریح کند. مرد با وحشت به چپ و راست نگاه کرد و با سرعت دکمهٔ آسانسور را فشرد. اما انگار به این نتیجه رسید که دیگر هرگز چنین فرصتی را در عربستان سعودی به چنگ نخواهد آورد. او از دخترها پرسید که منظورشان چیست و چه نوع تفریحی را در نظر دارند. وفا از او سؤال کرد که آیا اتومبیل و آپارتمان شخصی دارد. او جواب داد که دارای اتومبیل و آپارتمانی است که همراه با یک مرد لبنانی در آن زندگی می‌کنند. نادیا از او سؤال کرد که آیا دوست لبنانی او مایل است با دختری دوست شود، و مرد لبخندی بر لب آورد و گفت که هر دو آنها آمادگی این کار را دارند. من و راندا ناگهان به خود آمدیم و شهامت آن را یافتیم که پاهایمان را به حرکت درآوریم و از آن نقطه بگریزیم. در بین راه روسری من از سرم افتاد؛ من برای برداشتن روسری‌ام به عقب برگشتم و ناگهان با راندا که در پشت سرم با سرعت حرکت می‌کرد، برخورد

کردم. راندا نقش زمین شد و پاهای ممنوعه‌اش به نمایش درآمد.

زمانی که وفا و نادیا ما را یافتند، ما به شیشه و یتیرین مغازه‌ای تکیه داده بودیم و به سختی نفس می‌کشیدیم. آن دو در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، به شدت می‌خندیدند. آنان ماجرای برخورد من و راندا و زمین خوردن او را دیده بودند.

ما با عصبانیت بر سر آنها فریاد کشیدیم. چطور می‌توانستند چنین عمل احمقانه‌ای را مرتکب شوند؟ با مردهای خارجی صحبت کنند؟ این چه نوع تفریحی بود؟ آیا نمی‌دانستند که با برملا شدن این ماجرا، سنگسار می‌شوند؟ تفریح با خودکشی متفاوت بود!

وفا و نادیا فقط می‌خندیدند و در قبال خشم ما شانه‌هایشان را بالا انداختند. آن دو به خوبی از مجازات خود در صورت دستگیری آگاه بودند، اما اهمیتی نمی‌دادند. از نظر آنها آینده‌ای آن‌چنان مبهم و سیاه در انتظارشان بود که ارزش پذیرش چنین مخاطره‌ای را داشت. به علاوه احتمال می‌رفت که با مرد خارجی مناسبی آشنا شده، با او ازدواج کنند. هر مردی بهتر از مرد سعودی بود!

راندا با وحشت به جانب خیابان دوید و به جستجوی عمر پرداخت. می‌دانست که در صورت برملا شدن ماجرای آن روز، پدر کوچک‌ترین رحمی به او نخواهد کرد. بسیار وحشتزده بود.

عمر، خسته و عرق‌ریزان، از ما سؤال کرد که چه اتفاقی افتاده است. راندا با بی‌قراری و پریشانی شروع به حرف زدن کرد، اما من بلافاصله حرف او را قطع کردم و داستانی ساختگی در مورد پسری که گردنبندی را از دکان طلافروشی دزدیده بود، برای عمر نقل کردم. در حین نقل داستان صدایم می‌لرزید، و به عمر گفتم که پسرک بسیار بیچه سال بوده است و به یقین دستش را خواهند برید. عمر داستان مرا باور کرد. راندا آهسته دستش را به زیر عبايم برد و فشاری کوچک به علامت قدردانی به دستم وارد آورد.

بعدها به مفهوم «تفریح» از نظر نادیا و وفا پی بردم. آنها مردان خارجی، به خصوص انگلیسی و آمریکایی را در جلوی آسانسور انتخاب می‌کردند؛ مردان

خوش قیافه‌ای که مورد توجه آن دو قرار می‌گرفتند. گه گاه مردها وحشت می‌کردند و با سرعت وارد آسانسور می‌شدند و خود را به طبقات بالا می‌رساندند. اما اگر مردی به این ماجرا علاقه‌مند می‌شد، آن دو با مرد توافق می‌کردند که در همان آسانسور همدیگر را ملاقات کنند، و مرد می‌بایست وانتی پیدا می‌کرد و آنها را با وانت، و نه اتومبیل خود، به آپارتمانش می‌برد. آن دو به بهانه خرید از خانه خارج می‌شدند و راننده‌شان آنها را به بازار می‌رساند. در آنجا مقداری خرید می‌کردند و بعد به محل ملاقات می‌رفتند. تنی چند از مردها دچار وحشت می‌شدند و در محل ملاقات حاضر نمی‌شدند، و برخی دیگر به انتظار آن دو می‌ماندند. اگر مرد وانتی با خود به همراه می‌آورد، نادیا و وفا با احتیاط به چپ و راست نگاه می‌کردند و به درون وانت می‌پریدند و عازم آپارتمان مرد می‌شدند و با احتیاط تو می‌رفتند. در صورت دستگیری، حکم مرگ همه آنها قطعی بود.

در عربستان سعودی زنان و مردان در کنار همدیگر سوار اتومبیل نمی‌شوند، مگر آن که قرابت و خویشاوندی‌ای داشته باشند. پاسداران مذهبی اگر مشکوک شوند، حق ننگه داشتن اتومبیل و بازجویی از سرنشینان آن را دارند. همچنین مردان مجرد حق پذیرایی از زنان و دختران را در آپارتمان خود ندارند، و مذهبیون در صورت سوژن، می‌توانند خانه افراد، حتی خارجی‌ها را محاصره کرده، ساکنان آن را بیرون بکشند.

من نگران دوستانم بودم و آنها را از عواقب وخیم اعمالشان آگاه می‌ساختم. آنها جوان و بی‌پروا و خسته از زندگی روزانه بودند. وفا و نادیا شماره تلفن‌های مختلف را به طور تصادفی آزمایش می‌کردند تا این که صدای مردی خارجی به گوششان می‌رسید. هر مردی از نظر آن دو حائز شرایط بود، جز مردان یمنی و سعودی. آنها سر صحبت را با او باز می‌کردند و می‌پرسیدند که تنهاست یا نه. معمولاً پاسخ مردها مثبت بود، زیرا به ندرت به زنی خارجی اجازه اقامت در عربستان داده می‌شود و اتباع خارجی اغلب تنها زندگی می‌کنند. پس از آن که شرایط مرد مورد توجه آن دو قرار می‌گرفت، از مردها می‌خواستند که مشخصات خود را شرح دهند. مرد مشخصات خود را بیان می‌کرد و بعد از



دخترها می‌خواست که همان عمل را تکرار کنند، و نادیا و وفا از فرق سر تا نوک پای خود را با جزئیات تمام برای مرد توضیح می‌دادند. آنها اعتقاد داشتند که این تفریح جالبی است، و گه گاه پس از گفتگوی تلفنی به ملاقات مرد در مقابل آسانسور پارکینگ می‌رفتند.

من از خودم سؤال می‌کردم که روابط دوستانم با این مردها تا کجا پیش می‌رود، و در کمال حیرت دریافتم که این رابطه تا جایی که به بکارت آنها لطمه‌ای وارد نیامد پیش می‌رود. آن دو به رغم عریان شدن در حضور مردها، هرگز روسری و روبنده را از سر و صورت بر نمی‌داشتند و هر قدر که مردها اصرار و سماجت می‌کرد، آن دو تسلیم نمی‌شدند. آنان با حفظ حجاب سر و صورت خود، احساس امنیت می‌کردند. دوستانم ناامیدانه در صدد یافتن «روزنه‌ای» برای خروج از روزهای مبهم آینده خود بودند، که چون شبی تاریک و بی‌انتهای در مقابلشان قد علم کرده بود.

من و راندا به حال دوستانمان اشک می‌ریختیم. احساس می‌کردم که نفرتی عمیق نسبت به سنت‌های سرزمینم به درونم نفوذ یافته است. فقدان مطلق آزادی زنان، دختران جوانی چون وفا و نادیا را به دامن اعمال افراطی سوق می‌داد و جانشان را به مخاطره می‌افکند.

قبل از پایان سال نادیا و وفا دستگیر شدند. ظاهراً کمیته امر به معروف و نهی از منکر که در خیابان‌های ریاض افراد را تحت نظر داشت، متوجه آن دو شده بود و به محض آن که نادیا و وفا سوار وانت شده بودند، اتومبیلی مسیر وانت را سد کرده بود. کمیته پس از شنیدن داستان دو دختر بی‌بند و باری که در مقابل آسانسور به اغوای مردها می‌پرداختند - از زبان یک پاکستانی - از هفته‌ها قبل آن منطقه را تحت نظر گرفته بود.

از آنجایی که به بکارتشان لطمه‌ای وارد نشده بود، از مجازات مرگ رهایی یافتند. اما نه کمیته و نه پدران وفا و نادیا داستان جعلی آن دو را که می‌گفتند به دلیل دیر کردن راننده‌شان از راننده وانت تقاضا کرده بودند که آنها را به خانه برساند، باور نکردند.

کمیته تمامی مردان شاغل در آن ساختمان را مورد بازجویی قرار داد و چهارده تن شهادت دادند که دو زن با حجاب به آنها نزدیک شده و پیشنهاد دوستی کرده‌اند. هیچ یک از آنها به همکاری خود با زن‌ها اعتراف نکردند.

پس از سه ماه زندان، کمیته به دلیل فقدان مدارک قوی دال بر ارتباط جنسی، وفا و نادیا را به دست پدرانشان سپرد تا کیفر لازم را دریافت کنند.

گفتنی است که پدر وفا، آن مرد سختگیر و مذهبی در مقابل دخترش نشست و علت اعمال او را سؤال کرد، و زمانی که وفا با اشک‌های بی‌انتهایش به او گفت که احساس طرد شدگی و ناامیدی هرگز او را ترک نمی‌کند، پدرش با اندوه ابراز تأسف و همدردی کرد. او به رغم دلسوزی و همدردی‌اش، به وفا یادآور شد که پس از آن از تمامی موارد و سوسه‌کننده‌های مادی محروم خواهد ماند و می‌بایست در نقطه‌ی دورافتاده‌ای از شهر اقامت کرده، به یادگیری قرآن پردازد، و سپس به زودی از دواج او را با ملای بادیه‌نشینانی از یکی از روستاهای کوچک اطراف ترتیب داد. داماد پنجاه و سه ساله بود و عروسی هفده ساله، سومین همسر او محسوب می‌شد.

متأسفانه پدر نادیا بود که دچار خشمی وحشتناک شده بود. او از حرف زدن با دخترش امتناع کرد و دستور داد که او در اتاقش زندانی شود تا تصمیم لازم در موردش اتخاذ گردد.

چند روز بعد، پدرم زودتر از ساعت معمول به خانه آمد و من و راندا را به اتاق نشیمن خواند. ما با ناباوری از دهان پدر شنیدیم که قرار است در روز جمعه ساعت ده صبح، نادیا توسط پدرش در استخر خانه‌شان غرق شود. پدر گفت که همه‌ی خانواده‌ی نادیا به تماشای این رویداد خواهند آمد.

پدرم از راندا سؤال کرد که آیا هرگز در این برنامه‌های شرم‌آور با نادیا و وفا همراهی کرده است یا نه. من ناگهان شدت ضربان قلبم را احساس کردم. جلو رفتم و سعی کردم که به دفاع از راندا و انکار چنین مطلب غیرقابل‌تصوره‌ی بپردازم. پدرم فریادی بر سرم کشید و مرا به عقب راند. راندا شروع به گریستن کرد و داستان روزی را که برای خریدن عبا به بازار رفته بودیم، برای پدر نقل کرد.

پدر بدون کمترین حرکتی نشسته بود و تا انتهای داستان راندا حتی مژه به هم نمی‌زد. سپس در مورد انجمن زنانه‌مان از ما سؤال کرد و هشدار داد که روز گذشته نادیا همه چیز را اعتراف کرده است و بهتر است که حقایق را به او بگوییم. زمانی که زبان راندا از ترس بند آمد، پدرم تمامی کاغذهای نوشته شده در انجمن را از کیفش بیرون آورد. او اتاق مرا جستجو کرده و مدارک لازم را یافته بود. برای نخستین بار در زندگی‌ام دهانم خشک شد و لب‌هایم به هم دوخته شده بود.

پدرم با خونسردی کاغذها را از نو در کیفش گذاشت و بعد به چشمان راندا نگاه کرد و گفت: «من همین امروز تو را طلاق داده‌ام. پدرت راننده‌ای می‌فرستد تا تو را به خانواده‌ات برگرداند. در ضمن حق تماس با فرزندان مرا نخواهی داشت.» در مقابل چشمان وحشتزده‌ام، پدرم به جانب من برگشت. «تو فرزند منی. مادرت زن خوبی بود، و با این حال تو در اعمال شرم‌آور وفا و نادیا شرکت کرده‌ای. من دستور قرآن را که امر به کشتن تو می‌دهد، نادیده می‌گیرم. از جلوی چشمم دور شو و به درس و مشقت پرداز تا شوهر مناسبی برایت پیدا کنم.» بعد به من نزدیک شد، با خشم به چشمانم خیره شد و گفت: «سلطان بهتر است تقدیرت را بپذیری، زیرا راه دیگری نداری.»

پدرم خم شد و کیفش را برداشت و بدون آن که به من و یا راندا نگاه کند، از اتاق خارج شد.

احساس حقارت سراپای وجودم را فرا گرفته بود. درست مثل عروسکی کوکی راندا را تا اتاقش تعقیب کردم. راندا شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد؛ کتاب‌ها، جواهرات، لباس‌هایش. صورتش خالی از هر نوع احساس بود. من قادر به حرف زدن نبودم. صدای زنگ در به گوشمان رسید، و من بی‌اراده برای حمل وسایل راندا به اتومبیل به مستخدمان کمک می‌کردم. راندا بدون بر زبان آوردن کلامی خانه مرا ترک کرد، اما نه قلم را.

در ساعت ده فردای آن روز من به تنهایی در اتاقم نشسته و به ایوان چشم دوخته بودم. اما چیزی نمی‌دیدم. به نادیا فکر می‌کردم و تصور می‌کردم که با زنجیرهای کلفتی بسته شده و سرپوش سیاهی به چهره‌اش کشیده شده است و

دست‌هایی او را از روی زمین بلند می‌کنند و در درون آب‌های آبی‌رنگ استخر خانه‌شان قرار می‌دهند. چشمانم را بستم. احساس می‌کردم که نادیا در درون آب دست و پا می‌زند و فریاد می‌کشد. چشمان درخشان قهوه‌ای رنگش را به خاطر آوردم و چانه‌اش را که هنگام قهقهه‌های خنده‌اش آن را بالا می‌گرفت، و پوست لطیفش را. به ساعت‌نگاه کردم. ده و ده دقیقه را نشان می‌داد. ناگهان از فکر این‌که نادیا دیگر نخواهد خندید، قلبم به درد آمد.

این دردناک‌ترین لحظات زندگی کوتاهم بود. به خوبی می‌دانستم که عمل دوستانم، هر قدر نادرست و ناشایست، نمی‌بایست موجبات مرگ این دختر جوان و ازدواج اجباری وفا را فراهم آورد. این اعمال ظالمانه بدترین نشانگر خصوصیات مردانی بود که با بی‌توجهی زندگی و رویاهای زنان خود را نابود می‌ساختند.

## زنان خارجی

پس از عزیمت ناگهانی راندا، ازدواج وفا و مرگ نادیا، زندگی من بدترین وضع ممکن را یافته بود. احساس می‌کردم که دیگر جسمم نیازی به تنفس زندگی ندارد. به خواب زمستانی چهارپایانی فکر می‌کردم که با تنفسی سطحی و ضربان قلب آهسته، برای ماه‌های متمادی به خوابی طولانی فرو می‌روند. در بسترم قرار می‌گرفتم، دماغم را با انگشتانم محکم می‌فشردم و دهانم را می‌بستم و تنها زمانی که ریه‌هایم مرا تحت فشار قرار می‌دادند و من ناچار به باز کردن دهان و دماغم می‌شدم، با تأسف به خاطر می‌آوردم که اختیار چندانی بر روی اعمال حیاتی خود ندارم.

خدمتکاران به عمق درد و رنج من پی برده بودند، زیرا من به عنوان عضو حساس و همدل خانواده شناخته شده بودم و همواره با آنها همدردی می‌کردم. حقوق ناچیزی که هر ماه عمر به آنها پرداخت می‌کرد، موجب می‌گشت که این افراد نیازمند و فقیر ماه‌ها و شاید سال‌ها از عزیزان خود دور بمانند.

خدمتکار فیلیپینی ما، مارسسی، تلاش می‌کرد که شوق زندگی را در من احیا نماید. او داستان‌هایی از مردم کشورش برای من نقل می‌کرد. این گفت و شنودهای طولانی منجر به ایجاد رابطه‌ی دوستانه‌ای میان من و مارسسی گردید که

معمولاً در میان ارباب و گارگر ایجاد نمی‌شود.

روزی ماری برایم گفت که با خدمت کردن در خانه ما در صدد جمع‌آوری پول است تا به فیلیپین برگردد و در مدرسه پرستاری شرکت کند. پرستاران فیلیپینی در همه جای دنیا مورد نیازند و پرستاری شغل مناسبی برای زن فیلیپینی محسوب می‌شود.

او گفت که پس از فارغ‌التحصیلی، از نو به عربستان سعودی باز می‌گردد، تا در بیمارستانی مدرن استخدام شود. او لبخندی زد و گفت که حقوق پرستار فیلیپینی ماهانه معادل هزار دلار است، در حالی که خدمتکار فیلیپینی بیش از دو یست دلار دریافت نمی‌کند. گفت که با این حقوق گزاف خواهد توانست تمام خانواده‌اش در فیلیپین را حمایت مالی کند.

پدر ماری زمانی که او تنها سه سال داشت، در حادثه‌ای در معدن کشته شده بود، در حالی که مادر او هفت ماهه حامله بود. زندگی آنها سخت بود. اما مادر بزرگ به نگهداری از ماری و برادرش پرداخت تا مادرشان در هتل‌های مختلف به کار نظافت بپردازد. مادر ماری همواره اعتقاد داشت که تنها علم و تحصیلات است که بر فقر غلبه می‌کند، و با امساک و صرفه‌جویی درآمد خود را برای تحصیلات آینده فرزندان ذخیره می‌کرد.

دو سال قبل از ورود ماری به مدرسه پرستاری، برادر او با اتومبیلی تصادف کرده و دچار جراحات شدید شده بود. شدت تصادف موجب گشته بود که دو پای پسرک جوان را قطع کنند، و تمامی ذخیره مادر صرف مداوای پسرک شده بود. من با شنیدن داستان اندوهناک زندگی ماری شروع به گریستن کردم، و از او پرسیدم که چگونه بعد از این حوادث دردناک، او قادر به حفظ لبخند همیشگی‌اش بر روی لبانش است. ماری لبخند دیگری بر لب آورد و گفت که این کار ساده‌ای است، زیرا او رویایی در سر دارد که تلاش برای تحقق آن، او را شور و شوق می‌بخشد.

تجربیات تلخ ماری که در محله‌ای فقیرنشین بزرگ شده بود، اکنون به او اجازه قدردانی از موقعیت تازه‌اش را می‌داد که شامل دریافت حقوق و سه وعده

غذای روزانه می‌شد. او می‌گفت افراد محله‌ای که او در آن زندگی می‌کرد از گرسنگی نمی‌مردند، بلکه سوء تغذیه آنها را آماده ابتلا به بیماری‌های مختلف می‌کرد و مرگ به سراغشان می‌آمد.

مارسی داستان مردمان کشورش را آن چنان با شور و حرارت نقل می‌کرد که من خود را عضوی از آنها، از آن سرزمین، و از آن فرهنگ می‌یافتم. می‌دانستم که تا آن هنگام همواره با دیده حقارت به مارسی و سایر خدمتکاران فیلیپینی نگریسته‌ام، زیرا که آنها را افراد ساده‌ای می‌پنداشتم که فاقد حس جاه‌طلبی هستند.

چند هفته بعد مارسی آن قدر به من نزدیک شده بود که داستان دوستش، مادلین را برایم نقل کرد. با نقل داستان مادلین، او صحبت از اخلاقیات در سرزمین ما را به میان کشید. و از طریق مارسی بود که دریافتم زنان کشورهای جهان سوم در کشور من، عربستان سعودی، به صورت بردگان جنسی نگهداری می‌شوند. مارسی و مادلین از دوران کودکی با هم دوست بودند. خانواده مارسی بسیار فقیر بودند، اما مادلین و خانواده‌اش در وضع بدتری زندگی می‌کردند. مادلین و هفت خواهر و برادرش در بزرگرایی که منطقه آنها را به شهر مانیل وصل می‌کرد، به گدایی می‌پرداختند. گه‌گاه اتومبیل بزرگی از کنار آنها رد می‌شد و سرنشینان خارجی آن چند سکه‌ای به دست مادلین و خواهر و برادرانش می‌دادند. مارسی به مدرسه می‌رفت، اما مادلین در تلاش معاش بود.

مادلین از دوران کودکی رویایی داشت که قصد داشت آن را به واقعیت تبدیل کند. او هجده ساله بود که با پارچه یونیفورم کهنه مدرسه مارسی برای خودش لباس دوخت و عازم مانیل شد. در آنجا به سراغ بنگاهی رفت که زنان فیلیپینی را در خارج از کشورشان به کار می‌گماشت، و به عنوان خدمتکار تقاضای کار کرد. مادلین آن قدر ظریف و زیبا بود که صاحب لبنانی بنگاه به او پیشنهاد کار در یکی از خانه‌های فساد مانیل را کرد؛ جایی که می‌توانست درآمدی بیش از یک خدمتکار داشته باشد. مادلین اگر چه در میان فقر و محرومیت بزرگ شده بود، کاتولیکی سرسپرده بود، و واکنش منفی‌اش مرد لبنانی را متقاعد ساخت که

مادلین هرگز به خود فروشی نخواهد پرداخت. مرد لبنانی با تأسف آهی کشید و از او خواست که تقاضانامه اش را پر کند و منتظر بماند.

صاحب بنگاه به مادلین گفت که اخیراً قراردادی بسته و در صدد فرستادن سه هزار کارگر فیلیپینی به منطقه خلیج فارس است، و مادلین حق تقدم خواهد داشت، زیرا که میلیونرهای عرب همواره تقاضای خدمتکاران زیباروی را دارند، و چشمکی به مادلین زد.

مادلین زمانی که دعوت به کار را از بنگاه دریافت کرد، هم هیجانزده و هم دچار وحشت شد. او قرار بود به عنوان خدمتکار به ریاض در عربستان سعودی برود. درست همزمان با آن، برنامه ریزی ماری برای رفتن به مدرسه پرستاری به دلیل بیماری برادرش به تلی از خاک مبدل شد، و ماری مصمم گشت که چون مادلین تقاضای کار در خارج از کشور را بنماید. در هنگام عزیمت مادلین، ماری به شوخی گفت که به زودی به او خواهد پیوست. آن دو همدیگر را در آغوش کشیدند و قول دادند که ارتباط خود را قطع نکنند.

چهار ماه بعد ماری نیز دعوت به کار در عربستان سعودی شد، اما در این مدت خبری از مادلین دریافت نکرده بود. قرار بود که ماری نیز در خانواده‌ای در شهر ریاض به کار مشغول شود، بنابراین مصمم گشت که دوست خود را پیدا کند.

من شبی را که ماری وارد خانه ما شد، به خاطر می‌آورم. مادرم مسئولیت داشت که وظایف هر یک از مستخدمان را تعیین کند. ماری به گربه کوچکی و حشزده‌ای می‌ماند که بلافاصله خودش را به سالخورده‌ترین مستخدم فیلیپینی خانه مان آویخت.

از آن جایی که ما بیش از بیست مستخدم در ویلا داشتیم، ماری توجه کسی را جلب نمی‌کرد. او به عنوان خدمتکاری بی تجربه که تنها نوزده سال داشت، موظف به نظافت اتاق‌های دو دختر کوچک خانواده، یعنی من و سارا بود. و من در طول شانزده ماهی که او چون سایه‌ای تعقیب می‌کرد و در صدد اجرای دستورهایم بود، توجه چندانی به او نکرده بودم.



مارسی می‌گفت که سایر خدمتکاران فیلیپینی به او غبطه می‌خورند، زیرا من و سارا هرگز با او بد رفتاری نمی‌کنیم و کتکش نمی‌زنیم. من دچار حیرت شدیدی شدم، و از مارسی پرسیدم که مگر مستخدمان دیگر خانه ما مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند. زمانی که پاسخ داد که این امر نه در ویلای ما، بلکه در سایر خانه‌های سعودی رایج است، به راحتی نفس کشیدم. او می‌گفت که علی به پرخاشگری و بد رفتاری و اهانت به خدمتکاران شناخته شده است، اما حمله‌های خشونت آمیز او تنها متوجه عمر می‌شود. خنده‌ام گرفت. نسبت به عمر هیچ احساس همدردی‌ای نداشتم.

مارسی شایعاتی را که در میان مستخدمان پراکنده بود، برایم نقل کرد. او گفت همسر دوم پدرم که اهل یکی از کشورهای منطقه خلیج بود، عادت به کتک زدن و نیشگون گرفتن مستخدمان خود داشت. او حتی یک خدمتکار جوان پاکستانی را از بالای پله‌ها به پایین انداخته بود و دخترک دچار جراحت مغزی شده بود. با این حال زمانی که خدمتکار بی‌نوا در پایین پله‌ها مشغول ناله و شیون بود، همسر پدرم خود را به او رسانده و با مشت و لگد به جانش افتاده بود. دخترک بی حرکت بر جا مانده بود. نامادری‌ام او را متهم به تظاهر به ناتوانی کرده بود. سرانجام خدمتکاران او را به بیمارستان رسانده بودند، و هنوز هم این دختر جوان سلامت روانی خود را به دست نیاورده بود. او سرش را در میان دست‌هایش می‌گرفت و با صدای بلند می‌خندید.

پزشک قصر به دستور همسر پدرم گواهی کرده بود که دخترک از ارتفاع سقوط کرده و دچار ضربه مغزی شده است. در اولین فرصت ممکن، دخترک را به پاکستان نزد پدر و مادرش بر گرداندند. حقوق دو ماه گذشته‌اش نادیده گرفته شد و او تنها با ۱۵ دلار به پاکستان برگشت.

مارسی از حیرت من، خود در حیرت مانده بود. او می‌گفت که اغلب مستخدمان خانه‌های سعودی مورد بد رفتاری و تهاجم قرار می‌گیرند، و ویلای ما استثناست.

من به مارسی گفتم که در خانه بسیاری از دوستانم بوده‌ام و اگر چه کمترین

توجهی به مستخدمان خارجی نمی‌شود، هرگز شاهد کتک خوردن آنها نبوده‌ام. مارس‌سی آهی کشید و گفت که معمولاً تهاجمات جنسی و ضرب و شتم نسبت به کارگران سرپوشیده می‌ماند. او یادآوری کرد که من با قصری که مملو از غم و درد دخترکان جوان است، فاصله چندانی ندارم، و با این حال از آن آگاه نیستم. او به نرمی توصیه کرد که چشمانم را باز نگه دارم و رفتاری را که نسبت به زنان خارجی در سرزمین من اعمال می‌شود، نظاره کنم. و من با اندوه سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

از طریق این مکالمات، مارس‌سی با طبیعت حساس من آشنایی بیشتری یافت و مصمم گشت که مرا از داستان دوستش، مادلین، آگاه سازد. من هنوز هم این گفتگو را به خاطر دارم. انگار همین دیروز بود. صورت او را به وضوح در مقابل چشمانم می‌بینم.

«خانم دلم می‌خواهد شما را از سرنوشت دوستم، مادلین، آگاه سازم. شما یک شاهزاده خانمید. شاید روزی برسد که ما زنان بدبخت فیلیپینی را کمک کنید.»  
آن روز صبح من در خانه تنها بودم و بی‌حوصلگی و اندوه اندک اندک به زیر پوستم می‌خزید. پس با اشتیاق، آمادگی خود را برای شنیدن داستان مادلین اعلام کردم. من در تخت خود قرار گرفتم و مارس‌سی با وظیفه شناسی بالش‌ها را پشت سرم نهاد، درست همان طوری که دوست داشتم.

من از او خواستم که قبل از شروع داستانش، بشقابی میوه و لیوانی دوغ برایم بیاورد. مارس‌سی با سینی محتوی میوه و نوشیدنی خنک به اتاق برگشت. از او خواستم که در حین نقل داستان، پاهایم را نیز بمالد.

اکنون با نگاهی به گذشته، از رفتار کودکانه و مملو از خودخواهی خود دچار شرم می‌شوم، و با تأسف و پشیمانی به رفتاری که در فرهنگ سعودی رایج بود، می‌نگرم. من هیچ سعودی‌ای را نمی‌شناسم که کمترین همدردی و همدلی‌ای با خدمتکاران خود داشته باشد؛ نه در مورد زندگی آنها، و نه در مورد تعداد کودکانشان، رویاهایشان و آرزوهایشان. مردم کشورهای جهان سوم به سرزمین ثروتمند ما آمده بودند تا خدمت کنند. همین و بس. حتی مادرم، که زنی پرمهر

بود، به ندرت به مسائل مستخدمان ویلا توجه می‌کرد. البته او مسئولیت سنگین ادارهٔ یک خانه بزرگ و جلب رضایت پدر خودخواهم را به عهده داشت. اما من هیچ بهانه‌ای نداشتم. اکنون با یادآوری آن روزها، دچار شرمی بی‌پایان می‌شوم. ماری و سایر خدمتکاران در نظرم جز تعدادی آدم آهنی نبودند که فرمان‌های مرا اجرا می‌کردند، و با این حال ماری و دیگران مرا مهربان و دلسوز می‌یافتند، زیرا گاه با آنها در مورد زندگی‌شان به صحبت می‌نشستم.

ماری با چهره‌ای بی‌احساس شروع به مالیدن پاهایم کرد و داستان خود را آغاز نمود.

«خانم، من قبل از آن که کشورم را ترک کنم، به صاحب لبنانی بنگاه التماس کردم که نشانی دوستم را در اختیارم بگذارد. او گفت که اجازهٔ این کار را ندارد. پس به دروغ متوسل شدم و گفتم که مادر مادلین امانتی به دست من داده است که باید به مادلین برسانم. صاحب بنگاه به ناچار موافقت کرد و شماره تلفن و نشانی مادلین در ریاض را به من داد.»

من پرسیدم: «کارفرمای مادلین شاهزاده است؟»

«نه خیر، خانم. او در محله‌ای به نام الملاذ زندگی می‌کند که با اتومبیل سی دقیقه با این جا فاصله دارد.»

قصر ما در منطقه النصریه قرار داشت، محله‌ای اعیانی که بسیار از اعضای خاندان سلطنتی در آن ساکن بودند. من با منطقهٔ الملاذ آشنایی داشتم و می‌دانستم که کاخ‌های بسیاری از بازرگانان طراز اول سعودی در آن جا واقع شده است. می‌دانستم که ماری حق خروج از کاخ را نداشت و تنها ماهی یکبار به همراه عمر و سایر خدمتکاران عازم خرید می‌شد. از آن جایی که خدمتکاران قصر مانیز تحت قانون ظالمانهٔ عربستان سعودی هفت روز هفته و پنجاه و دو هفتهٔ سال را ناچار به کار کردن بودند، با حیرت از خود سؤال می‌کردم که چگونه ماری موفق به دیدار دوستش شده است.

«تو چطور توانستی به الملاذ بروی؟»

ماری لحظه‌ای مکث کرد. «خب، شما رانندهٔ فیلیپینی، آنتونی را

می شناسید؟»

ما چهار راننده داشتیم که دو تن از آنها فیلیپینی و دو تن دیگر مصری بودند. من اغلب با عمر و یا رانندهٔ مصری از خانه خارج می شدم. راننده‌های فیلیپینی مسئولیت خرید را به عهده داشتند.

«آنتونی، همان مرد جوانی که همیشه لبخند بر لب دارد؟»

«بله، درست است. او قول داد که مرا به دیدن مادلین ببرد.»

خنده‌ام گرفت. «چطور گرفتار عمر نشدی؟»

«آن قدر منتظر ماندیم تا عمر همراه خانواده به طائف رفت.» ماری می دانست که هیچ چیز چون فریب دادن مردان خانه مرا خوشحال نمی سازد. «به شماره تلفنی که داشتم، زنگ زد، اما به من اجازهٔ حرف زدن با مادلین را ندادند. گفتم که پیغامی از مادر مادلین دارم، و به زحمت آنها را متقاعد ساختم که نشانی ویلا را به من بدهند. آنتونی به نشانی داده شده رفت تا ویلا را بیابد و در فرصت مناسب نامهٔ مرا به دست مادلین برساند. مردی یمنی نامه را از آنتونی گرفته بود. دو هفته بعد دوستم به من زنگ زد. به زحمت قادر به شنیدن صدای مادلین بودم، زیرا او بسیار آهسته حرف می زد و وحشت داشت که در هنگام مکالمهٔ تلفنی دستگیرش کنند. گفت که در وضع بسیار بدی قرار گرفته است و من بایستی هر چه زودتر به کمک او بروم. ما نقشه‌ای کشیدیم.»

سینی را کنار گذاشتم و با دقت به دهان ماری چشم دوختم. به او گفتم که مالیدن پاهایم را متوقف سازد. زندگی این فیلیپینی شجاع، کاملاً توجه مرا به خود جلب کرده بود.

«دو ماه گذشت. می دانستم که در ماه‌های سوزان تابستان ما فرصت ملاقات خواهیم یافت. ترسم از آن بود که ارباب مادلین او را با خود به اروپا ببرد. اما خوشبختانه او در ریاض ماند. وقتی که سما و خانواده‌تان به همراه عمر شهر را ترک کردید، من در صندلی عقب مرسدس بنز پنهان شدم و آنتونی مرا نزد مادلین برد.»

برای نخستین بار بغض گلوی ماری را گرفت، و او ادامه داد: «من در اتومبیل

ماندم و آنتونی زنگ در را به صدا درآورد. من نگاهی به اطراف ویلا انداختم. در بزرگ آهنی زنگ زده بود. رنگ دیوارها ریخته بود و این جا و آن جا درختانی که از بی آبی رو به مرگ بودند، دیده می شدند. جای خوبی به نظر نمی رسید. مادلین در وضع خطرناکی قرار گرفته بود.

«حتی قبل از آن که وارد ویلا شوم، احساس افسردگی به من دست داد. آنتونی سه چهار بار زنگ در را فشرد، تا صدای قدم هایی را در پشت در شنیدیم. همان طور که مادلین گفته بود، همه چیز خوفناک و مرموز به نظر می رسید. مرد سالخورده یمنی ای در را بر روی ما گشود. انگار از خواب بیدار شده بود. چهره زشتش نشان می داد از این که مزاحم خوابش شده ایم، چندان راضی نیست.

«من و آنتونی هر دو ترسیده بودیم. صدای لرزان آنتونی را شنیدم که اجازه ملاقات خانم مادلین فیلیپینی را می خواست. مرد یمنی به زحمت انگلیسی صحبت می کرد. اما آنتونی کمی عربی می داند. سرانجام پیرمرد منظور آنتونی را درک کرد و مانع ورود ما به درون خانه شد. او با دستش اشاره کرد که از آن جا دور شویم، و در صدد بستن در بود که من از اتومبیل بیرون پریدم و شروع به اشک ریختن کردم. به او گفتم که من خواهر مادلین هستم، به تازگی وارد ریاض شده ام و در یکی از خانواده های سلطنتی مشغول به کارم. با خودم فکر می کردم که شاید گفتن این واقعیت او را دچار ترس کند. اما پیرمرد همچنان خونسرد به من نگاه می کرد. من نامه ای را که اخیراً از فیلیپین به دستم رسیده بود، به او نشان دادم. گفتم که مادرمان سخت بیمار است و من باید برای چند لحظه ای مادلین را ببینم تا آخرین پیام مادرم را به او برسانم.

«به درگاه خداوند دعا می کردم که مرا برای گفتن چنین دروغ هایی مجازات نکند! فکر می کنم که صدای من به گوش خداوند رسید، و پیرمرد با شنیدن کلمه مادر نظرش را عوض کرد و به فکر فرو رفت. سرانجام از ما خراست که چند لحظه ای منتظر بمانیم، سپس در را بست و به درون ویلا رفت.

«می دانستم که یمنی مادلین را سؤال بپج که ده است نامه صحبت با خواهرش را بازگو کند. انگار داشتیم موفق می شدیم.»

مارسی لحظه‌ای مکث کرد. «خانم، آن مرد یمنی خیلی ترسناک بود. نگاه وحشتناکی داشت و چاقوی بزرگی در کمرش حمل می‌کرد. اما فکر دوست بیچاره‌ام به من قدرت می‌بخشید. مادلین به من گفته بود که دو مرد یمنی از کاخ حفاظت می‌کنند. آنها مراقب زنان درون کاخ بودند. هیچ یک از خدمتکاران زن در ویلا حق بیرون رفتن نداشتند. مادلین به من گفته بود که یمنی جوان بسیار سنگدلی است و به کسی اجازه نزدیک شدن به در ویلا را نمی‌دهد. اما شاید می‌توانستیم پیر مرد یمنی را راضی کنیم.

«از آن جایی که تمام اهالی خانه در اروپا بودند، یمنی جوان نیز برای دو هفته به مرخصی رفته بود و در آن هنگام فقط یک پیر مرد و یک باغبان پاکستانی مراقب ویلا بودند.

«من به ساعت‌نگاه کردم. آنتونی هم به ساعتش نگاه کرد. سرانجام صدای صندل‌های پیر مرد را شنیدیم که به در نزدیک شد. در ویلا باز شد و بدنم لرزید، احساس می‌کردم وارد جهنم می‌شوم. پیر مرد به آنتونی اشاره کرد که بیرون بماند، و به من اجازه ورود داد.»

من از تصور وحشتی که در آن لحظه مارسی احساس می‌کرد، بدنم یخ کرد. «چطور جرئت کردی؟ می‌توانستی به پلیس تلفن کنی.»

ماری سرش را تکان داد. «پلیس به افراد فیلیپینی در این کشور کمک نمی‌کند. به کارفرمایمان گزارش می‌دادند و ما به زندان می‌افتادیم یا ناچار به ترک عربستان سعودی می‌شدیم. پلیس در این کشور طرفدار اغنیاست، نه فقرا.»

می‌دانستم آنچه مارسی می‌گوید، حقیقت محض است. حتی من که شاهزاده‌ام، اگر از پلیس کمک می‌طلبیدم، هرگز برخلاف میل مردان خانواده‌ام کمک نمی‌کردند. اما فعلاً قصد نداشتم به مسائل خودم بیندیشم. ماجرای مارسی توجه مرا سخت به خود جلب کرده بود.

«خب، بعد چی شد؟ در آن جا چه دیدی؟» و در پیش چشمانم یک هیولا، یک فرانکشتاین سعودی را مجسم ساختم.

«من در حالی که به دنبال قدم‌های آهسته پیر مرد حرکت می‌کردم، به اطراف

نگاه کردم. دیوارهای سیمانی هرگز نقاشی نشده بود. ساختمان کوچکی که در آن نزدیکی قرار داشت، در نداشت و با پارچه کلفتی به جای در پوشانده شده بود. با مشاهده رختخواب کثیف، قوطی‌های خالی و بوی آشغال و زباله، دریافتم که آن‌جا محل زندگی پیرمرد یمنی است. از کنار استخر عبور کردیم. استخر خالی بود و جز لجن سیاهی در ته آن چیزی دیده نمی‌شد. اسکلت سه بچه گربه در ته استخر دیده می‌شد.»

«بچه گربه؟ چه وحشتناک!» ماری می‌دانست که من دیوانه وار بچه گربه‌ها را دوست دارم.

«فکر می‌کنم اسکلت بچه گربه بود. مادرشان نتوانسته بود به آنها غذا برساند.» من بر خود لرزیدم.

ماری ادامه داد: «ویلا بزرگ بود و زشت، درست مثل دیوارهایش. باغ بزرگی نیز به چشم می‌خورد، اما همه درختان آن خشک شده بودند. چشم به چند پرنده افتاد که در قفسی از درخت بلندی آویزان بودند. پرنده‌ها لاغر و استخوانی بودند و آواز نمی‌خواندند. پیرمرد از لای در چیزی به عربی گفت، و به من اشاره کرد که وارد شوم. وارد شدم و با ترس و لرز مادلین را صدا کردم. پیرمرد مرا تنها گذاشت.

«مادلین از دالان تاریکی ظاهر شد. نور کم‌رنگی دالان را روشن می‌کرد، و من پس از ورود به آن‌جا از فضای آفتابی باغ، به زحمت قادر به دیدن او بودم. مادلین به سوی من شروع به دویدن کرد. همدیگر را در آغوش کشیدیم. برخلاف انتظارم، او را تمیز و خوش بو یافتم. او لاغرتر از گذشته به نظر می‌رسید، اما زنده بود!»

من نفس راحتی کشیدم، زیرا انتظار داشتم که ماری دوستش را نیمه جان بر روی تشک کثیفی بیابد در حالی که از ماری می‌خواهد جسد او را به مانیل برگرداند.

«خب، بعد چی شد؟» عجله داشتم پایان داستان ماری را بفهمم. ناگهان لحن صدای ماری آفت کرد، انگار یادآوری خاطرات گذشته برایش

بسیار دردناک بود. پس از آن که همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم، مادلین مرا به جانب دالان تاریک و دراز کشاند. او دست مرا در دست گرفت و به اتاق کوچکی که در سمت راست دالان قرار داشت، هدایت کرد. در آنجا مرا بر روی مبلی نشاند و خود در مقابلم بر زمین نشست.

«مادلین بلافاصله شروع به گریستن کرد. سرش را در دامن من گذاشت و من موهایش را نوازش کردم و از او ماجرا را پرسیدم. مادلین پس از آن که آرام گرفت، داستان زندگی اش را در طول یک سال گذشته که مانیل را ترک کرده بود، برایم نقل کرد.

«در فرودگاه ریاض دو مستخدم یمنی به استقبال مادلین آمدند. آنها کارت بزرگی را که نام مادلین به انگلیسی بر روی آن نوشته شده بود، در دست داشتند. او به همراه دو مرد از فرودگاه خارج شد، اما از ظاهر خشن آنها دچار ترس شده بود. شب هنگام که به ویلا رسیدند؛ همه جا تاریک بود و بنابراین ظاهر آشفته و نیمه ویرانه ویلا از چشم مادلین پنهان ماند.

«در آن زمان ارباب مادلین و خانواده اش برای زیارت به مکه رفته بودند. زن سالخورده عربی که نمی‌توانست به انگلیسی صحبت کند، او را به اتاقش راهنمایی کرد، و سپس بشقاب شیرینی و خرما و لیوانی چای داغ به اتاقش آورد. پیرزن در هنگام خروج از اتاق مادلین، کاغذ یادداشتی به دست او داد که وظایف روز بعدش بر روی آن نوشته شده بود.»

گفتم: «احتمالاً زن سالخورده مادر بزرگ خانواده بوده است.»

«شاید، اما مادلین چیزی در این مورد نگفت. من نمی‌دانم. در هر صورت با طلوع خورشید، مادلین توانست اتاق خود را ببیند، و تختی را که بر روی آن خوابیده بود. نفسش بند آمد. ملافه‌ها کثیف و لیوان و بشقابی که در آن شیرینی و چای خورده بود، مملو از سوسک بود.

«مادلین حمامی در گوشه خانه پیدا کرد، اما شیر آب آن خراب بود. به درگاه خداوند التماس می‌کرد که به او آرامش دهد. در این زمان پیرزن عرب وارد اتاقش شد.



«مادلین به ناچار پیرزن را تا آشپزخانه تعقیب کرد، و در آنجا فهرستی از کارهایی که بر عهده او بود، به دستش داده شد. مادلین نگاهی به یادداشت انداخت. او می‌بایست به آشپز کمک می‌کرد، خانه را نظافت می‌کرد، و بچه‌ها را نگهداری می‌نمود. پیرزن به او اشاره کرد که برای خودش صبحانه‌ای تهیه کند، و مادلین پس از خوردن صبحانه به ساییدن ظرف و ظروف پرداخت.

«به جز مادلین، سه مستخدم زن دیگر در ویلا حضور داشتند: یک آشپز پیر هندی، یک خدمتکار جذاب اهل سریلانکا و مستخدم دیگری از بنگلادش. آشپز شصت و چندساله بود و دو مستخدم دیگر در دهه بیست سالگی عمر بودند.

«آشپز با هیچ کس حرف نمی‌زد؛ او دو ماه دیگر به هند برگردانده می‌شد و رویای آزادی و خانه‌اش را در سر داشت. مستخدم بنگلادشی در سکوت غمناکی به سر می‌برد، زیرا هنوز یک سال دیگر تا پایان قراردادش باقی مانده بود. خدمتکار زیبای سریلانکایی کمترین کار را در ویلا انجام می‌داد و اغلب اوقاتش را در جلوی آینه می‌گذراند. او با صدای بلند برای بازگشت خانواده از مکه دعا می‌کرد و اغلب در فحوای کلامش به مادلین می‌فهماند که سخت مورد علاقه ارباب است. ارباب به او قول داده بود که پس از بازگشت از مکه، برایش یک گردنبند طلا بخرد.

«مادلین می‌گفت که در بدو ورودش، مستخدم سریلانکایی از او خواسته بود که به دور خود بچرخد و اندامش را به او نشان دهد. مادلین سخت دچار حیرت شده بود. دخترک دست‌هایش را به کمرش زده و گفته بود که مادلین مورد توجه ارباب قرار نخواهد گرفت، زیرا با سلیقه ارباب که زن‌های گوشتالود را ترجیح می‌دهد، جور در نمی‌آید، اما شاید مادلین مورد توجه یکی از پسرها قرار بگیرد. مادلین مفهوم این حرف‌ها را درک نمی‌کرد و شبانه‌روز کار می‌کرد.

«چهار روز بعد، خانواده ارباب از مکه برگشتند. مادلین بلافاصله دریافت که ارباب و خانواده‌اش افراد بی‌سر و پایی هستند که به طبقات نازل اجتماع تعلق دارند. رفتار آنها گمان مادلین را مبدل به یقین کرد. این خانواده به گونه‌ای تصادفی ثروتمند شده بودند، فاقد تحصیلات بودند و تنها قادر به خواندن قرآن بودند که

مضامین آن را با نادانی و انکار، با منافع خود تطابق داده بودند.

«ارباب اعتقاد داشت که هر زن غیر مسلمانی فاحشه است. او و پسرانش سالی چهار بار به تایلند سفر می‌کردند تا از خانه‌های فساد آن جا دیدن کنند. متأسفانه به دلیل آن که عده‌ای از زنان خاور دور خود را در معرض فروش می‌گذاشتند، ارباب و پسرانش به این نتیجه رسیده بودند که زنان غیر مسلمان خود فروش هستند. هر زمان که خدمتکار زنی استخدام می‌شد، با او چون حیوانی رفتار می‌شد و زندگی‌اش به میل ارباب و پسرانش سپری می‌گشت.

مادلین به زودی دریافت که جهت ارضای میل جنسی پسران نوجوان خانواده استخدام شده است. مادر پسرها به او گفت که هر شب وظیفه پذیرایی از یکی از دو پسر نوجوان را به عهده دارد، و در مقابل حیرت و غم و اندوه مادلین کمترین همدردی‌ای نشان نداد.

«برخلاف پیش‌بینی خدمتکار سریلانکایی، مادلین مورد توجه ارباب نیز قرار گرفت. او به پسرانش گفت که آن دو تنها پس از پدرشان می‌توانند با خدمتکار فیلیپینی هم‌خوابه شوند.»

نفسم بند آمده بود. می‌دانستم که بقیه داستان ماریسی چه خواهد بود. نمی‌خواستم بشنوم.

«بله، خانم، در اولین شبی که خانواده به ریاض برگشتند، ارباب به مادلین تجاوز کرد!» ماریسی شروع به گریستن کرد. «اما این آغاز ماجرا بود. ارباب از مادلین خوشش آمده بود و بنابراین این برنامه هر روز تکرار شد.»

«چرا مادلین فرار نکرد، یا تقاضای کمک نکرد؟»

«مادلین سعی کرد که فرار کند. به سایر مستخدمان التماس کرد که به او کمک کنند. آشپز پیر و مستخدم زشت روی بنگلادشی نمی‌خواستند مسئولیتی به گردن بگیرند، و خدمتکار زیبای سریلانکایی از مادلین نفرت داشت و او را در نگرفتن گردنبد طلایی که ارباب به او قول داده بود، مقصّر می‌دانست. همسر ارباب و پیرزنی که در روز اول مادلین را راهنمایی کرده بود، هیچ یک خود مورد التفات ارباب نبودند؛ آنها مادلین را نادیده می‌گرفتند و می‌گفتند که به همین منظور

استخدام شده است!»

گفتم: «من اگر بودم، از پنجره اتاقم خودم را بیرون می انداختم و فرار می کردم!»

«مادلین هم چندین مرتبه تلاش کرد فرار کند، اما دستگیر شد. بنابراین همه در خانه مراقب او بودند. یک شب زمانی که همه در خواب بودند، مادلین به پشت بام رفت و یادداشت هایی در طلب کمک به خیابان ریخت. همسایگان عرب یادداشت ها را به مستخدمان یمنی دادند و او کتک مفصلی خورد.»

«بعد از این که تو پیدایش کردی، چه شد؟»

چهره ماری در حاله ای از غم فرو رفت. «من خیلی سعی کردم. به سفارتمان در جدّه تلفن زدم، اما به من گفتند که روزانه چندین شکایت از این دست دریافت می کنند و کاری از دستشان بر نمی آید؛ کشور فلیپین به پولی که کارگران خارج از کشور می فرستند نیاز دارد و نمی تواند عربستان را با مطرح کردن شکایات قانونی خشمگین سازد. و فلیپینی های فقیر بدون دریافت پول از خارج چه خواهند کرد؟»

«آنتونی با چند تن از راننده ها صحبت کرد تا به اداره پلیس بروند، اما به او گفتند که پلیس فقط گفته های کارفرمای عرب را باور می کند و مادلین در وضع بدتری قرار می گیرد.»

من فریاد کشیدم: «ماری، چه می گویی؟ دیگر چه وضع بدتری ممکن بود وجود داشته باشد؟»

«هیچ چیز، خانم. هیچ چیز. نمی دانستم چه کار کنم. آنتونی هم ترسیده بود و می گفت که کاری از دستمان ساخته نیست. من نامه ای برای مادر مادلین نوشتم و او به بنگاه کاریابی در مانیل مراجعه کرد، اما او را از دفتر بیرون کردند. او به شهردار شهرمان مراجعه کرد، اما وی نیز گفت که کاری از دستش بر نمی آید. هیچ کس نمی خواست دخالت کند.»

«حالا دوستت کجاست؟»

«یک ماه پیش نامه ای از او دریافت کردم. خدا را شکر پس از پایان قرارداد دو

ساله‌اش به فیلیپین فرستاده شد و دو خدمتکار فیلیپینی جدید، که جوان تر از مادلین بودند، جانشین او شدند. خانم، باور می‌کنید که مادلین از دست من عصبانی بود و فکر می‌کرد تلاشی برای نجات او نکرده‌ام؟ اما باور کنید هرچه از دستم بر می‌آمد برای او انجام دادم. من برایش نامه‌ای نوشتم و همه چیز را توضیح دادم، اما هنوز جوابم را نداده است.»

من کلمه‌ای برای دفاع از هموطنانم نمی‌یافتم، و در سکوت به چهره‌ی ماریسی خیره شدم.

سرانجام ماریسی سکوت را شکست و گفت: «بله خانم، این بلایی است که بر سر دوستم در این کشور آمد.»

ماریسی از سرگذشت دردناک دوستش سخت آندوهناک بود. من نیز به شدت متأثر بودم.

انسان در مقابل این همه درد و عذاب چه می‌تواند بگوید؟ من که جوابی نداشتم از شدت شرم، نسبت به دختری که در مقابلم نشسته بود و تا چند لحظه قبل خدمتکار و زیر دست من محسوب می‌شد، احساس برتری نمی‌کردم. سرم را در بالش پنهان کردم و از ماریسی خواستم که اتاق را ترک کند. روزهای متوالی ساکت و غمزده بودم و به عمق فاجعه‌ای می‌اندیشیدم که افراد را، چه سعودی و چه غیر سعودی در جایی که سرزمین من بود شکنجه می‌داد.

چند مادلین دیگر در این کشور بودند که از افرادی عاطفه‌کمک می‌طلبیدند و در می‌یافتند که این افراد، همین یونیفورم‌پوش‌هایی که ظاهراً برای کمک به درماندگان حقوق می‌گیرند، کمترین قدمی برای کمک به آنها بر نمی‌دارند؟ و مردان فیلیپین، سرزمین مادلین و ماریسی، دست کمی از مردان سعودی نداشتند، زیرا از پذیرش مسئولیت‌شانه خالی می‌کردند.

من پس از آنکه دوران آندوه و سکوت را پشت سر گذاشتم، شروع به بررسی دوستان و آشنایان و وضعیت مستخدمان خانه‌های آنها کردم و به زودی با پشتکار و سماجتی خستگی‌ناپذیر به اعمال بی‌شرمانه و غیر قابل‌وصفی پی بردم که مردان فرهنگ من نسبت به زنان از همه ملیت‌ها روا می‌داشتند.

من داستان شکونتال، دخترک هندی‌ای را شنیدم که در سیزده سالگی پدر و مادرش او را به مبلغ ۱۷۰ دلار به یک خانوادهٔ سعودی فروخته بودند و دخترک بینواریها را به کاری سخت و توانفرسا و شب‌ها را به پذیرایی از مردان خانواده می‌پرداخت، درست مثل قصهٔ مادلین. اما شکونتال خریداری شده بود و راهی برای بازگشتش وجود نداشت. او ملک طلق ارباب خود بود.

من از شنیدن داستانی که یک زن سعودی با شوخی و خنده در مورد خدمتکار تایلندی‌اش نقل می‌کرد، به لرزه افتادم. او می‌گفت که پسرش نیاز جنسی داشت، و چون نزدیکی با زنان سعودی ممنوع است، وی مصمم شد زنی غیرسعودی را برای ارضای تمایلات جنسی پسرک بیابد. زن با اطمینان خاطر گفت که زن‌های خاور دور اهمیت نمی‌دهند با چه کسی همبستر می‌شوند، پس او خدمتکاری تایلندی را برای این منظور انتخاب کرد. در عربستان سعودی پسرها در چشم مادرانشان پادشاهند.

وناگهان، آگاه از حضور شیطان در این سرزمین، بی‌مقدمه از علی سؤال کردم که چرا سه بار در سال به تایلند و فیلیپین سفر می‌کند. او با اعتراض گفت که این موضوع ارتباطی به من ندارد. اما من جواب خود را می‌دانستم، زیرا بسیاری از پدران و برادران دوستانم، راه کشورهای زیبایی که در آنها قادر به خرید زنان و دختران بومی بودند، در پیش می‌گرفتند.

من دریافتم که اطلاعاتم در مورد مردها و امیال جنسی آنها بسیار ناچیز است. نمای زندگی جز پرده‌ای نازک نیست، و من با تلاشی اندک این پرده را کنار زدم و شیطانی را که در زیر آن به کمین نشسته بود، عیان ساختم.

من برای نخستین بار در زندگی کوتاهم، به بار سنگینی که بر دوش همجنسانم قرار داشت، پی بردم. می‌دانستم که هدف من، مبنی بر تساوی حقوق زن و مرد، بی‌ثمر است و به جایی نخواهد رسید، زیرا سرانجام دریافته بودم که ما زن‌ها دست‌نشانده و فرمانبریم و دیوارهای زندانمان غیرقابل نفوذ است و این بیماری کریه و مسموم کننده احساس برتری و تفوق، در نطقهٔ تمامی مردها موجود است و از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد. بیماری مرگبار و غیرقابل

علاجی که مردها مبتلایان به آن هستند و زنان قربانیانش. جسم و روح من به زودی از تملک پدرم به مرد دیگری انتقال می‌یافت. به بیگانه‌ای که من او را شوهر می‌خواندم، زیرا پدرم اعلام داشته بود که سه ماه پس از ورود به شانزده سالگی، ازدواج خواهم کرد. احساس می‌کردم که زنجیر سنت‌ها به سختی مرا در خود پیچانده‌اند. من تنها شش ماه دیگر آزاد بودم. پس به انتظار تقدیرم نشستم، کودکی عاجز، به عجز و درماندگی حشره‌ای که در تار عنکبوتی گرفتار می‌شود.

## هدی

ساعت ده شب دوازدهم ژانویه سال ۱۹۷۲ بود و من و نه خواهرم به دور هدی، کنیزک سودانی، جمع شده بودیم و او برای سارا فال می‌گرفت. سارا پس از ازدواج و طلاقش، به ستاره شناسی علاقه‌مند شده بود و باور داشت که ماه و ستارگان در زندگی و سرنوشت او نقش مؤثری داشته‌اند. هدی که از زمان کودکی مان‌گوش‌های ما را با داستان‌هایی از جادوی سیاه و طلسم پُر کرده بود، از این که مرکز توجه قرار می‌گرفت و به پیشگویی آینده ما می‌پرداخت و در ضمن ساعتی از زندگی ملال آور خود در ریاض فاصله می‌گرفت، بسیار خوشحال بود.

همه ما می‌دانستیم که آدم فروشان عرب هدی را در هشت سالگی از مزرعه مادرش، که مشغول کندن سیب‌زمینی از باغ برای تدارک شام بوده، دزدیده بودند. در زمان کودکی مان او ساعت‌ها ما را با قصه اسارت و ربوده شدن خود سرگرم کرده بود. هدی همواره قصه خود را با آب و تاب تمام تعریف می‌کرد. بدون توجه به این که بیش از بیست بار این داستان را تکرار کرده است.

هدی در ازای یک قبضه تفنگ به یکی از اعضای قبیله رشید فروخته شده بود. او در میان طوفان شن و حشتناکی که خیابان‌های جدّه را فرا گرفته بود، توسط

خریدار خود به قلعه رشید در میسمارک رانده شده بود.

هدی با شور و حرارت ماجراهای آن روز را تکرار می‌کرد و خودش را از مبلی به مبل دیگر می‌افکند و ماجرای حمله عبدالعزیز جدمان را که با شصت مرد جنگی خود به قبیله رشید حمله کرده بود تا سرزمین پدری‌اش را از نو به چنگ آورد، نقل می‌کرد. ظاهراً پدر بزرگ من هدی را از قبیله رشید نجات داده بود، و بدین گونه بود که هدی وارد خانواده ما شده بود.

هدی دوست داشت داستان‌هایی از شیاطین و جادوگران را نیز برای ما بچه‌ها نقل کند. مادرم همواره با لبخندی داستان‌های خیالی او را نادیده می‌گرفت. اما یک شب من فریادکنان از خواب بیدار شدم. شیاطین قصه‌های هدی در خواب به سراغم آمده بودند. از آن زمان مادرم هدی را از نقل داستان‌های خیالی‌اش بر حذر داشت. اما اکنون با رفتن مادرم، هدی از نو صحنه‌گردانی می‌کرد.

ما با شیفتگی به حرکات هدی که کف دست سارا را می‌خواند، خیره شده بودیم. سارا انگار انتظار شنیدن پیشگویی‌های هدی را داشت، زیرا پس از آن که هدی به او گفت که هرگز قادر به تحقق آرزوهایش نخواهد بود، او کمترین واکنشی نشان نداد. من از جایم بلند شدم و به هدی اعتراض کردم. دلیلی نداشت که سارا از آرزوهایش محروم بماند. اما کسی توجهی به من نکرد و پیرزن همچنان چشمان سیاهش را به کف دست سارا دوخت و گفت: «اما سارا خانم، می‌بینم که به زودی از دواج می‌کنی.»

نفس سارا بند آمد و با سرعت دستش را از میان دست‌های پیرزن بیرون کشید. کابوس از دواجی دیگر، چیزی نبود که سارا تمایلی به شنیدنش داشته باشد. هدی به آرامی می‌خندید و به سارا گفت که از تقدیر خود نگریزد. گفت که زندگی زناشویی او مملو از عشق و محبت خواهد بود و شش کودک به دنیا خواهد آمد که او را غرق سعادت خواهند ساخت.

سارا با نگرانی ابروهایش را در هم کشید و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس به جانب من نگاه کرد و از هدی خواست که کف دست مرا بخواند، و اعلام داشت که اگر هدی بتواند حقیقت آینده مرا پیشگویی کند، از این لحظه به بعد



سارا به او اعتقاد خواهد داشت. خواهران من در تأیید حرف‌های سارا به شدت خندیدند، اما نگاه همه‌شان مملو از مهر و محبت بود. آنان مرا، این خواهر کوچک را که مایهٔ دردسر همهٔ خانواده بود، بسیار دوست می‌داشتند.

من با غرور و نخوتی ظاهری در مقابل هدی نشستم و کف دستم را به دست او دادم و آمرانه خواستم که سرنوشت مرا در یک سال آینده پیش‌بینی کند.

هدی بی‌پروایی و حرکات آمرانهٔ مرا نادیده گرفت و به کف دستم خیره شد. زمانی که از نظر من قرنی می‌نمود، به طول انجامید تا هدی شروع به حرف زدن کرد. او با حرکاتش همهٔ ما را دچار تعجب کرده بود. سرش را تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد و با صدای بلند غرولند می‌کرد. سرانجام چشمانش را به چهرهٔ من دوخت و کلمات خود را با چنان اطمینان خاطری بیان کرد که ترس سراپای وجودم را در بر گرفت.

او با لحن غریبی گفت که به زودی پدرم مرا از ازدواج قریب الوقوع آگاه خواهد ساخت، و من در کنار مرد خود شادی و غم را با همدیگر لمس خواهم کرد. من اطرافیان خود را نابود خواهم کرد و اعمال من در آینده خوشبختی و بدبختی، هر دو را به افراد محبوبم هدیه خواهد کرد. من مورد عشق و نفرت شدیدی خواهم بود. نیرویی از جانب خوبی‌ها و شیطان خواهم بود، و در چشم تمام کسانی که دوستم دارند، معمایی باقی خواهم ماند.

سارا با فریاد بلندی دست‌هایش را به جانب آسمان بلند کرد و از خداوند خواست که مرا محفوظ دارد. سپس مرا از روی زمین بلند کرد و دست‌هایش را به دور گردنم افکند و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

نورا از جایش بلند شد و مرا از میان بازوان سارا بیرون کشید و سارا را از اتاق بیرون برد. خواهرانم در صدد آرام کردن من بودند، و زیر لب به درگاه خداوند التماس می‌کردند که از من حمایت کند.

من بر خود می‌لرزیدم و در حالی که هق‌هق گریه‌ام بلند شده بود، با صدای بلند اعلام داشتم که زمانی هدی به من اعتراف کرده بود که مادرش جادوگر بوده است، و قدرت مادر به دختر انتقال یافته است.

تهانی، یکی از خواهران بزرگ‌ترم مراسم ساکت کرد و گفت که این بازی احمقانه‌ای بیش نیست. سارا برای آن‌که مرا تسکین بخشد، اشک‌هایم را از گونه‌هایم پاک کرد و گفت که ناراحتی من به دلیل آن است که نگرانم هرگز نتوانم بر اساس پیشگویی‌های بی‌پروای هدی زندگی کنم. خواهرانم نیز به سارا پیوستند و با خنده و شوخی، بلاهایی را که در گذشته بر سر علی آورده بودم یادآوری کردند. یکی از این ماجراها بسیار جالب بود.

من از یکی از دوستانم تقاضا کردم که به علی تلفن بزند و وانمود کند شیفته و عاشق اوست. ما ساعت‌ها توسط گوشی تلفن دیگری به حرف‌های علی گوش می‌کردیم که برنامه‌ریزی می‌کرد تا دخترک را در ساختمان نیمه‌تمامی که در نزدیکی ما قرار داشت ملاقات کند.

این ساختمان رو به روی خانه دوستم قرار داشت. من و خواهرانم به ایوان خانه دوستم رفتیم و از تماشای علی بینوا که ساعت‌ها در انتظار ایستاده بود، از خنده به خود می‌پیچیدیم. علی هر لحظه سرک می‌کشید و اطراف خود را نگاه می‌کرد. دختر نه یک‌بار، بلکه دفعات متوالی علی را به این جا و آن جاکشاند. علی که در اشتیاق دیدار او می‌سوخت، عقل خود را از دست داده بود.

با شوخی و خنده خواهرانم، من گفته‌های هدی را از ذهن خود پاک کردم. هدی بیش از هشتاد سال داشت و به احتمال زیاد عقل و شعور درستی نداشت! اما نگرانی و اضطراب من در همان غروب، با سرعت هر چه تمام‌تر از نو در قلبم خانه کرد. پدرم به خانه آمد و اعلام داشت که همسر شایسته و مناسبی برای من پیدا کرده است. من در حالی که بالا رفتن ضربان قلبم را احساس می‌کردم، به خود گفتم که اولین بخش از پیشگویی هدی به حقیقت پیوسته است. از شدت وحشت، اتاق را که در نظرم تاریک و سیاه می‌نمود، ترک کردم و در حالی که بغض شدیدی گلویم را می‌فشرد، به اتاقم دویدم، بدون آن‌که حتی نام همسر آینده‌ام را از پدرم سؤال کنم. بر روی تخت خود دراز کشیدم و ساعت‌ها بیدار ماندم و به گفته‌های هدی فکر کردم. برای نخستین بار در زندگی کوتاهم، نگران آینده خود بودم.

روز بعد، نورا به ویلای ما برگشت تا مرا مطلع سازد که همسر آینده‌ام، کریم، یکی از عموزادگان متعلق به خاندان سلطنت است. من همبازی دوران کودکی خواهر کریم بودم، اما چیزی در مورد خود او به خاطر نمی‌آوردم. کریم بیست و هشت ساله بود و من اولین همسر او بودم. نورا گفت که عکس کریم را دیده‌ام، و او بی‌نهایت خوش قیافه است. علاوه بر این، تحصیلات خود را در رشته حقوق در لندن به پایان رسانده و اکنون وکیل است. و عجیب‌تر از همه این‌که او برخلاف سایر عموزادگان درباری، با جدیت وارد کار شده و بسیار موفق است و به تازگی دفتر حقوقی خود را در ریاض افتتاح کرده است. نورا به من گفت که دختر بسیار خوش اقبالی هستم، زیرا کریم به پدرم گفته است که می‌توانم قبل از تشکیل خانواده تحصیلات خود را به اتمام برسانم. او نمی‌خواست با زنی ازدواج کند که قدرت ایجاد ارتباط روحی و روانی با همسر خود را ندارد.

من که حوصله کسی را نداشتم، لحاف را بر روی سرم کشیدم و فریاد زدم که من نیستم که خوش اقبالم، بلکه کریم اقبال بزرگی نصیبش شده است، و خواهرم آه بلندی از سر عجز کشید.

پس از آن که نورا ویلا را ترک کرد، من به خواهر کریم تلفن کردم و به او گفتم که با برادرش صحبت کند و او را از ازدواج با من منصرف سازد. گفتم که برادرش اگر با من ازدواج کند، حق اختیار همسر دیگری را نخواهد داشت، زیرا در این صورت من همه زن‌ها را مسموم خواهم کرد. و اضافه کردم که به دلیل حادثه‌ای که در مدرسه برای من رخ داده است، هر مردی با من ازدواج نخواهد کرد. خواهر کریم از من سؤال کرد که چه اتفاقی در مدرسه افتاده است، و من با تظاهر به شرم گفتم که به علت ریختن شیشه‌ای اسید در آزمایشگاه مدرسه صورتم به سختی صدمه دیده است. خواهر کریم با سرعت خدا حافظی کرد و گوشی را بر زمین نهاد تا اخبار را به گوش برادرش برساند. از شدت خنده داشتم منفجر می‌شدم.

آن شب پدرم با جوش و خروش به همراه دو تن از عمه‌های کریم وارد خانه شد و مرا وادار ساخت که چهره و بدن خود را به آن‌ها نشان دهم تا اطمینان یابند که جراحی بر من وارد نشده است. من آن قدر خشمگین بودم که دهانم را باز

کردم و به آن‌ها گفتم که بهتر است دندان‌های مرا نیز معاینه کنند، و بعد صداهای بلند و وحشتناکی از دهان خود خارج کردم. آنها با وحشت از اتاق خارج شدند. پدرم به دورن اتاق آمد و لحظاتی طولانی به من خیره شد. انگار داشت با احساسات خود مبارزه می‌کرد. و ناگهان با کمال تعجب، صدای خنده‌های بلند پدرم را شنیدم. من انتظار سیلی محکم و یا پند و اندرزی طولانی را داشتم - هرگز، حتی در رویاهای خود، خنده‌های پدرم را تصور نمی‌کردم. اندک اندک لبخند بر لب‌های من نیز ظاهر گشت، و من نیز شروع به خندیدن کردم. سارا و علی با کنجکاوای به درون اتاق آمدند تا از ماجرا آگاه شوند.

پدرم بر روی مبل افتاد و با گوشه لباس خود اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «سلطان، صورت آن زن‌ها را دیدی؟ چقدر ترسیده بودند! نمی‌دانم به حال پسرعمویت، کریم، غصه بخورم یا غبطه‌اش را بخورم. چون زندگی با تو کار ساده‌ای نیست.»

من که از تأیید پدرم قوت قلب یافته بودم، بر روی زمین نشستم و به دامن او تکیه کردم. زمانی که پدرم شانه‌های مرا نوازش کرد و به رویم لبخند زد دلم می‌خواست که آن لحظات را برای ابد حفظ کنم. من که از این حرکت محبت‌آمیز پدرم جرئت یافته بودم، از او سؤال کردم که آیا می‌توانم قبل از ازدواج، کریم را ملاقات کنم.

پدرم به سارا نگاه کرد، و چیزی در نگاه او قلب پدرم را تحت تأثیر قرار داد. پدرم از سارا خواست که در کنارش روی مبل بنشیند. هیچ یک از ما حرفی نمی‌زدیم. علی که از مهر و توجه ناگهانی پدرم نسبت به دخترهای خانواده غافلگیر شده بود، ساکت به کنار در تکیه کرده و دهانش از تعجب باز مانده بود.

## کریم

بر خلاف انتظار پدرم و امیدواری من، خانواده کریم از فکر پیوند ازدواج با خانواده ما منصرف نشدند. هفته بعد کریم و پدرش به دفتر پدرم آمدند و مؤدبانه از او تقاضا کردند که اجازه ملاقات کریم با مرا تحت نظارت بزرگ ترها بدهد. کریم داستان رفتار غیرعادی مرا با افراد خانواده اش شنیده بود و کنجکاوی اش به شدت تحریک شده بود و می خواست بداند که من دیوانه ام یا دختری بسیار بلندپرواز و مصمم.

من نیز از پدرم تقاضای ملاقات کریم را کرده بودم، اما او پاسخی نداده بود. البته تقاضای داماد و خانواده اش قصه دیگری بود. پس از بحث ها و گفت و شنوهای طولانی با عمه های بزرگ و نورا، پدرم با تقاضای کریم موافقت کرد. من با شنیدن این خبر از خوشحالی به رقص پرداختم. مرد آینده زندگی ام را قبل از ازدواج ملاقات می کردم! من و خواهرانم شگفت زده بودیم، زیرا این امر در فرهنگ ما بی سابقه بود؛ ما زندانیانی بودیم که سبک شدن زنجیرهای دائمی سنت ها را بر روی پاهایمان احساس می کردیم.

قرار شد که دو هفته بعد کریم و مادرش برای خوردن چای به خانه ما بیایند، و نورا و سارا و دو تن از عمه هایم در این ملاقات حضور داشته باشند.

ناگهان جرّقهٔ امیدی در افق زندگی‌ام درخشید. احتمال آن که بتوانم اختیار زندگی‌ام را به دست بگیرم، به من روح تازه‌ای بخشید. تا همین دیروز چنین رویایی امکان‌پذیر نبود. سراپا شور و هیجان بودم و از خود سؤال می‌کردم که آیا کریم مطابق دلخواه من خواهد بود یا نه. و بعد فکری آزار دهنده به ذهنم راه یافت: شاید کریم مرا نمی‌پسندید. آه، چقدر دلم می‌خواست که به زیبایی سارا بودم و با حربهٔ زیبایی‌ام همهٔ مردها را به زانو در می‌آوردم.

اکنون روزها را در مقابل آینه می‌گذراندم - به اندام کوچکم با نفرت نگاه می‌کردم و پیچ و خم سرکش موهایم را نمی‌پسندیدم. دماغم نسبت به صورتم بزرگ به نظر می‌رسید و چشمانم فاقد درخشندگی لازم بود. شاید بهتر بود که تا شب زفاف خودم را در چادر بنهان می‌کردم!

سارا به من می‌خندید و سعی می‌کرد که به من اعتماد به نفس ببخشد: مردها زن‌های ظریف و کوچک اندام را دوست دارند، به خصوص آنهایی را که دماغ سربالا و چشمان خندان دارند. نورا که همواره نظریاتش مورد تأیید همه بود، می‌گفت که من از نظر تمامی زنان خانواده زیبا هستم. اما این زیبایی را مورد غفلت قرار داده‌ام و شاید زمان آن رسیده است که به بهای این گنجینهٔ خدادادی پی ببرم.

این افکار مداوم در مورد داشتن ظاهری دل‌فریب، مرا بر آن داشت که از بدرم تقاضا کنم تا برای من لباس‌های نو تدارک ببیند، و به او گفتم که چیزی برای پوشیدن ندارم. ما زن‌های سعودی در خیابان با حجاب ظاهر می‌شویم. اما به محض ورود به خانه در حضور زن‌های دیگر آن را به کناری می‌اندازیم. ما از آن جایی که حق حضور بدون حجاب را در مقابل مردها به جز شوهران خود نداریم، پس تلاشمان در جهت خودنمایی در مقابل زنان دیگر است.

در این سرزمین، در واقع هر زنی خودش را برای زنان دیگر می‌آراید. مثلاً در یک مهمانی چای بعدازظهر، زن‌ها با لباس‌های ساتن و ابریشم و مجموعه‌ای از جواهرات گرانبه قیمت ظاهر می‌شوند.

بسیاری از دوستان خارجی من از دیدن البسهٔ زنان عرب در زیر عبایشان

متحیر مانده‌اند. آنها می‌گویند که ما زنان عرب بی‌شبهات به پرنندگان نایاب و گرانبه‌ای نیستیم که خودمان را در زیر عبا پنهان می‌سازیم. شکی نیست که در زیر روبنده و عبا، ما زن‌های سعودی به مراتب بیش از زنان غربی به خود می‌پردازیم.

پدرم که از علاقه و توجه من به هیجان آمده بود، بلافاصله تقاضایم را پذیرفت و نورا و شوهرش مرا برای سفری سه روزه به لندن و خرید لباس از فروشگاه «هرودز» همراهی کردند. من با غرور و نخوت به فروشندگان هرودز می‌گفتم که قرار است در هفته آینده نامزدم را ملاقات کنم، و این خرید و تدارکات به همان منظور است، زیرا من شاهزاده خانمی سعودی هستم. اما هیچ‌کس از شنیدن این داستان دچار حیرت نمی‌شد و واکنشی نشان نمی‌داد. انسان‌های آزاد هرگز قادر به درک بهای پیروزی‌های کوچک آن‌هایی که در بند هستند، نمی‌باشند.

در لندن، با توصیه مشاوران زیبایی هفده لباس سبز زمردین خریدم، زیرا از نظر آنها رنگ سبز بر روی پوست من بسیار برازنده می‌نمود. سپس آرایشگران زبردست موهایم را آراستند، و من با تعجب و لذت به بیگانه‌ای که در حین عبور از خیابان‌های لندن از شیشه ویتترین مغازه‌ها به من نگاه می‌کرد، خیره می‌شدم.

در روز مهمانی، سارا و ماری مرا در پوشیدن لباس کمک کردند. من تلاش می‌کردم موهایم را به گونه‌ای که آرایشگران لندن آراسته بودند، در بیاورم، اما بی‌ثمر بود و من با جوش و خروش غرولند می‌کردم. ناگهان هدئی در آستانه در ظاهر شد و فریاد زد: «مواظب باش، روزهای اول شادی به سراغت خواهد آمد و پس از آن غم و درد.» من برس موهایم را با شدت به جانب او پرت کردم و فریاد زدم که روز زیبای مرا با اراجیف خود خراب نکند. سارا گوش مرا کشید و گفت که باید خجالت بکشم؛ هدئی زنی سالخورده بود. اما من احساس گناه نمی‌کردم و به سارا نیز این نکته را یادآور شدم، و سارا جواب داد که من وجدان ندارم. ما همچنان مشغول بگو و مگو بودیم که زنگ در به صدا درآمد. سارا مرا در آغوش کشید و گفت که در لباس سبز زمردینم واقعاً دلربا به نظر می‌رسم.

باور نکردنی بود. قرار بود همسر آینده‌ام را به صورت واقعی، و نه عکس و تصویر، ملاقات کنم! صدای ضربان نا آرام قلبم، گوش‌هایم را پُر کرده بود. من که با تمرین‌های مکرر قصد داشتم با اطمینان و اعتماد به نفس کامل وارد اتاق شوم، با دیدن آن همه چشم که به من خیره شده بودند، خودم را باختم و چهره‌ام برافروخت.

کریم خوش‌تیپ‌ترین مردی بود که در زندگی ملاقات کرده بودم. او با نگاهی هر حرکت مرا نوازش می‌کرد و به من این احساس را می‌بخشید که زیباترین موجود کره زمین هستم. پس از گذشت چند لحظه از مراسم معرفی، با اطمینان می‌دانستم که کریم مرا رها نخواهد کرد. ناگهان استعداد نهفته‌ای را در خود کشف کردم؛ استعدادی که برای زنانی چون من حربه‌ای ضروری است.

من به سادگی قدرت و سوسه‌مردها را داشتم. از لابه‌لای چشمان نیمه‌خمارم با نگاهی گیرا و اغواگر به کریم نگریستم، و ناگهان تخیلاتم اوج گرفت: کریم تنها یکی از خواستگاران متعدد من بود.

مادر کریم به دقت به من نگاه می‌کرد. به یقین حرکات و نگاه اغواگر مرا نمی‌پسندید. سارا و نورا نیز نگاه‌های در مانده‌ای با هم رد و بدل می‌کردند. اما کریم مسحور شده بود، و دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

کریم قبل از آن که ویلای ما را ترک کند، از من سؤال کرد که آیا می‌تواند تلفنی با من صحبت کند و قرار و مدارهای جشن ازدواج را ترتیب دهد. من بدون آن که منتظر اجازه عمه‌ها و بزرگ‌ترها باشم، بلافاصله جواب دادم: «البته شما می‌توانید بعد از ساعت نه شب با من صحبت کنید.» زمانی که کریم خدا حافظی می‌کرد، لبخند و سوسه‌انگیزی تحویلش دادم.

زمانی که نورا و سارا و عمه‌هایم حرکات غلط و نامناسب مرا با جزئیات کامل برایم توضیح می‌دادند، من آهنگ محبوبم را که ترانه عاشقانه‌ای لبنانی است، زمزمه می‌کردم. آنها اعتقاد داشتند که مادر کریم از هیچ تلاشی برای جلوگیری از این وصلت خودداری نخواهد کرد، زیرا من پسر او را با لب‌ها و چشم‌هایم افسون کرده بودم. و من به آنها گفتم که همگی نسبت به من احساس حسادت



دارند، زیرا تنها دختر خانواده‌ام که قبل از ازدواج، همسر آینده‌ام را ملاقات کرده‌ام. بعد زبانه‌ها را برای عمه‌هایم بیرون آوردم و گفتم که آنها پیرتر از آن هستند که به راز قلب‌های جوان و پرتپش پی ببرند، و آنها را که بر زمین می‌خکوب شده بودند، ترک کردم و از اتاق خارج شدم. سپس خودم را در حمام زندانی کردم و با صدای بلند شروع به آواز خواندن کردم.

بعدها به آن روز خاص می‌اندیشیدم. شاید اگر کریم مورد پسند من واقع نمی‌شد، آنچه را از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم تا از نظر او نامقبول و غیرجذاب جلوه کنم. اما کریم مورد توجه من قرار گرفته بود و مصمم بودم که او را به جانب خود بکشانم. از این که ناچار به ازدواج با مردی سالخورده و بی‌شور و حال نبودم، غرق در رضایت و شادی بودم و اطمینان داشتم که عشق مادر زمین باروری رشد و نمو خواهد کرد.

با این افکار شیرین، در کمند لباسم را باز کردم و شش لباس زیبا به ماریسی هدیه کردم و به او گفتم که رضایت پدرم را جلب خواهم کرد تا او همراه من به خانه شوهرم بیاید.

آن شب کریم به من تلفن کرد و با خنده گفت که مادرش به شدت او را از این ازدواج منع کرده است. او با خشم رفتار بی‌پروای مرا مورد انتقاد قرار داده بود و باور داشت که من چیزی جز دردسر برای کریم و نکبت برای خانواده‌اش به ارمغان نخواهم آورد.

من با اطمینان خاطر به کریم گفتم که پیروی از دستورهای مادرش به صلاح اوست.

کریم آهسته گفت که من دختر رویاهای او هستم: یک عموزاده سلطنتی، جذاب، باهوش، و شوخ‌طبع. او با قاطعیت گفت که هرگز با دختران پیشنهادی مادرش ازدواج نخواهد کرد؛ آنها درست مثل تکه سنگی در مقابلش می‌نشینند و بزه‌وار مطیع او هستند، و زندگی در کنار چنین همسری برای او ملال‌آور می‌باشد و او عاشق زن‌های با جرئت و شهامت است.

سپس کریم نکته حیرت‌آوری را مطرح کرد. از من سؤال کرد که آیا مرا ختنه

کرده‌اند. من اطلاعی نداشتیم، و به او گفتم که از پدرم خواهم پرسید. او شتابزده گفت: «نه نیازی به این کار نیست. اگر اطلاعی از این جریان نداری، مفهومی این است که این عمل انجام نگرفته است.» به نظر می‌رسید که کریم از شنیدن جواب من خوشحال شده است.

من در دنیای بی‌خیالی و معصومیت خود این مسئله را در سر میز شام مطرح کردم. آن شب پدرم در خانه همسر سوم خود بود و علی بر سر میز شام نشسته بود. او با شنیدن سؤال من، با انزجار لیوانش را بر روی میز کوبید و نگاه خاصی به سارا افکند. من همچنان مشغول خوردن غذایم بودم و ناآگاه از نگاه‌های نگران خواهرانم. اما زمانی که سرم را بلند کردم، نوعی بی‌قراری و ناآرامی را در نگاه همه حاضران خواندم.

علی که در غیاب پدرم خودش را بزرگ خانواده تلقی می‌کرد، مشتش را بر روی میز کوبید و با عصبانیت از من سؤال کرد که این کلمه را از کجا آموخته‌ام. من ناگهان هشدار کریم را به خاطر آوردم و احساس کردم که یک جای کار لنگ است، پس به علی گفتم که آن را در هنگام صحبت خدمتکاران شنیده‌ام. علی با عصبانیت به سارا گفت که فردای آن روز نور را به ویلا دعوت کند تا با «این بی‌جه» حرف بزند.

با مرگ مادرم، اکنون نور که بزرگ‌ترین خواهرمان بود، مسئولیت‌هایی از این دست را بر عهده داشت. فردای آن روز نور قبل از ساعت ده صبح وارد ویلا شد و مستقیماً به اتاق من آمد. علی او را احضار کرده بود. او با قیافه‌ای جدی گفت که علی از او انتقاد کرده و او را در نقش خواهر بزرگ‌تر، بی‌مسئولیت و لاپرواالی دانسته است و قرار است که عدم رضایت خود را به اطلاع پدر برساند.

خواهرم لبخندی بر لب آورد و گفت: «متأسفانه زبان تو ارباب تو شده است، خواهر کوچولو. شاید واقعاً زندگی را نمی‌شناسی.»

اما در کمال حیرت دریافت که من معلومات وسیعی در مورد مسائل جنسی دارم. در عربستان سعودی، درست مانند بسیاری از کشورهای دیگر عرب، به میان آوردن مسائل جنسی حرام است، و نتیجه‌اش آن است که زن‌ها از چیزی جز

این موضوع حرف نمی‌زنند. مباحث مربوط به روابط جنسی، مردها و کودکان، مورد گفتگوی دائمی زن‌ها در گردهمایی‌های زنانه است.

در سرزمین من، با فعالیت‌های اندکی که ذهن زن‌ها را به خود معطوف می‌دارد، بزرگ‌ترین سرگرمی زن‌ها جمع شدن به دور هم در کاخ‌های متفاوت دوستان و خویشاوندان است. جای تعجبی نیست که هر روز هفته، جز روزهای جمعه، زن‌ها در خانه‌ای جمع می‌شوند. ما چای و قهوه و شیرینی می‌خوریم، خودمان را بر روی مبل‌های راحت ولو می‌کنیم و غیبت می‌کنیم. و دختران جوان از زمانی که به حجاب ملبّس می‌شوند، خواه ناخواه به عضویت این گروه‌ها در می‌آیند.

من از زمانی که ملبّس به حجاب شدم، با شیفتگی به داستان‌های عروس‌های جوانی که در مورد شب زفافشان حرف می‌زدند، گوش می‌کردم؛ همهٔ جزئیات بیان می‌شد و نکته‌ای پنهان نمی‌ماند. گه‌گاه عروس جوانی با اظهار این حقیقت که از رابطهٔ جنسی با همسرش لذّت می‌برد، دیگران را غرق حیرت می‌ساخت. دسته‌ای دیگر می‌گفتند که در رابطهٔ جنسی خود تظاهر به لذّت می‌کنند تا همسرشان به جانب زن دیگری کشیده نشود. بعد نوبت آن دسته از زنان می‌رسید که به انزجار خود از رابطهٔ جنسی با همسرانشان اشاره می‌کردند و می‌گفتند که تا پایان این نزدیکی، چشمانشان را می‌بندند تا واقعیات را نبینند. و در این میان، گروه کوچکی نیز ساکت می‌ماندند و در این بحث‌ها شرکت نمی‌کردند؛ اینها زنانی بودند که تحت تهاجمات همسر ستمگر خود قرار می‌گرفتند، به همان طریقی که سارا توسط همسر سالخورده‌اش شکنجه شده بود.

نورا متقاعد شد که من از اطلاعات کافی در مورد زندگی زناشویی برخوردار هستم، و با این حال اندکی به معلومات من افزود. او به من یادآور شد که در نقش یک زن، بایستی همواره در دسترس شوهرم قرار داشته باشم، بدون آن‌که به احساسات خود توجه کنم. من اعلام کردم که مطابق میل خود رفتار خواهم کرد و هرگز کریم نخواهد توانست مرا به رغم میل باطنی‌ام و ادار به انجام دادن کاری نماید. نورا سرش را تکان داد و گفت که نه کریم و نه هیچ مرد دیگری، امتناع مرا

نخواهند پذیرفت. بستر از دواج متعلق به مرد بود. حق بی چون و چرای او بود. به نورا گفتم که کریم با سایر مردها متفاوت است و هرگز به فشار متوسل نخواهد شد. نورا جواب داد که هیچ مردی بر روی کره زمین چنین چیزهایی را درک نمی‌کند، و من نباید انتظار بی جا داشته باشم، و گرنه دچار ناامیدی و یأس می‌شوم.

من برای عوض کردن صحبت، موضوع ختنه را مطرح کردم. نورا با صدایی لرزان گفت که در دوازده سالگی ختنه شده است. مادرمان نیز ختنه شده بود، درست چند هفته قبل از مراسم ازدواجش. و همین‌طور سه خواهر بزرگ‌تر دیگرم. زمانی که نورا قدم به چهارده سالگی نهاده بود، مادرم بر طبق تنها سنت آشنایش، او را به دهکده کوچکی در چند کیلومتری ریاض فرستاده بود تا ختنه شود.

در دهکده جشنی به این مناسبت برگزار شده بود و مادرم به نورا گفته بود که زن‌های سالخورده دهکده در صدد اجرای مراسمی هستند، و او، نورا، بایستی در طول این مراسم کاملاً ساکت و بی‌حرکت بر جا بماند. یکی از زن‌ها طبیل می‌نواخت و سایر زن‌ها آواز می‌خواندند. پیرترین زن‌ها در اطراف کودک ترسان جمع شده بودند و چهارتن از زن‌ها نورا را که پایین تنه‌اش عریان بود، محکم بر روی زمین نگه داشته بودند. یکی از زن‌های سالخورده دستش را در هوا به حرکت در آورده بود، و نورا با وحشت دریافته بود که او چیزی شبیه تیغ به دست دارد. نورا فریاد کشیده و ناگهان درد شدیدی را در پایین بدنش احساس کرده بود. بعد زن‌ها او را که گیج و منگ بود از روی زمین بلند کرده و ورودش را به دنیای زنانگی تبریک گفته بودند. نورا با وحشت به خونی که از زخم‌هایش سرازیر بود، خیره شده بود. او را به درون چادری حمل کرده و به زخم‌هایش رسیدگی کرده بودند.

زخم‌های نورا زود بهبود یافته بودند، اما او تا شب زفافش به مفهوم این عمل پی نبرده بود. آن شب از شدت درد و خونریزی بی‌هوش شده بود و چون این ماجرا ادامه یافته بود، او با نگرانی و وحشت از رابطه جنسی با همسرش

می‌گریخت. سرانجام زمانی که باردار شده بود، یک پزشک غربی با انزجار به او گفته بود که بخش داخلی اندام تناسلی اش کاملاً برداشته شده است و او در رابطه جنسی اش همواره دچار درد و رنج خواهد شد.

نورا به پزشک اعتراف کرده بود که سه تن دیگر از خواهران او ختنه شده‌اند و شش خواهر باقی‌مانده نیز انتظار می‌رود که به این سرنوشت دچار شوند. پزشک از نورا خواسته بود که پدر و مادرمان را به مطب او بفرستد.

سه خواهر دیگرم نیز به مطب پزشک رفته بودند، و او اعلام داشته بود که باهر، یکی از خواهرانم، در وضعی بدتر از نورا به سر می‌برد. نورا مراسم ختنه باهر را مشاهده کرده بود، و می‌گفت که باهر تقلماً کرده بود تا خودش را از چنگ پیرزن نجات دهد، و حتی چند قدمی موفق به فرار گشته بود. اما به زودی دستگیر شده و از نو بر روی زمین قرار گرفته بود، و تقلاهایش باعث شده بود دچار خونریزی شدیدی شود.

پزشک با حیرت دریافته بود که مراسم ختنه خواهرانم با اصرار مادرم صورت گرفته است. او خود یکی از قربانیان این سنت و حشیانه بود، اما ایمان داشت که این اراده خداوندی است. سرانجام پزشک پدرم را به بی‌ثمر بودن این عمل و مخاطرات آن متقاعد ساخته بود و من از چنین عمل سبعانه‌ای جان سالم به در برده بودم.

من از نورا پرسیدم که چرا کریم این سؤال را مطرح کرده است. نورا گفت که من دختر خوش اقبالی هستم که با مرد روشنفکری ازدواج می‌کنم. او گفت که هنوز هم اغلب مردها اصرار دارند که همسرشان قبل از شب زفاف ختنه شود. شدت و ضعف این سنت بستگی تام به محل تولد و افکار خانواده‌ای داشت که دختر در آن متولد شده بود. پاره‌ای از خانواده‌ها این سنت را لغو کرده بودند. در حالی که گروهی دیگر همچنان به حفظ و حراست آن می‌پرداختند. نورا اعتقاد داشت کریم مردی است که مایل است همسرش در لذات او سهیم باشد، نه این که تنها وسیله لذت او باشد.

نورا مرا با افکارم تنها گذاشت. می‌دانستم که به عنوان کوچک‌ترین دختر

خانواده، اقبال زیادی نصیب شده است. با یادآوری عذابی که نورا و سایر خواهرانم متحمل شده بودند، بدنم به لرزه افتاد.

چقدر خوشبخت بودم که کریم به راحتی و رفاه من می‌اندیشید. اندک اندک این فکر به ذهنم خطور می‌کرد که به رغم سنت‌های غلط و دست و پاگیر سرزمینم، هنوز هم زن‌هایی طعم خوشبختی را مزه مزه می‌کنند، و با این همه سنگینی فشار ناعدالتی‌ها را همچنان بر ذهن خود احساس می‌کردم. ما زن‌های سعودی تنها زمانی طعم خوشبختی را می‌چشیدیم که مردان حاکم بر زندگی ما این اجازه را به ما می‌بخشیدند؛ در غیر این صورت در دریایی از اندوه غوطه‌ور می‌شدیم. در هر حال، هر که و هر کجا که بودیم و هر کاری که انجام می‌دادیم، آینده‌مان به یک پیش‌نیاز پیوند خورده بود؛ میزان عطف و مهربانی مردی که بر ما حکومت می‌کرد.

دوباره خوابیدم و در رویا خود را در لباس زیبای باشکوهی به رنگ سبز زمردین دیدم که به انتظار داماد ایستاده بودم. کریم هرگز ظاهر نشد و رویای من مبدل به کابوس شد و من در حالی که بدنم می‌لرزید و پیشانی‌ام را قطرات عرق پوشانده بود، از خواب بیدار شدم. زن‌های پیر سیاه‌پوشی که تیغی در دست حمل می‌نمودند تعقیب می‌کردند. همه جا قطرات خون به چشم می‌خورد.

مارسی را صدا کردم تا برایم لیوانی آب خنک بیاورد. بسیار ناآرام بودم، زیرا به مفهوم کابوس و حشتناکم پی برده بودم: مانع اصلی دگرگونی و رهایی از سنت‌های غلط قدیم، خود زنان عرب بودند. نسل مادر من همگی فاقد سواد و تحصیلات بودند. و آگاهی‌های آنان چیزی جز آنچه شوهرانشان به آنها گفته بودند، نبود؛ نتیجه فاجعه‌آمیز آن، زنده نگه داشتن سنت‌های غیرانسانی و دردناک توسط خود زنانها بود. این زنان در وادی سرگردانی که ناشی از پیوند گذشته و حال بود، ناخواسته به تقویت مردان می‌پرداختند تا ما را همچنان در دنیای جهالت و انزوا نگه دارند. حتی زمانی که پزشک غربی در مورد خطرات جانی این عمل با مادرم صحبت کرد، او همچنان به سنت‌های گذشته آویخته بود؛ حتی

تصور پیروی راهی متفاوت از آنچه خودش طی کرده بود، برای او امکان‌ناپذیر بود، زیرا می‌ترسید که احتمال ازدواج دخترانش را کاهش دهد.

تنها ما زن‌های تحصیلکرده و امروزی می‌توانستیم زندگی زن‌ها را دگرگون سازیم. این در چهارچوب قدرت ما بود. من نخستین زن سعودی‌ای می‌بودم که حلقهٔ زندگی اطرافیانم را دگرگون می‌ساختم، و پسران و دختران من عربستان را به صورت سرزمینی بهشتی برای تمامی زن‌ها و مردها در می‌آوردند.

## مراسم عروسی

اتاق تدارکات عروسی مملو از شادی و هیجان بود. زن‌های فامیل مرا احاطه کرده بودند؛ صدای هیچ‌کس به گوش نمی‌رسید، چون همه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. این جشن بزرگی بود.

من در قصر نورا و احمد بودم که چند هفته‌ای قبل از مراسم عروسی کامل شده بود. به اصرار نورا مراسم در قصر جدید او اجرا می‌شد تا قصه زیبایی و شکوه و عظمت آن در تمام شهر ریاض بر سر زبان‌ها بیفتد. من که هنوز در عالم شاعرانه خود سیر می‌کردم، دلم می‌خواست جشن عروسی‌ام را در شهر جده و در کنار دریا برپا سازم. اما پدرم با قاطعیت در صدد تدارک جشنی سنتی بود و من، برای نخستین بار، در قبال مخالفت پدرم با خواسته‌ام، داد و قال نکردم. از ماه‌ها قبل مصمم شده بودم که بر خود تسلط داشته، نیروی خود را تنها برای مسائل با اهمیت صرف کنم و مسائل ناچیز را نادیده بگیرم.

خویشاوندانمان از زیبایی کاخ صحبت می‌کردند و شکوه و عظمت آن را می‌ستودند، و این لبخند رضایتی بر چهره نورا می‌نشانده. اما من و سارا نگاه‌های خاصی رد و بدل می‌کردیم، زیرا از مدت‌ها قبل عدم رضایت خود را از خانه جدید نورا به همدیگر اعلام کرده بودیم. به نظر ما این قصر با بی‌سلیقگی تمام



ساخته شده بود.

قصر مرمرین نوراً بسیار عظیم بود و صدها کارگر فیلیپینی، تایلندی و یمنی، تحت سرپرستی مقاطعه کاران بد اخم آلمانی در آن کار کرده بودند، تا این هیولا را خلق کنند. نقاش‌ها، نجارها، آهنگران و مهندسان معمار هر یک ساز جداگانه‌ای می‌نواختند، و در نتیجه این قصر مجموعه‌ای از ترکیبات ناهمخوان بود.

راهروهای دراز قصر با نقاشی‌های گرانبیامت آراسته شده بود و تنها در راهروی ورودی، ۱۸۰ نقاشی معروف به چشم می‌خورد. سارا با تأسف می‌گفت که انتخاب این مجموعه هنری را فردی ناآگاه انجام داده است. قالی‌های رنگارنگ با طرح‌های مختلف در همه جا دیده می‌شد و اتاق خواب نوراً که هزینه سنگینی صرف تزئین آن شده بود، از نظر من ملال آور و غیرقابل تحمل بود. عجیب بود که چگونه فرزندان همخون خانواده‌ای این همه متفاوت بودند.

نوراً در تزئین خانه‌اش با ناکامی رویاروی شده بود، اما باغبان‌های قصر این کاستی را جبران کرده بودند. باغ‌های قصر شاهکارهای زیبایی بودند. در درون باغ رودخانه‌ای به طول چندین کیلومتر روان بود و اطراف چمن‌ها با بوته‌ها و درختان بی‌نظیر و زیبا تزئین شده بود. تندیس‌های زیبا، خانه‌های پرندگان، فواره‌های بلند و حتی چرخ فلکی ویژه کودکان چشم را نوازش می‌داد.

آن شب در ساعت نه مراسم ازدواج من و کریم در باغ آغاز می‌شد. نوراً می‌دانست که من گل رز زرد رنگ را دوست دارم، و هزاران شاخه رز زرد که از اروپا وارد شده بود بر روی دریاچه شناور بود، درست در کنار چادر پوشیده از گل‌های رزی که حجله‌گاه من و کریم بود. نوراً با غرور اعلام داشت که از همان لحظات اول، مردم به نجوا پرداخته و این مراسم را در دهه اخیر بی سابقه یافته‌اند. در عربستان مراسم نامزدی و ازدواج اعلام نمی‌شود. این‌گونه مراسم کاملاً خصوصی هستند. اما خاندان سلطنتی در چشم و هم‌چشمی با همدیگر، هزینه بسیاری صرف مراسم خود می‌کردند و قصه افراط‌کاری‌های آنها در گوشه و کنار ریاض بر سر زبان‌ها بود.

لباس عروسی من از درخشان‌ترین تور قرمز رنگی که یافته بودم، دوخته شده

بود. من عروسی جسور بودم و از شرم و آزرده‌گی اطرافیانم که با التماس از من می‌خواستند لباسی به رنگ صورتی کمرنگ بر تن کنم، لذت می‌بردم. من تسلیم نشدم و سرانجام حتی خواهرانم اعتراف کردند که رنگ قرمز با رنگ پوست و چشمان من هماهنگی کامل دارد.

در حالی که سارا و نورا لباس را بر تنم می‌کردند، من در رویایی شیرین سیر می‌کردم. زمانی که نورا هدیهٔ کریم را که گردنبند زیبایی از یاقوت قرمز و الماس بود بر گردنم آویخت، اندوه بر من چیره گشت. مادرم را در روز عروسی سارا به خاطر آوردم و خودم را که کودکی بیش نبودم و روی زمین نشسته و شاهد چهرهٔ غمزدهٔ مادرم بودم که با اکراه گردنبند اهدایی داماد را به گردن سارا می‌بست. تنها دو سال از آن ماجرا می‌گذشت، و با این حال انگار دنیای دیگری بود و سلطانهٔ دیگری. به خود گفتم که مادرم از فاصله‌ای دور شاهد خوشبختی من است، و غم و اندوه را از قلبم زدودم و در حالی که بر روی خندان خواهرانم لبخند می‌زدم گفتم: «من حاضرم».

زمان زندگی تازه‌ام فرا رسیده بود.

صدای کوبش طبل‌ها ارکستر پر سر و صدای مصری را که مشغول نواختن بود، خاموش ساخت. من در حالی که نورا و سارا در دو طرفم حرکت می‌کردند، با سری برافراشته و اعتماد به نفس کامل وارد باغ شدم و به میان مهمانان رفتم.

درست مثل سایر مراسم ازدواج سعودی‌ها، تشریفات قانونی چند روز قبل صورت گرفته بود. کریم و خانواده‌اش در یک طرف قصر و من و خانواده‌ام در طرف دیگر قصر ایستاده بودیم و شیخی از این طرف به طرف دیگر می‌رفت تا «بله» را از عروس و داماد بگیرد.

مراسم جشن و پایکوبی از چهار روز قبل آغاز شده بود و قرار بود که سه روز دیگر نیز ادامه یابد. جشن آن شب برای به وصال رساندن دلدادگان برپا بود.

من پس از نخستین ملاقاتم با کریم دیگر او را ندیده بودم. اما ساعت‌های متوالی از طریق تلفن با هم گفتگو می‌کردیم. اکنون مشغول تماشای کریم بودم که در کنار پدرش آهسته آهسته به جانب من قدم بر می‌داشت. او بسیار زیبا و جذاب

بود، و همسر من بود.

در عالم خیال به جانب سینه همسر من به پرواز درآمدم، جایی که آشیانه عشق است، و به خود گفتم: این قلب مال من است. فقط مال من. منم که می توانم قلب او را با شادی و یا با اندوه به تپش وا دارم.

سرانجام او در مقابل من ایستاد؛ ناگهان احساساتم غلیان کرد و لب هایم لرزید و اشک بر گونه هایم جاری گشت. زمانی که کریم تور را از صورتم کنار زد، هر دو به خنده افتادیم. خنده و گریه مان در آمیخته بود. زن ها شروع به هللهل کردند. در عربستان به ندرت پیش می آید که عروس و داماد از پیوند خود سرمست شادی و هیجان شوند.

نمی توانستم نگاهم را از چهره کریم برگیرم. ناباوری بر من غلبه کرده بود. من کودکی بدبین و تلخ بودم و اکنون شوهرم برخلاف انتظاراتم، نه تنها مایه درد و وحشتم نبود، بلکه نماد آزادی شیرینی بود که مرا از نکبت کودکی ام بیرون می کشید.

من و کریم که مشتاقانه در انتظار تنها ماندن بودیم، زمان کوتاهی را در میان مهمانان گذراندیم. کریم از درون کیسه ای مخمل مشتمل سکه به جانب مهمانان می افکند، و من برای عوض کردن لباسم آهسته از میان جمع خارج شدم. دلم می خواست با پدرم صحبت کنم، اما او به محض انجام دادن مسئولیتش شتابزده باغ را ترک گفته بود. او اکنون احساس آرامش می کرد. جوان ترین و پردرستری دخترش از دواج کرده و از قلمرو مسئولیت او خارج شده بود. من دیوانه وار در جستجوی رشته پیوندی میان خود و پدرم بودم. اما این رویای من هرگز رنگی از حقیقت نیافت.

کریم قول داده بود برای ماه عسل به هر جای دنیا که من بخواهم سفر خواهیم کرد. او با هر خواسته من موافقت می کرد، و من کودکانه فهرستی از جاهایی را که مایل به دیدن و کارهایی که مایل به انجام دادنشان بودم برای کریم تهیه کردم. ما نخست در قاهره توقف می کردیم و سپس به پاریس، نیویورک، لوس آنجلس و هاوایی سفر می کردیم. ما هشت هفته کامل در اختیار داشتیم تا از گزند عربستان

در امان باشیم.

من کت و دامن زیبا و آخرین مدلی را بر تن کردم و عبایم را بر روی آن پوشیدم و به همراه کریم در صندلی عقب مرسدس بنز نشستیم. چهارده چمدان من قبلاً به فرودگاه انتقال یافته بودند.

کریم تمام بلیت‌های قسمت درجه یک هواپیماهایی را که با آنها سفر می‌کردیم، خریداری کرده بود. مهمانداران لبنانی با لبخندی بر لب رفتار کودکانه ما را تماشا می‌کردند.

سرانجام وارد قاهره شدیم، از گمرک گذشتیم و عازم ویلایی در کنار رود نیل شدیم.

این ویلا را که به پدر کریم تعلق داشت، در قرن هیجدهم بازرگان ثروتمندی اهل ترکیه ساخته بود. پدر کریم این ویلای قدیمی را بازسازی کرده و عظمت گذشته‌اش را تجدید کرده بود. ویلا سی اتاق در سطوح مختلف و پنجره‌های قوسی شکل داشت که به باغ سرسبز و زیبای آن گشوده می‌شدند. به کریم گفتم که این قشنگ‌ترین نقطه جهان برای شروع زندگی زناشویی است.

تزئینات عالی ویلا بی‌سلیقگی و زشتی قصر نور را بیشتر نمایان ساخت، و من دریافتم که هرگز پول نمی‌تواند خالق ذوق هنری و هنردوستی باشد.

من فقط شانزده سال داشتم. اما همسرم با فراز و نشیب‌های جوانی به خوبی آشنا بود و باره‌حل ساده و منحصر به فردی ورود مرا به دنیای بزرگ‌ترها آسان ساخت. او نیز چون من با سنت‌های ازدواج سرزمینمان مخالف بود. او می‌گفت که زن و مرد بایستی فرصت کافی برای شناسایی همدیگر داشته باشند، و بعد جسم و روح خود را به یکدیگر بسپارند. کریم فرصت کافی در اختیار خودش و من گذاشته بود تا داوطلبانه آمادگی خود را برای انجام دادن وظایف زناشویی اعلام داریم.

ما شب و روزمان را به بازی و تفریح می‌گذراندیم. برای خوردن غذا به رستوران می‌رفتیم، سوار بر اسب می‌شدیم و در اطراف اهرام ثلاثه به حرکت در می‌آمدیم. به بازارهای شلوغ شهر می‌رفتیم، کتاب می‌خواندیم و حرف می‌زدیم.

خدمتکاران از تماشای من و کریم که عاشقانه ساعات روز را در کنار یکدیگر سپری می‌کردیم و شبانه هر یک رهسپار اتاق خواب مجزای خود می‌شدیم، غرق حیرت می‌شدند.

در شب چهارم من همسرم را به بسترم کشاندم، و پس از آن در حالی که سرم را بر شانه کریم نهاده بودم، به او گفتم که پس از آن من یکی از زن‌های رسوای ریاض محسوب خواهم شد. زیرا با غرور اعلام خواهم کرد که از رابطه جنسی با همسرم لذت برده‌ام.

من هرگز به آمریکا سفر نکرده بودم. نیویورکی‌ها با رفتار آمرانه و گستاخانه خود مرا دچار وحشت می‌ساختند، و به همین دلیل به محض آن که وارد لوس آنجلس با فضای دوستانه و خودمانی‌اش شدم، نفس راحتی کشیدم. لوس آنجلس به مذاق عرب‌ها آشنا تر بود.

چند هفته در کالیفرنیا اقامت کردیم و در این ایالت تقریباً با تمامی آمریکایی‌های ایالت دیگر که به کالیفرنیا نقل مکان کرده بودند، آشنا شدیم. من به کریم گفتم که این مردم را دوست دارم، و زمانی که او دلیلش را سؤال کرد، سه راحتی نمی‌توانستم احساس قلبی خود را بازگو کنم. سرانجام گفتم: «تصور می‌کنم تلفیق این فرهنگ‌های گوناگون، تمدن را به واقعیت نزدیک‌تر ساخته است.» مطمئن بودم کریم به مفهوم کلماتم پی نبرده، و سعی کردم توضیح بیشتری بدهم. «کمتر کشوری قادر است آزادی کامل را برای تمامی شهروندانش تأمین کند. اما این رویا در این سرزمین پهناور تحقق یافته است. زمانی که افکار و عقاید متفاوت باشند، بهره‌گیری آنها از آزادی همسان غیرممکن به نظر می‌رسد. فقط تجسم کن که چنین رویدادی در عربستان رخ دهد. بلافاصله شعله‌های جنگ مشتعل می‌شود، زیرا هر یک از افراد اعتقاد دارد که فکر درست از آن اوست. در سرزمین ما مردها فقط قادر به دیدن نوک دماغشان هستند، و نه دورتر. اما این جا متفاوت است.»

کریم با تعجب به من نگاه کرد. او عادت نداشت زنی را در حال بحث و انتقاد از نظام سیاسی کشورش ببیند. آن شب کریم مرا به باد سؤال گرفت. می‌خواست

نظرم را در زمینه‌های مختلف در یابد. روشن بود که شوهرم با مفهوم زنی مستقل و خودرأی بیگانه بود. سرانجام مرا بوسید و گفت که پس از بازگشت به ریاض، تدارک ادامه تحصیلات مرا فراهم خواهد کرد.

من که از لحن سخن گفتن او آزرده خاطر شده بودم، اعتراض کردم که ادامه تحصیلات من نیازی به بحث و گفتگو نداشت و امری بدیهی بود.

سفر ماه‌عسل ما که برای هشت هفته برنامه‌ریزی شده بود، مبدل به ده هفته گشت و تنها پس از تلفن‌های مکرر پدر کریم بود که ما با اکراه به میان خانواده خود بازگشتیم. قرار بود که مانند سایر عروس و دامادهای تازه، زندگی مان را در قصر پدر و مادر کریم شروع کنیم تا قصر خودمان آماده گردد.

می‌دانستم که مادر کریم میانه خوبی با من ندارد، و اکنون قدرت آن را داشت که زندگی ام را تلخ سازد. بی‌حرمی احمقانه‌ام را نسبت به سنت‌ها به خاطر آوردم که موجب آزرده‌گی مادر کریم شده بود. به خوبی می‌دانستم که کریم، چون سایر مردان عرب، هرگز از همسر خود در مقابل مادرش جانبداری نخواهد کرد، و اکنون وظیفه من بود که با پرچم سفید صلح وارد خانه مادر شوهرم شوم.

به محض آن‌که هواپیما در فرودگاه ریاض به زمین نشست، کریم پوشیدن حجابم را یادآوری کرد. ناگهان قلبم در جهت آزادی شیرینی که پشت سر گذاشته بودم، به پرواز درآمد.

من بغض در گلو وارد خانه مادر شوهرم شدم تا زندگی تازه‌ام را آغاز کنم. در آن لحظه از این حقیقت تلخ ناآگاه بودم که شدت بغض و کینه مادر کریم نسبت به من به حدی بود که او تمامی تدارکات لازم را برای سیه کردن روز سپید من، از قبل طراحی کرده بود.

## زندگی مشترک

اگر قرار باشد کلمهٔ واحدی زنان سعودی نسل مادرم را توصیف کند، آن کلمه چیزی جز انتظار نخواهد بود. این نسل زندگی خود را در انتظار گذرانند. زنان این نسل از کسب تحصیلات و فرصت‌های شغلی محروم بودند، و بنابراین کاری نداشتند جز آن که در انتظار ازدواج بنشینند و سپس روزهای خود را در انتظار تولد فرزندان و پس از آن تولد نوه‌ها بگذرانند، و سرانجام در انتظار پیری و مرگ ایام را سپری کنند.

در سرزمین‌های عرب، سالخورده‌گی رضایت بزرگی برای زنان به ارمغان می‌آورد، زیرا زنان پیری که با به دنیا آوردن پسران ادامهٔ نام خانوادگی را تضمین کرده‌اند، وظایف و مسئولیت‌های خود را به طور کامل انجام داده‌اند و بسیار مورد احترامند.

مادر شوهرم، نوره، نیز در انتظار ازدواج پسرش و آوردن عروسی به خانه به سر برده بود. کریم بزرگ‌ترین فرزند او و عزیزترین آنها بود. سنت‌های سعودی، عروس اول خانواده را ملزم می‌سازد که تحت تسلط کامل مادر شوهر قرار گیرد. من نیز چون سایر زنان جوان به این امر واقف بودم، اما تارویاری با واقعیت آن را نادیده می‌گرفتم.

به یقین میل داشتن فرزند پسر در بسیاری از نقاط جهان شایع است، اما هیچ کجای دنیا قابل مقایسه با دنیای عرب نیست، جایی که زن در دوران بارداری اش با تنش عمیقی روبه رو می‌گردد، زیرا که از جنسیت فرزند تولد نیافته‌اش ناآگاه است. به دنیا آوردن پسر تنها دلیل از دواج است و کلید رضایت شوهران.

بهای فرزند پسر آن‌چنان گران است که پیوندی عمیق و ناگسستنی میان مادر و پسر ایجاد می‌گردد، و هیچ چیز جز عشق زن دیگری، قادر نیست آن دو را از همدیگر جدا سازد. از لحظه‌ای که من و کریم نامزد شدیم، مادر کریم مرا به چشم یک رقیب می‌دید، نه عضوی پذیرفته شده از جانب خانواده. من حصاری میان نوره و پسرش بودم؛ حضور من تنها عدم رضایت او را تشدید می‌کرد. سال‌ها قبل زندگی نوره دچار چرخش دردناکی شده بود که نگرش او را نسبت به همه چیز و همه کس عوض کرده بود.

نوره که اولین همسر پدر کریم بود، هفت فرزند به دنیا آورده بود که سه تن از آنها پسر بودند. زمانی که کریم چهارده ساله بود، پدر کریم همسر دومی اختیار کرده بود؛ زنی لبنانی که از زیبایی خیره‌کننده‌ای برخوردار بود. از آن لحظه به بعد دیوارهای قصر مسکونی دو زن هرگز رنگ آرامش به خود ندیده بود.

نوره که زنی خبیث بود، هرگز همسرش را به خاطر اختیار همسر دوم نبخشید. او که در آتش نفرت می‌سوخت، به سراغ زن جادوگری اتیوپیایی رفته بود تا با او مشاوره کند. این زن در خدمت دربار شاه بود، اما گه‌گاه خدماتی برای اعضای سلطنت نیز انجام می‌داد. نوره مبلغ گزافی به زن جادوگر داده بود تا هووی لبنانی زیبای او را طلسم کند و مانع از بچه‌دار شدنش گردد. نوره که از به دنیا آوردن هفت فرزند خود مغرور و سرمست بود، اطمینان داشت که شوهرش همسر دوم خود را به دلیل عدم قدرت بارداری طلاق خواهد داد.

اما پدر کریم عاشق آن زن بود و به او اطمینان بخشیده بود که حتی در صورت نداشتن فرزند، مایل است در کنار او باقی بماند. با گذشت سال‌ها، نوره دریافت که زن لبنانی نه باردار می‌شد و نه از قصر بیرون رانده می‌شد. او این بار با پیشنهاد مبلغ بیشتری از زن اتیوپیایی خواست که موجبات مرگ زن لبنانی را فراهم آورد.



این خبر به گوش پدر کریم رسید و او با خشم به قصر نوره آمد و سوگند خورد که اگر همسر دوم او قبل از نوره بمیرد، نوره را طلاق خواهد داد و با رسوایی از قصر بیرون خواهد راند و اجازه ملاقات فرزندانش را به او نخواهد داد.

نوره که عدم بارداری هویش را ناشی از قدرت زن جادوگر می دانست، دچار وحشت شد. می ترسید که جادوگر موجبات مرگ هویش را فراهم آورد و زندگی نوره بنابر تهدیدات شوهرش سیاه شود. نوره اعتقاد داشت که جادوی سیاه هرگز باطل نمی شود، و از آن زمان ناچار به حمایت از هویش گشت. اکنون نوره روزهای سیاهی را سپری می کرد، زیرا ناچار به مراقبت و حمایت از زنی بود که از او نفرت داشت و زمانی در صدد نابودی اش برآمده بود.

خانه نوره فضای غریبی داشت. او در سیاهبختی خود از صبح تا شب بر سر اطرافیان خود، جز فرزندانش، فریاد می کشید. از آن جایی که من همخون نوره نبودم و کریم نیز به شدت به من علاقه مند بود، من هدف طبیعی او بودم. حسادت عمیق او بر همه کس عیان بود جز کریم، که مانند بسیاری از پسرهای دیگر، هرگز حاضر به خرده گیری از مادرش نبود. نوره در مقابل کریم به عقل و درایت متوسل می شد و با من رفتاری محبت آمیز در پیش می گرفت.

من هر روز صبح شادمانه کریم را تا دم در بدرقه می کردم. او که فردی سختکوش بود، سر ساعت نه صبح خانه را ترک می کرد، که در میان سایر سعودی ها به خصوص شاهزادگان، امری استثنایی بود. شاهزادگان سعودی قبل از ساعت ده، یازده صبح از خواب بر نمی خیزند.

اطمینان داشتم که نوره از پنجره اتاق خوابش ما را زیر نظر می گیرد، زیرا به محض آن که در قصر بسته می شد، او با فریاد مرا احضار می کرد و می خواست برایش چای گرم ببرم. ظاهراً هیچ یک از سی و سه خدمتکار خانه اش قادر به انجام دادن این کار نبودند!

از آن جایی که بخش اول زندگی مرا مردان خانواده ام تحت تسلط خود قرار داده و با من بدرفتاری کرده بودند، حاضر به قربانی کردن بخش دوم زندگی ام

نبودم و به هیچ زنی، حتی مادر کریم، اجازه سوءاستفاده نمی‌دادم.

مدتی را به سکوت گذراندم. یک ضرب‌المثل قدیمی عرب می‌گوید «شکیبایی حلال مشکلات است». من در صدد برآمدم که این گفته قدیمی را آویزه گوش خود قرار دهم تا بتوانم موفقیت را جانشین شکست کنم و از میزان تسلط مادر کریم بر خود بکاهم.

خوشبختانه انتظار زیادی نکشیدم. برادر جوان‌تر کریم، منیر، اخیراً پس از اتمام تحصیلاتش از آمریکا به عربستان برگشته بود و خشم بی‌پایان او از بازگشت اجباری به وطنش، آرامش خانه را مختل ساخته بود.

اگر چه در زمینه یکنواختی اجباری زندگی زنان عرب مطالب زیادی نوشته شده است توجه ناچیزی به زندگی هدر رفته بسیاری از پسران جوان عرب به عمل آمده است. به رغم آن‌که زندگی مردان جوان در مقایسه با جنس مخالفان به مراتب دلپذیرتر است، اغلب جوانان عرب در طلب انگیزه‌ای برای حرکت و فعالیت و خروج از خمودگی در تب و تابند. در عربستان سینما، تئاتر، باشگاه و یا رستوران‌های مختلط وجود ندارد، زیرا زن و مرد اجازه نشستن در کنار یکدیگر را در رستوران ندارند، مگر آن‌که زن و شوهر یا خواهر و برادر و یا پدر و دختر باشند.

منیر که فقط بیست و دو سال داشت و به آزادی جامعه آمریکایی عادت کرده بود، از بازگشت به عربستان پشیمان بود. او به تازگی از دانشکده اقتصاد دانشگاه واشنگتن دی. سی. فارغ‌التحصیل شده بود و منتظر فرصت مناسب بود تا عقد قراردادهای پر سود دولتی را به عهده بگیرد. منیر برای اثبات لیاقت و کارایی خود در پذیرش چنین مسئولیت خطیری، نیازمند زمان بود و در این فاصله، شروع به حشر و نشر با گروهی از شاهزادگان سعودی کرد که رفتار مخاطره‌آمیز و بی‌پروایشان زبانزد خاص و عام بود. آنها مهمانی‌های مختلط ترتیب می‌دادند و زنان خارجی‌ای را که در بیمارستان‌ها و خطوط هوایی مشغول به کار بودند و رفتار و کردارشان زیر سؤال بود، به این مهمانی‌ها دعوت می‌کردند.

مواد مخدر در این مهمانی‌ها به وفور در دسترس بود. بسیاری از این

شاهزادگان به الکل، مواد مخدر و یا هر دوی آنها معتاد بودند و اغلب اوقات در عالم مستی و بی‌خبری، عدم رضایت خود را از خویشاوندانشان که بر سرزمین سعودی حکومت می‌کردند، ظاهر می‌ساختند. این گروه دیوانه‌وار فرهنگ غرب را می‌ستودند و آمادهٔ حرکتی انقلابی بودند. جای تعجبی نیست که این گروه‌هایی‌های مخاطره‌آمیز که ناشی از بی‌کاری و ملال خاطر جوانان بود، باعث به میان آمدن بحث‌های سیاسی و خطرناک و انقلابی گردید.

شاه فیصل که خود در گذشته‌ای نه چندان دور جوانی بی‌پروا بود و اکنون به پادشاهی با تقوی مبدل شده بود، به آرامی حرکات این جوانان را دنبال می‌کرد و تلاش می‌نمود که زندگی پوچ و خالی آنها را هدایت کند. دسته‌ای از جوانان تجارت خانوادگی را در دست گرفتند و عده‌ای دیگر به خدمت سربازی فرستاده شدند.

یک روز شاه فیصل رفتار گستاخانهٔ منیر را نسبت به پدرش مورد انتقاد قرار داد.

آن شب من فریادهای بلند و خشم‌آلودی را از کتابخانهٔ قصر شنیدم. من و سایر زن‌های قصر خودمان را به اتاق رو به روی کتابخانه رساندیم و در حالی که تظاهر به انجام دادن کارهای مختلف می‌کردیم، با دقت به گفتگوها و فریادهای خشم‌آلود اتاق رو به رو گوش دادیم و با شنیدن سخنان منیر که خاندان سلطنت را متهم به فساد و دزدی می‌کرد، بر جای خود می‌خکوب شدیم. منیر سوگند خورد که او و دوستان جوانش اصلاحات لازم را به این سرزمین خواهند آورد، و در حالی که همچنان خاندان سلطنت را به باد ناسزا گرفته بود، با خشم از ویلا بیرون رفت.

منیر به اصلاحات در سرزمین خود اعتقاد داشت، اما تعهدات او مبهم و اعمالش نادرست بودند. این قصه‌ای اندوهناک و قدیمی از قضاوتی نادرست بود؛ الکل و پول بی‌دردسر او را اغوا کرده بود.

افراد خارجی انگشت شماری از این واقعیت آگاهند که قبل از سال ۱۹۵۲، مصرف الکل برای افراد غیرمسلمان آزاد بود. دو حادثهٔ فاجعه‌آمیز که در خاندان

سلطنت رخ داد، موجب گردید که حکمران سابق، عبدالعزیز، مصرف آن را منع نماید.

در اواخر سال ۱۹۴۰ شاهزاده ناصر، فرزند حکمرای ما، از آمریکا به وطن برگشت. او نسبت به زمانی که سعودی را ترک گفته بود، انسان کاملاً متفاوتی به نظر می‌رسید. او به هیجان و سرمستی استفاده از الکل و ارتباط با زن‌های آزاد و بی‌بند و بار غربی پی برده بود و تصور می‌کرد که استفاده از الکل او را به صورت بت قابل پرستشی در می‌آورد که زن‌ها ستایشش خواهند کرد.

ناصر از آن جایی که سمت فرمانداری ریاض را به عهده داشت، در تهیه مشروبات الکلی با کوچک‌ترین مانعی رویاروی نمی‌گشت. او مهمانی‌های پنهانی بر پا می‌ساخت و زن و مرد را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. در تابستان سال ۱۹۴۷، پس از یک شب‌زنده‌داری طولانی، چند تن از شرکت‌کنندگان در مهمانی به دلیل مسمومیت ناشی از خوردن الکل صنعتی جان سپردند. نیمی از جان‌باختگان زن بودند.

پدر ناصر، شاه عبدالعزیز، از شنیدن این ماجرا چنان دگرگون شد که فرزندش را با دست‌های خود به باد کتک گرفت و او را زندانی ساخت.

در سال ۱۹۵۱، زمانی که پسر دیگر شاه در عالم مستی و بی‌خبری به جانب کنسول انگلیس تیراندازی کرد و همسر او را به شدت مجروح ساخت، صبر و حوصله پادشاه پیر به انتها رسید.

از آن زمان به بعد مصرف الکل در قلمرو سعودی تحریم شد و بازار سیاه الکل رونق گرفت.

مردم عربستان سعودی، درست چون مردم سایر مناطق جهان، در مقابل امور تحریم شده واکنش نشان می‌دهند: موارد تحریم شده جذاب‌تر و خواستنی‌تر به نظر می‌رسند. بسیاری از زنان و مردان سعودی که من می‌شناسم، در مهمانی‌ها به خوردن مشروبات الکلی می‌پردازند و گره زیادی به الکل معتادند. من هرگز در خانه سعودی‌ای نبوده‌ام که مجموعه‌ای از بهترین و گرانقیمت‌ترین مشروبات الکلی خود را به مهمانانش تعارف نکند.

از سال ۱۹۵۲، قیمت یک بطری ویسکی به ۶۵۰ ریال (۲۰۰ دلار) رسیده است. و در این تجارت غیرقانونی، بسیاری از افراد به ثروتی افسانه‌ای دست یافته‌اند.

منیر و دو تن از عمو زادگانش اعتقاد داشتند که مصرف الکل بایستی در عربستان آزاد شود، و در نتیجه به این تجارت غیرقانونی پرداختند و در عرض زمان کوتاهی از طریق واردات مشروبات الکلی از کشور اردن به ثروتی افسانه‌ای دست یافتند.

پس از مدتی مرزبانان به محموله‌های آنها مشکوک شدند، اما به زودی با گرفتن رشوه‌های سنگین ورود آنها را نادیده گرفتند. تنها مانع آنها کمیته‌های امر به معروف و نهی از منکر بودند. این کمیته‌ها را مذهبیون تشکیل داده بودند که رفتار اعضای خاندان سلطنت که اوامر پیامبر را زیر پا می‌گذاشتند، آنها را به خشم می‌آورد.

یکی از این کمیته‌ها بود که به عملیات غیرقانونی منیر پی برد و موجبات رهایی مرا از چنگ مادر شوهر ستمگرم فراهم کرد.

یک روز شنبه بود، نخستین روز هفته، که خانواده‌ی کریم هرگز آن را فراموش نخواهند کرد.

کریم خسته از راه رسید. او روز گرم و خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود. مادر شوهرم با دیدن کریم، با صدای بلند شروع به گریستن کرد و به کریم گفت که این عروس تازه از راه رسیده به مادر شوهرش احترام نمی‌گذارد و بدون هیچ دلیلی با او مخالفت می‌کند.

او در حالی که از اتاق خارج می‌شد، بازوی مرا محکم نیشگون گرفت و من که قادر به مهار خشم خود نبودم، به دنبال او دویدم. اما کریم مانع شد. نوره نگاهی غضب‌آلود به من انداخت و به جانب کریم برگشت و گفت که من برای او همسر نامناسبی هستم و اگر او حرکات مرا زیر نظر می‌گرفت، بی‌هیچ تردیدی طلاقم می‌داد.

در روزهای دیگر کریم به این بازی زنانه می‌خندید، زیرا زن‌ها که کاری برای

انجام دادن نداشتند، اغلب اوقات به جنگ و نزاع با یکدیگر می پرداختند. اما آن روز کارگزار کریم به او اطلاع داده بود که یک میلیون دلار در بازار سهام لندن ضرر کرده است، و او که چون سایر مردان عرب هرگز با مادر خود مخالفت نمی کرد، در آن حالت خشم و ناآرامی سه سیلی به صورت من نواخت. ضربات کریم بسیار ملایم بود، اما این رفتار اهانت آمیز به سختی غرور مرا جریحه دار ساخت.

شخصیت قوی من از پنج سالگی شکل گرفته بود. من همواره با دیدن صحنه رویارویی، فردی ناآرام و بی قرار می شوم. هر چه خطر نزدیک تر می شود، بی قراری من کاهش می یابد. و زمانی که خطر از راه می رسد، من دیگر اهمه ای احساس نمی کنم و بی باکانه و بدون ترس از جراحات احتمالی وارد عمل می شوم.

جنگ شروع شد. من گلدان گرانیمی را که در نزدیکی ام قرار داشت برداشتم و به طرف کریم انداختم. او با سرعت خودش را کنار کشید. گلدان به تابلوی نقاشی صدها هزار دلاری «مونه» اصابت کرد و خرد شد. من که هنوز در آتش خشم می سوختم، تندیس زیبایی را برداشتم و سر کریم را هدف قرار دادم. سر و صدای ما و صدای خرد شدن گلدان، اهالی خانه را به جانب اتاق کشاند. در این زمان کریم دریافته بود که هیچ قدرتی قادر به آرام کردن من نخواهد بود و به زودی اتاق به ویرانه ای مبدل خواهد شد؛ اتاقی که حاوی گنجینه مورد علاقه پدرش بود. او برای آن که مرا متوقف سازد، مشتیی بر چانه ام وارد ساخت و تاریکی مرا در کام خود کشید.

وقتی چشمانم را باز کردم، ماری بالای سرم ایستاده بود و دستمال های مرطوب را پشت سر هم بر پیشانی ام می گذاشت. صدای فریادهای بلندی از گوشه ای از خانه به گوش می رسید. فکر می کردم که هنوز نزاع و بگو و مگو ادامه دارد.

ماری توضیح داد که هیاهو و سر و صدایی که به گوش می رسید، به دلیل عمل منیر است. شاه فیصل پدر شوهرم را احضار کرده و از او در مورد محموله

غیرقانونی‌ای که در حین عبور از خیابان توسط کمیته ضبط شده بود، توضیح خواسته بود. ظاهراً رانندهٔ مصری در گوشهٔ خیابان پارک کرده و برای خریدن ساندویچی وارد مغازه شده بود. بوی الکل که از درون اتومبیل ساطع بود، موجب شده بود که جمعیت به دور آن جمع شوند و کمیته رانندهٔ مصری را مجبور به اعتراف کرده بود. این جریان به گوش شاه فیصل رسیده و او را دچار خشمی بی سابقه کرده بود.

کریم و پدرش از ویلا خارج شدند تا به قصر شاه بروند، و راننده به جستجوی منیر پرداخت. من زخم چانه‌ام را پانسمان کردم و در صدد انتقام از نوره برآمدم. صدای گریه‌های دردناک او را می شنیدم. از پله‌های مارپیچ پایین رفتم. مشتاقانه در آرزوی درد و رنج او بودم. وارد اتاق نشیمن شدم. متأسفانه چانه زخمی‌ام اجازهٔ لبخند زدن را به من نمی داد. نوره در گوشهٔ اتاق چمباتمه زده بود و به درگاه خداوند التماس می کرد که پسر عزیزش را از خشم شاه و مردان مذهبی در امان بدارد.

او با دیدن من بلافاصله ساکت شد و پس از آن که چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، با لحن تحقیرآمیزی گفت: «کریم به من قول داده است که تو را طلاق بدهد. او می داند که توبهٔ گریه مرگ است و تو وحشی بار آمده‌ای. این خانواده دیگر جای تو نیست.»

نوره در انتظار اشک و التماس من بود، اما ناگهان از شنیدن حرف من که اعلام داشتم خودم تقاضای طلاق خواهم کرد، بر جایش میخکوب شد. به او گفتم که هم اکنون ماری مشغول بستن چمدان‌هایم است، و من تا یک ساعت دیگر خانهٔ منحوس او را ترک خواهم کرد و پدرم را وادار خواهم ساخت که در محکومیت منیر هر چه بیشتر تلاش کند و پسر عزیز او را به زندان و شلاق محکوم سازد. نوره با وحشت به من نگاه کرد، و من از اتاق خارج شدم.

خودم نیز از شنیدن صدای محکم و قاطع خود دچار حیرت شده بودم. نوره راهی برای ارزیابی تهدیدهای من نداشت و نمی دانست که از قدرتی پشت پرده برخوردارم یا نه. اگر پرسش مرا طلاق می داد، نوره جشن می گرفت؛ و اگر من

تقاضای طلاق می‌کردم، او تحقیر می‌شد. در عربستان تقاضای طلاق از شوهر دشوار است، اما غیر ممکن نیست. از آن جایی که پدرم از خویشاوندان بسیار نزدیک شاه بود، نوره وحشت داشت که من تهدیدات خود را عملی سازم. او نمی‌دانست که پدرم به احتمال زیاد مرا به دلیل گستاخی از خانه‌اش بیرون خواهد راند و من جایی برای رفتن نخواهم داشت.

من ناچار به عملی کردن تهدیدات شجاعانه خود بودم. زمانی که من و ماریسی با چمدان‌های بسته در کنار در ظاهر شدیم، انفجاری در درون قصر به وقوع پیوست.

درست در همین زمان منیر در خانه یکی از دوستانش بود و توسط راننده به قصر بازگردانده شده بود. از در وارد شد. او که از جدی بودن اتهام خود ناآگاه بود، با شنیدن داستان مادرش خشمگین شد و ناسزا گفت.

با دیدن نوره که از تهدید من دچار وحشت شده بود و مصرانه از من می‌خواست که خانه را ترک نکنم، موجی از امید در وجودم جاری شد. این بحران مضاعف، نوره را بر سر عقل آورد و در انتها او بود که در موضع ضعف قرار گرفت. نوره با التماس از من خواست که قصر را ترک نکنم، و من با اکراه موافقت کردم.

زمانی که کریم به خانه برگشت، من در خواب بودم. صدای او را می‌شنیدم که مصرانه از منیر می‌خواست نام پدرشان را ننگین نسازد و از اعمال غیرقانونی کناره‌گیری کند، و منیر فریاد می‌کشید که کریم خود عامل اشاعه دورنگی و ریاکاری در قلمرو سعودی است.

شاه فیصل به دلیل سرسپردگی‌اش مورد احترام بسیاری از مردمان سعودی بود. در خانواده، شاهزادگان سالخورده او را بسبار حرمت می‌نهادند. او با لیاقت و کارایی خود، کشورمان را از دوران سیاه شاه سعود رهایی بخشیده بود. اما همواره اختلاف عمیقی میان شاهزادگان سالخورده و جوانان سعودی به چشم می‌خورد. شهوت تملک مال و ثروتی که شاه فیصل آنها را از آن محروم ساخته بود و دستور قطع جیره ماهانه از جانب شاه، موجب نفرت همگی آنها از او شده بود.



شاه نه تنها حقوق و مزایایشان را قطع کرده بود، بلکه پیوسته آنها را از انجام دادن تجارت‌های غیرقانونی منع می‌کرد و تلاش می‌نمود جوانان را به راه راست هدایت نماید. اما هرگز بارقه‌ای از صلح و سازش در میان او و شاهزادگان جوان مشاهده نمی‌شد و ابعاد مسئله روز به روز گسترده‌تر گشت.

آن شب کریم با حفظ فاصله زیادی از من، در گوشه تختخواب بزرگمان خوابید. در طول شب به خود می‌پیچید و قادر به خوابیدن نبود. می‌دانستم که غرقه در افکار سیاه خویش است. احساس گناه ملایمی را در قلبم لمس کردم و با خود عهد بستم که اگر زندگی زناشویی‌ام از جراحات آن روز جان سالم به در برد، رفتارم را تغییر دهم.

فردای آن روز، کریم دیگری در مقابل من ظاهر شد. نه به من توجهی کرد و نه با من حرف زد. حسن نیت شب گذشته‌ام در جهت اصلاح زندگی زناشویی‌ام نیز با انوار کمرنگ صبحگاهی بی‌رنگ شد. با صدای بلند به او گفتم که طلاق بهترین راه‌حل است. قلبم مشتاقانه به انتظار پیشنهاد آستی او بود.

او به من نگاه کرد و با لحن خشکی گفت: «هر جور که میل است. اما ما اختلافات خودمان را پس از حل بحران خانوادگی فعلی به میان خواهیم آورد.» و به تراشیدن ریش خود ادامه داد، انگار که اتفافی نیفتاده بود.

این برخورد خونسرد کریم، مرا آرام ساخت. در حالی که آهنگی زیر لب زمزمه می‌کردم، به کارهای روزمره مشغول شدم. کریم لباس‌هایش را بر تن کرد و در حالی که از اتاق خواب خارج می‌شد، گفت: «سلطان، تو مرا فریب دادی. تو با لبخند زنانات، روح ستیزه‌جویی را از من پنهان کردی.»

پس از رفتن کریم من دوباره به بستر برگشتم و اشک ریختم، تا این‌که از حال رفتم.

آن روز نوره با مهربانی با من رفتار کرد. اختلافات ما به ظاهر حل شده بود. او یکی از راننده‌هایش را به بازار جواهر فروشی فرستاد و گردنبند الماسی برای من خرید. من نیز با عجله راهی بازار طلا فروشی‌ها شدم و گردنبند گرانقیمت طلایی به مبلغ سیصد هزار ریال (هشتاد هزار دلار) برای او خریدم و فکر اعتراض

احتمالی کریم را از ذهن خود بیرون کردم. به خوبی می دانستم زنی که مایه نکبت زندگی زناشویی ام بود، اکنون می تواند مایه نجات این زندگی گردد.

تا تعیین حکم منیر، هفته ها سپری گشت. یک بار دیگر خاندان سلطنت در صدد پوشاندن اعمال خلاف پسران سلطنتی برآمدند. خشم شاه به هر صورت ممکن، از طریق اعمال نفوذ پدرم و وساطت های شاهزادگان سالخورده دربار که اعمال منیر را به جوانی و ندانم کاری و نفوذ فرهنگ منحط غرب نسبت می دادند، فروکش کرد.

نوره به تصوّر آن که من در وساطت پدرم دخالتی داشته ام، به شدت احساس قدردانی می کرد و اعتراف می کرد که از داشتن عروسی چون من به خود می بالد. اما واقعیت هرگز بر ملا نشد؛ من حتّی کلامی در این زمینه با پدرم صحبت نکرده بودم. پدرم تنها به دلیل وصلت من با خانواده کریم، مایل به رسوایی برادر او نبود. او نگران خود و علی بود. و در هر حال من از نتیجه این امر بسیار خوشنود بودم و ناخواسته در چشم مادر شوهرم به صورت قهرمانی درآمده بودم.

یک بار دیگر شاه مذهبیون را آرام کرد. شاه فیصل در میان مقامات مذهبی از چنان احترامی برخوردار بود که کلامش بی چون و چرا اجرا می شد.

منیر وارد امور تجارتي پدرش شد و برای سرپرستی دفتر جدّه به آنجا فرستاده شد. برای از بین بردن ناخشنودی منیر، پدرش امکان عقد قراردادهای متعدّد دولتی را برای او فراهم ساخت. پس از چندماه او به پدرش گفت که قصد ازدواج دارد و دختری از خویشاوندان برای او در نظر گرفته شد. منیر روز به روز فربه تر می شد و به زودی در سلک شاهزادگانی درآمد که بهره حساب بانکی شان معادل بودجه یک کشور کوچک است.

پس از آخرین گفتگوی من و کریم، او به اتاق خواب دیگری نقل مکان کرده بود و هر چه پدر و مادرش گفتند، تصمیم او را مبنی بر طلاق تغییر نداد.

درست یک هفته پس از این ماجرا من با وحشت دریافتم که باردارم. پس از مدّت ها فکر به این نتیجه رسیدم که چاره ای جز سقط جنین ندارم. می دانستم که اگر خبر بارداری مرا بشنود، هرگز با طلاقم موافقت نمی کند.

در تنگنای غریبی گرفتار شده بودم، زیرا سقط جنین در عربستان رایج نیست. داشتن فرزند هر چه بیشتر آرزوی اکثریت افراد است و من نمی دانستم از چه کسی کمک بگیرم.

سرانجام زیرکانه تحقیقاتم را انجام دادم و راز خود را به یکی از عموزادگانم گفتم، زیرا خواهر او در تابستان گذشته، زمانی که برای تعطیلات به نیس رفته بود، باردار شده بود و پس از بازگشت به ریاض، از ترس آن که پدرش به رسوایی او پی ببرد، اقدام به خودکشی کرده بود. مادر دخترک او را نجات داده بود و سپس از پزشکی هندی که در مقابل مبلغ گزافی عمل سقط جنین را برای زنان سعودی انجام می داد دعوت به این کار کرده بود. من با احتیاط برنامه فرار از قصر و رفتن به مطب این پزشک را طراحی کردم. مارس می محررم اسرارم بود.

در حالی که بی صبرانه در مطب دکتر به انتظار نشسته بودم، در باز شد و کریم با چهره‌ای برافروخته وارد اتاق شد. من چون سایر زن‌ها رو بنده پوشیده بودم، اما کریم بلافاصله مرا از عبای ابریشمین و کفش‌های دست‌دوز ایتالیایی‌ام شناخت. او مرا کشان کشان از مطب بیرون کشید، در حالی که فریاد می زد که این مطب به زودی بسته خواهد شد و پزشک هندی به زندان خواهد رفت.

کریم لحظه‌ای مرا به باد ناسزا می گرفت و لحظه‌ای دیگر به عشق خود اعتراف می کرد، و من در زیر رو بنده لبخند بر لب داشتم. او اعتراف کرد که هرگز به طور جدی به طلاق فکر نکرده بود. واکنش او ترکیبی از خشم و غرور بود.

مارسی راز مرا با یکی از مستخدمان خانه در میان گذاشته بود و این زن بلافاصله خبر را به گوش نوره رسانده بود و او شتابزده کریم را یافته و ماجرا را با او در میان گذاشته بود.

کریم با فحش و ناسزا مرا به درون خانه راند، اما در اتاقمان مرا بوسه باران کرد. ما با همدیگر اشک ریختیم و سرانجام آشتی کردیم. شاید این زنجیره حوادث ضروری بود تا ما به اوج خوشبختی برسیم.

و همه چیز به طور معجزه‌آسایی به خوبی و خوشی خاتمه یافته بود.

## تولد

کامل‌ترین و نیرومندترین تجربه زندگی تولد است. جریان بارداری مادر و تولد نوزادش از هر شاهکار هنری زیباتر است، و من این تجربه را در حالی که باشوق و لذت به انتظار تولد اولین فرزندمان نشسته بودم، لمس کردم.

من و کریم با دقت همه چیز را برنامه‌ریزی کرده و هیچ جزئیاتی را از خاطر نبرده بودیم. قرار بود چهار ماه قبل از تولد نوزاد، من و کریم به لندن سفر کنیم و در آن جا منتظر ورود نوزادمان شویم. کودک من قرار بود در بیمارستان گایز لندن متولد گردد.

با این حال و با تمام برنامه‌ریزی‌ها، رویدادهای کوچکی مانع عزیمت ما گشت. مادر کریم که روبنده تازه خود را از پارچه ضخیم‌تری دوخته بود که کاملاً مانع دید او می‌شد، متوجه زنی که در بازار بر روی زمین نشسته بود، نگردید و بر روی او افتاد و مچ پایش صدمه دید؛ یکی از عموزادگان نزدیک که در صدد امضای قرارداد مهمی بود، از کریم درخواست کرد که در ریاض بماند و در هنگام امضای قرارداد حضور داشته باشد؛ و خواهرم، نورا، همه فامیل را با دردی ناگهانی که بعداً آپاندیسیت تشخیص داده شد، دچار نگرانی ساخت.

زمانی که این بحران‌ها را پشت سر گذاشتیم، دردهای قبل از زایمان آغاز

گشت و پزشکم مرا از سفر برحذر داشت. من و کریم تسلیم شدیم و شروع به برنامه‌ریزی برای تولد نوزاد در ریاض کردیم.

متأسفانه بیمارستان تخصصی و مرکز تحقیقاتی شاه فیصل که همه‌گونه امکانات را در اختیار اعضای خاندان سلطنت می‌گذاشت، هنوز افتتاح نشده بود و بیمارستان کوچک‌تری در شهر که به دلیل داشتن کارکنان خوب و محیط بهداشتی مناسب مشهور بود، در نظر گرفته شد.

ما از آن جایی که به خاندان سلطنت تعلق داشتیم، از امتیازات زیادی بهره‌مند بودیم. کریم سه اتاق بخش زایمان را به سویتی مجلل مبدل ساخت. او نقاشان و نجاران محلی را استخدام کرد. متخصصان تزئینات داخلی از لندن دعوت به کار شدند و پارچه‌ها و وسایل لازم را به همراه خود آوردند.

کارکنان بیمارستان که از افتخاری که نصیبشان شده بود بسیار خوشحال بودند، با مسرت به استقبال من و خواهرانم آمدند و مرا به بخش زایمان هدایت کردند. سویت من با پارچه‌ی آبی رنگ ملایمی پوشانده شده بود و رو تختی ابریشمین و پرده‌ها بی‌نهایت تحسین‌انگیز بودند. تخت نوزادی نیز با تزئینات خیره‌کننده در کنار تخت من دیده می‌شد که با چفت و بست سنگین به زمین محکم شده بود. این یکی از عملیات احتیاط‌آمیز کریم بود، تا در صورتی که یکی از پرستاران بی‌توجه به تخت نوزاد برخورد کرد، نوزادمان از تخت بیرون پرت نشود! سارا از شدت خنده دلش را گرفته بود و می‌گفت که کریم با این حرکات خود که در جهت حمایت نوزادش انجام می‌دهد، همه‌اعضای خانواده را دیوانه خواهد کرد.

کریم به من گفت که گروهی شش نفری از لندن وارد می‌شوند تا در جریان زایمان کمک کنند، و من ساکت به او نگاه کردم. یک پزشک مشهور انگلیسی با پنج پرستار ورزیده در مقابل پرداخت مبلغ گزافی از سه هفته قبل از زایمان به ریاض دعوت شده بودند.

از آن جایی که من مادر نداشتم، سارا در ماه‌های آخر حاملگی‌ام به قصر ما آمد. او به دقت از من مراقبت می‌کرد، همان‌گونه که من او را با دقت بررسی می‌کردم و

به تغییرات غم‌انگیزی که در وی ایجاد شده بود، پی می‌بردم. به کریم گفتم که سارا هرگز از غم و اندوه ازدواج نافرجامش رها نخواهد شد. سکوت و بی‌اعتنایی او درست نقطهٔ مقابل خصوصیات دختری بود که زمانی مظهر شور و شغف بود.

چقدر زندگی غیر منصفانه بود! من، به دلیل طبیعت متهاجمم با شوهر ستمگری چون شوهر سارا به مراتب موفق‌تر رو به رو می‌شدم، زیرا قلدری و گردن کلفتی این مرد در مقابل زنی چون من که با او رویارویی می‌کرد و از حق خود دفاع می‌نمود، کاهش می‌یافت. سارا با روح آرام و ملایمش، بهترین هدف ممکن برای شوهر وحشی و خشن خود بود.

اما در هر حال از وجود او در کنار خودم خوشحال و شکرگزار بودم. هر چه شکمم بزرگ‌تر می‌شد، بی‌قرارتر و ناآرام‌تر می‌شدم.

به دلیل حضور برادران کریم که به طور مداوم در قصر مشغول رفت و آمد بودند، سارا همواره حجاب خود را حفظ می‌کرد. مردان مجرد خانواده در بخش دیگری از قصر اقامت داشتند، اما در هر حال در گوشه و کنار قصر دیده می‌شدند. سه روز پس از اقامت سارا در خانهٔ ما نوره پیغام فرستاد که سارا در موقع آمدن به باغ و یا اتاق نشیمن نیازی به حجاب ندارد. سارا ابتدا زیر بار نمی‌رفت، اما به زودی چادر سیاهش را کنار گذاشت.

در یک غروب، من و سارا در گوشه‌ای از باغ عمومی نشسته بودیم و از هوای خنک شب لذت می‌بردیم. (در تمام قصرهای سعودی، باغ ویژهٔ زنان و باغ عمومی یا باغ خانواده وجود دارد.) ناگهان اسد، برادر کریم، به همراه چهار تن از دوستانش وارد باغ شد.

سارا با شنیدن صدای مردها که به ما نزدیک می‌شدند، صورتش را به طرف دیوار چرخاند تا آن را از غریبه‌ها پنهان سازد و مانع رسوایی خانواده‌اش گردد. من با صدای بلند به اسد گفتم که نزدیک‌تر نشوند، زیرا زن‌ها حجاب ندارند. همراهان اسد شتابزده از همان جا راه خودشان را کج کردند و وارد اتاق نشیمن مردها شدند. اما اسد به عنوان احترام به من، نزدیک آمد و شروع به احوالپرسی کرد که ناگهان نگاهش به چهرهٔ سارا گره خورد.

واکنش ظاهری او آن‌چنان سریع بود که من دچار وحشت شدم، به تصور آن که اسد دچار حمله قلبی شده است. واقعاً نگران شده بودم و تا آن جا که شکم بزرگم اجازه می‌داد، با سرعت از جا بلند شدم و بازوی اسد را کشیدم تا توجه او را به خود جلب کنم. آیا او بیمار بود؟ چهره اسد برافروخته شده بود و انگار قدرت حرکت نداشت؛ من او را به طرف صندلی‌ای هدایت کردم و با صدای بلند یکی از خدمتکارها را خواندم تا لیوانی آب بیاورد.

زمانی که خدمتکاری ظاهر نگشت، سارا از جا بلند شد تا خود به دنبال آب برود. اسد که شرمزده شده بود، تصمیم به ترک آن جا گرفت. اما من تصور کردم که هر لحظه از حال خواهد رفت، و با اصرار او را مجبور به نشستن کردم. اسد می‌گفت که کمترین دردی احساس نمی‌کند، اما دلیل بی حرکت ماندن خود را نمی‌دانست.

سارا با یک لیوان و یک بطری آب معدنی برگشت و بدون آن که به اسد نگاه کند، لیوان را پر کرده و به لبهای اسد نزدیک کرد. انگشتان اسد دست سارا را نوازش کرد و نگاه آن دو به هم گره خورد. لیوان از دست سارا به زمین افتاد و خرد شد. سارا شتابزده از کنار من عبور کرد و به طرف ویلاگریخت.

دوستان اسد که در درون اتاق بی حوصله شده بودند، یکی یکی به باغ آمدند. من اسد را با دوستانش تنها گذاشتم، اما قبل از ترک باغ با یک یک آنها خوش و بش کردم و آنها با خجالت و شرمزدگی به من پاسخ دادند.

حدود نیمه‌های شب بود که کریم مرا از خواب بیدار کرد. او با ورود به باغ از دیدن ظاهر آشفته اسد نگران شده بود و اکنون از من می‌پرسید که چه اتفاقی در باغ رخ داده است. من همه داستان را برای او نقل کردم و جویای سلامتی اسد شدم.

ناگهان با شنیدن جمله‌ای که از دهان کریم بیرون آمد، مثل فتر از جای پریدم. اسد با اصرار می‌خواست که با سارا ازدواج کند و اعتقاد داشت که در غیر این صورت در زندگی رنگ خوشبختی را نخواهد دید. اسد مردی خوشگذران بود، و همین چند هفته قبل آب پاکی را روی دست مادرش ریخته و اعلام داشته بود

که هرگز قصد ازدواج ندارد.

من بر جایم میخکوب شده بودم. به کریم گفتم که شیفتگی اسد نسبت به سارا در باغ کاملاً عیان بود، اما سماجش برای ازدواج با سارا باور نکردنی است، آن هم تنها پس از چند لحظه دیدن او. سپس از نو خوابیدم و این فکر ناپخته را از ذهنم بیرون راندم.

کریم داشت دوش می‌گرفت که من تختم را ترک کردم و به طرف اتاق سارا رفتم. آهسته ضربه‌ای به در زدم و چون جوابی نیامد، آهسته در را باز کردم و وارد اتاق شدم. خواهرم در ایوان نشسته و به آسمان پرستاره چشم دوخته بود. با دشواری خودم را به ایوان رساندم و در گوشه‌ای نشستم و به سارا نگاه کردم. سارا بدون آن‌که به من نگاه کند، گفت: «او می‌خواهد با من ازدواج کند.»  
«بله.»

سارا با نگاهی سوزان ادامه داد: «سلطان به دیدن این مرد آینده‌زندی ام را پیش‌بینی کردم. او همان مردی است که هدیه‌ی من گفت طعم عشق را به من خواهد چشاند و من برایش شش کودک به دنیا خواهم آورد.»

چشمانم را بستم و سعی کردم گفته‌های هدیه‌ی من را در خانه پدری ام با تمام جزئیات به خاطر آورم. به خاطر آوردم که هدیه‌ی من در مورد جاه‌طلبی‌های سارا و ازدواج قریب‌الوقوع او گفته بود، اما بیش از آن چیزی در ذهن نداشتم. ناگهان بر خود لرزیدم؛ پیش‌گویی‌های هدیه‌ی من تا به امروز همه تحقق یافته بودند. می‌خواستم سارا را اندرز دهم و به او بگویم که عشق در اولین نگاه رویاست و با واقعیت متفاوت است. اما روزی را به خاطر آوردم که کریم را برای اولین بار ملاقات کردم. زبانم را گاز گرفتم و ساکت ماندم.

سارا شکم برآمده‌ام را نوازش کرد و گفت: «سلطان، برو بخواب. نوزادت احتیاج به استراحت دارد. سرنوشت من غیرقابل تغییر است.» و دوباره به ستاره‌ها خیره شد. «به کریم بگو که در این مورد با پدرم صحبت خواهم کرد.»

به اتاق که برگشتم، کریم بیدار بود. من گفته‌های سارا را تکرار کردم و او با تعجب سرش را تکان داد و گفت که زندگی واقعاً عجیب و باورنکردنی است، و



بعد مرا در آغوش کشید و هر دو به سرعت به خواب رفتیم. دلیلی برای محرومیت از خواب وجود نداشت. زندگی ما قدم به قدم بر اساس طراحى زیبای زندگیمان پیش می‌رفت و ناشناخته‌ای وجود نداشت که آرامش ما را در هم بریزد.

روز بعد با سنگینی از پله‌ها پایین رفتم و ناگهان صدای نوره به گوشم رسید. مثل همیشه ضرب‌المثلی را نقل قول می‌کرد. من آهسته جلو رفتم و به او گوش دادم.

«مردی که با زنی به خاطر زیبایی‌اش ازدواج می‌کند فریب خورده است. اما مردی که زنی را به دلیل اخلاق خوشش به همسری بر می‌گزیند، در این ازدواج برنده خواهد بود.»

من اصلاً توان جنگ و نزاع نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم با سرفه‌ای حضور خود را اعلام کنم. اما نوره از نو شروع به حرف زدن کرد و من نفسم را در سینه حبس کردم و به بقیه حرف‌هایش گوش دادم.

«اسد، این دختر قبلاً از دواج کرده است. اما خیلی زود طلاقش داده‌اند. کسی دلیلش را می‌داند؟ ببین، پسر من تو با هر کس که بخواهی می‌توانی ازدواج کنی. تو باید دختری تر و تازه را به خانه‌ات بیاوری، نه پس مانده دیگران را. به علاوه، خودت که این گلوله آتش، این سلطانه را می‌بینی. فکر می‌کنی خواهرش با او فرق دارد؟»

وارد اتاق شدم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. او نه تنها اسد را از سارا برحذر می‌داشت، بلکه در خفا هنوز هم از من نفرت داشت. من برای او معجونى سمى بودم که سرکشیدنش دشوار بود.

من که از بی‌بند و باری اسد آگاه بودم در ابتدا این وصلت را نمی‌پسندیدم. اما حالا با تمام قدرت هر دو را حمایت می‌کردم. ناگهان با دیدن چهره اسد دریافتم که هیچ چیز تصمیم او را عوض نخواهد کرد. او طلسم شده بود.

گفتگوی آن دو با دیدن چهره من قطع شد، زیرا من از پوشاندن خشم خود عاجزم. به یقین طبیعت من سرکش و رام نشدنی بود. اما متهم کردن سارا

نابخشودنی بود.

در دوران کودکی ام از زبان بسیاری از زنان سالخورده شنیده بودم که «اگر نزدیک یک آهنگر بایستی، دوده سر و رویت را می پوشاند، اما اگر کنار یک عطر فروش بایستی، بوی عطر می گیری.» من دریافتم که از نظر نوره، سارا دوده خواهرش را حمل می کرد. خشم من نسبت به نوره غیر قابل توصیف بود.

زیبایی سارا، آتش حسادت را در قلب بسیاری از همجنسان او روشن ساخته بود. می دانستم که زیبایی خیره کننده او مانع رؤیت روح ملایم و هوش و ذکاوت چشمگیرش است. بیچاره سارا!

اسد از جایش بلند شد و سرش را به علامت احترام در مقابل من خم کرد، و قبل از آن که از اتاق خارج شود، به مادرش گفت: «من تصمیمم را گرفته ام. اگر سارا و خانواده اش مرا بپذیرند هیچ کس مانع این ازدواج نخواهد شد.» و نوره را چون ماری زخم خورده به جا گذاشت.

نوره پشت سر او فریاد کشید و گفت که گستاخی جوانان دیگر غیر قابل تحمل است، و در حالی که سعی می کرد اسد را دچار احساس گناه سازد، گفت: «عمر من دیگر به آخر رسیده است و روز به روز ضعیف تر می شوم.» اسد گفته های او را ناشنیده گرفت. نوره در حالی که ابروانش را درهم کشیده بود، سرش را با تأسف تکان داد و بعد، غرق فکر و خیال، شروع به خوردن قهوه خود کرد. به یقین نوره در صدد یافتن راه حلی برای رهایی از دست سارا بود، همان گونه که با هووی لبنانی اش رفتار کرده بود.

من که احساس بی قراری می کردم، زنگ را به صدا درآوردم و از خدمتکار خواستم که برای صبحانه ماست و میوه به اتاق بیاورد. ماری به اتاق آمد و شروع به مالیدن پاهای متورم کرد. نوره سعی می کرد سر صحبت را باز کند، اما من از شدت خشم قادر به جواب دادن نبودم. در حالی که توت فرنگی های تازه را یکی پس از دیگری در دهان می گذاشتم، ناگهان درد شدیدی در شکم خود احساس کردم. خودم را به زمین انداختم و از شدت درد فریاد کشیدم. هنوز زمان دردهای زایمان نرسیده بود، و این درد بسیار شدید بود.

نوره به سرعت به دنبال کریم و سارا و پرستارهای مخصوص فرستاد. کریم با شتاب خودش را به اتاق رساند و مرا از روی زمین بلند کرد و در لیموزینی که به این منظور آماده شده بود، قرار داد. صندلی‌های لیموزین را درآورده و تخت بزرگی در آن تعبیه کرده بودند. تنها سه صندلی کوچک برای نشستن سارا و کریم و پرستار به جا مانده بود. پزشک لندنی و دستیارانش در لیموزین دیگری در پشت سر ما حرکت می‌کردند.

من خودم را جمع کرده بودم و پرستار قادر به گرفتن ضربان قلبم نبود. کریم بر سر راننده فریاد کشید که هر چه سریعتر حرکت کند. بعد فکرش را عوض کرد و از نو بر سر راننده فریاد کشید که آهسته‌تر براند. اندکی بعد به مرد بینوا که اجازه سبقت به اتومبیل دیگری داده بود، پس گردنی محکمی زد.

کریم به زمین و زمان ناسزا می‌گفت، و به خودش که اسکورت پلیس را ترتیب نداده بود. سارا سعی می‌کرد کریم را آرام کند. اما کریم آرام ناشدنی بود. سرانجام پرستار انگلیسی با صدای بلند اعلام داشت که رفتار او برای همسر و نوزادش زیانبخش است و اگر آرام نگیرد، او را از اتومبیل پیاده خواهد کرد. کریم، شاهزاده محترمی که هرگز مورد انتقاد زنی قرار نگرفته بود، غافلگیر شد و زبانش بند آمد. همه ما نفسی به راحتی کشیدیم.

کارکنان بیمارستان در مقابل در ورودی به انتظار ما ایستاده بودند. خوشحالی آنها از این جهت بود که نوزادی از خانواده سلطنتی در این بیمارستان متولد می‌شد، در حالی که بیشتر اعضای خاندان سلطنت فرزندان خود را در کشورهای دیگر به دنیا می‌آوردند.

درد زایمان من طولانی و دشوار بود، زیرا جوان و کوچک اندام بودم و کودکم بزرگ و لجباز. من خاطره چندانانی از لحظات تولد نوزادم به خاطر ندارم، زیرا تحت تأثیر داروهای مختلف نیمه بی‌هوش بودم. تنش کارکنان بخش زایمان فضای اتاق را تحت تأثیر قرار داده بود، و من بارها صدای پزشک انگلیسی را شنیدم که بالحن توهین آمیزی به دستیاران خود امر و نهی می‌کرد. به یقین آنها نیز چون همسر و اعضای خانواده‌ام برای تولد پسر دعا می‌کردند. در صورت تولد

نوزاد پسر، پاداش هنگفتی دریافت می‌کردند و در صورت عکس، غمی بزرگ همه را فرا می‌گرفت. اما من مشتاقانه در انتظار تولد دختری بودم. سرزمین من، دیر یا زود می‌بایست دگرگون می‌شد، و من از تصوّر دنیای زیبایی که نوزاد دخترم در آن زندگی می‌کرد، به زحمت لبخندی بر لب آوردم.

صدای شادی و هلهله پزشک و اطرافیان، مرا از دنیای سایه‌ها بیرون کشید. بسری متولد شده بود! من نجوای پزشک را با پرستارش شنیدم که می‌گفت: «این شاهزاده کله‌پوک جیب‌های مرا با پاداش عظیم خود پُر خواهد کرد!» می‌خواستم به اهانتی که به همسرم شده بود اعتراض کنم، اما دوباره به دنیای سایه‌ها بازگشتم و تا چند هفته بعد این گفته را به خاطر نیاوردم. کریم به پزشک انگلیسی یک اتومبیل جگوار و پنجاه‌هزار پوند انگلیسی بخشیده بود و پرستاران هر یک پاداشی معادل پنج هزار پوند و گردنبندهای طلا دریافت کرده بودند.

زمانی که پسرک کوچکم در میان بازوانم قرار گرفت، فکر داشتن دختر ذهن مرا ترک گفت. به خود گفتم که بعدها فرزندان دختری نیز به دنیا خواهیم آورد. این پسرک کوچک بهتر از نسل‌های گذشته مردان سعودی تربیت می‌شد. من با نیات و نیروی درونی خود، آینده‌پسرم را خلق می‌کردم. او مردی عقب‌مانده و متحجّر نمی‌شد و به خواهران خود احترام می‌نهاد و همسر آینده‌خود را بر اساس مهر و عشقی دو جانبه انتخاب می‌کرد. با خود اندیشیدم که در طول تاریخ، بارها یک مرد سرنوشت میلیون‌ها انسان را عوض کرده است. با افتخار و غرور موجود کوچکی را که در میان بازوانم قرار داشت، به سینه‌ام فشردم. این بدن کوچک، انسان‌ها را به جانب خوشبختی و شادکامی سوق می‌داد. بی‌شک زندگی متفاوت زنان در عربستان سعودی از طریق خون من که در رگ‌های این موجود کوچک جاری بود، شکل می‌گرفت.

کریم زیاد در مورد آینده‌فرزندش فکر نمی‌کرد. او از داشتن فرزند پسر سر از پانمی‌شناخت و احمقانه تکرار می‌کرد که ما چندین فرزند پسر خواهیم داشت. اما هر دوی ما غرق شادی و امید بودیم!

## اسرار سیاه

تکامل تولد ما با مرگ پایان می‌یابد. زندگی تنها با یک گذرگاه آغاز می‌شود؛ و با این حال می‌توان به طرق مختلف زیست. زندگی با وعده و وعیدهای امیدبخش خود ما را سرگرم می‌سازد، و آن‌گاه که مرگ به سراغ انسانی مملو از امید و شور و زندگی می‌آید، غم‌انگیزترین حادثه ممکن رخ می‌دهد. به ویژه زمانی که زندگی شکوفای یک جوان به دست انسانی دیگر پایان می‌یابد، بدترین و کریه‌ترین چهره زندگی عیان می‌گردد.

من در گیر و دار هیجانانگیز سکرآور تولد پسر، با مرگ دختری جوان و معصوم رویاروی گشتم.

کریم و اعضای گروه پزشکی بیمارستان تلاش می‌کردند که هر گونه ارتباطی میان من و سایر زن‌های بخش زایمان را قطع کنند. زمانی که کودک من آرام در کنارم به خواب می‌رفت و افراد رنگارنگ به حمایت و مراقبت از او می‌پرداختند، کودکان دیگر در اتاق نوزادان نگهداری می‌شدند. کنجکاوای مرا بر آن داشت که اندک اندک از اتاق خود بیرون بیایم. من شاهزاده خانمی سعودی که همواره دور از شهروندان عادی سرزمین خود زندگی کرده بودم، در صدد آن برآمدم که با زن‌های طبقات پایین اجتماع هم‌کلام شوم.

اگر زندگی دوران کودکی من تاریک و غم‌زده بود، زندگی بسیاری از زنان سعودی به مراتب دردناک‌تر از من بود، و من خیلی زود به این حقیقت پی بردم. زندگی مرا مردهای خانواده‌ام مطابق میلشان چرخانده بودند، اما همواره به دلیل نفوذ و احترام خانوادگی‌ام مورد حمایت قرار می‌گرفتم. اکثریت زنانی که در اطراف پنجره‌اتاق نوزادان جمع می‌شدند، هیچ دخالتی در سرنوشت خود نداشتند.

من در زمان تولد نخستین فرزندم هجده ساله بودم، و زنان جوان سیزده ساله‌ای را ملاقات کردم که مشغول شیر دادن به نوزاد خود بودند. بسیاری از زن‌ها که هم‌سن و سال من بودند، برای زایمان چهارم و یا پنجم خود به بیمارستان آمده بودند.

یک دختر جوان، به ویژه، مرا تحت تأثیر قرار داد. چشمان سیاه او که از پشت پنجره به نوزادان خیره شده بود، مملو از درد و رنج بود. او ساعات طولانی در مقابل پنجره می‌ایستاد، و من اطمینان داشتم که چیزی را در مقابل خود نمی‌بیند، اگر چه نگاه می‌کند. او در فاجعه‌ای غوطه‌ور بود که فرسنگ‌ها با ما فاصله داشت. من دریافتم که او از دهکده کوچکی به آن جا آمده است که فاصله چندانی با شهر ریاض ندارد. زنان قبیله او معمولاً فرزندان خود را در خانه به دنیا می‌آوردند. اما او به مدت پنج شبانه‌روز در دکشیده بود و شوهرش ناچار شده بود او را به بیمارستان بیاورد. من به تدریج به او نزدیک شدم. او به من گفت که در دوازده سالگی به عقد ازدواج مردی پنجاه و سه ساله درآمده است. او سومین همسر آن مرد بود و شوهرش او را عاشقانه دوست داشت.

حضرت محمد، پیامبر محبوبمان، به مردان مسلمان فرموده که وقت خود را به تساوی میان همسران خود تقسیم کنند. اما آن مرد آن چنان واله و شیفته همسر سوم خود بود که دو زن دیگر برای خوشایند او از نوبت خود صرف‌نظر می‌کردند و او را روانه خانه عروس جوان می‌نمودند. زن جوان می‌گفت که شوهرش از نظر جنسی بسیار تواناست و هر روز چندین بار با او همبستر می‌شد.

اما اکنون این دختر جوان به شدت می‌ترسید، زیرا نوزاد دخترتری به دنیا آورده

بود. به یقین زمانی که شوهرش برای برگرداندن او به روستا می‌آمد، از شنیدن خبر تولد دختر به خشم می‌آمد، زیرا نخستین فرزندان هر دو همسر او پسر بودند.

دخترک جوان خاطرات چندانی از دوران کودکی اش نداشت؛ دورانی که اکنون قرن‌ها از او فاصله گرفته بود. او در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده بود و جز کار سخت و روزگاری سیاه چیزی به خاطر نمی‌آورد. او برایم نقل می‌کرد که چگونه برادران و خواهران متعدّد خود را در نگهداری بزهایشان کمک می‌کرد و از باغچه‌کوچکشان مراقبت می‌نمود. دلم می‌خواست افکار او را در مورد زن و مرد و زندگی دریابم. اما او تحصیلاتی نداشت و بنابراین جواب مناسبی از او دریافت نکردم.

یک روز او بدون خداحافظی از بیمارستان رفت. از یادآوری زندگی غم‌انگیز او بدنم یخ کرد و اندوهگین به اتاق خود برگشتم.

کریم برای حفظ امنیت جانی پسرش، دو نگهبان مسلح در کنار سویت قرار داده بود. فردای آن روز زمانی که از سویت خارج می‌شدم، در مقابل سویت دیگری دو نگهبان مسلح دیدم. از پرستار پرسیدم که آیا فرد دیگری از خاندان سلطنتی در آن جا بستری است. او ابروهایش را در هم کشید و گفت که من تنها شاهزاده خانم بخش هستم.

سرانجام پرستار داستان اتاق ۲۱۲ را برایم نقل کرد. وی پس از آن که به تمامی اهالی سعودی ناسزا گفت، اعلام کرد که در کشور او هرگز حوادثی از این دست رخ نمی‌دهد و انگلیسی‌ها افرادی متمدند.

من از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم و خواهش کردم که قبل از ملاقات بعد از ظهر کریم، داستان را برایم تعریف کند.

او گفت روز گذشته دختری برای زایمان وارد بیمارستان شده بود که به دست‌ها و پاهایش زنجیر بسته شده بود و نگهبانان مسلح او را به بخش زایمان هدایت می‌کردند. گروهی از ملاحای خشمگین نگهبانان را تعقیب می‌کردند و مدیر وحشت زده بیمارستان نیز در پشت سر جمعیت عصبانی در حرکت بود.

با اجازه ملأها، پزشکی برای دخترک در نظر گرفته شده بود. آنها به پزشک آشفته حال اعلام کرده بودند که این دختر در دادگاه شریعت محاکمه شده و به جرم ارتکاب زنا به مرگ محکوم شده است و اکنون آنها به این جا آمده‌اند تا پس از زایمان دختر شاهد مجازات او باشند.

پزشک که مسلمانی هندی بود، هیچ گونه اعتراضی به آنها نکرده بود، اما سخت پریشان حال بود. معمولاً در چنین مواردی متهم به سَلَّاق محکوم می‌شود، اما در این مورد خاص، پدر دختر تقاضای مجازات مرگ برای او کرده بود. دخترک تا زمان تولد کودکش تحت مراقبت قرار می‌گرفت و پس از آن سنگسار می‌شد.

پرستار در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، به من گفت که دخترک کودکی بیش نیست و بیش از چهارده پانزده سال ندارد، و بعد مرا با افکارم تنها گذاشت.

من با التماس از کریم خواستم که به بررسی موضوع بپردازد. او گفت که این مسئله ارتباطی به ما ندارد، اما اشکهای من او را متقاعد ساخت که این ماجرا را دنبال کند.

سارا با ورود خود و اخباری که در مورد رابطه عاشقانه‌اش با اسد به من داد، اندکی از بار حزن و اندوهم کاست. اسد با پدرم صحبت کرده و موافقت او را جلب نموده بود. قرار بود سارا و اسد سه ماه دیگر ازدواج کنند. من از شادی او بسیار خوشحال شدم.

اما خبرهای بعدی مرا به وحشت انداخت. او و اسد قرار گذاشته بودند که در تعطیلات آخر هفته آینده همدیگر را در بحرین ملاقات کنند؛ با کمک و یا بدون کمک من. او خیال داشت به پدرم بگوید که چند روز دیگر در قصر ما خواهد ماند تا به من کمک کند، و به نوره بگوید که به خانه‌مان بر می‌گردد. می‌گفت هیچ کس متوجه واقعیت نخواهد شد.

از او پرسیدم که چگونه بدون کمک پدرم سفر خواهد کرد، زیرا پدر گذرنامه همه افراد خانواده را در گاو صندوق خود در دفترش نگه می‌داشت. او به رضایت



نامه پدرم نیاز داشت، و گر نه نمی توانست سوار هواپیما شود. سارا گفت که گز.رنامه و اجازه نامه یکی از دوستانش را که قصد سفر به بحرین را داشته و سفرش به دلایلی انجام نگرفته است، قرض کرده است.

از آن جایی که در عربستان حجاب زنان مانع دیدن صورت آنها می شود و مأموران فرودگاه نیز اجازه چنین کاری را ندارند، بسیاری از زن ها گذرنامه همدیگر را به عاریه می گیرند. این نوعی عملیات زیرزمینی بود که هیچ مردی از آن سر در نمی آورد. من همیشه از شنیدن داستان هایی از این دست به خنده می افتادم، اما حالا که پای خواهرم در میان بود، دچار وحشت شده بودم.

برای آن که نظر خواهرم را عوض کنم، داستان دخترک جوان را که محکوم به سنگسار شده بود، برای او نقل کردم. سارا به شدت متأثر شد، اما هنوز هم قاطعانه در صدد اجرای تصمیمش بود. من به او قول مساعدت دادم. قرار بود اسد آپارتمان یکی از دوستانش را در منامه، پایتخت کشور بحرین، قرض کند.

سارا که سر از پانمی شناخت، پسر مرا در آغوش کشید و گفت که به زودی او نیز طعم شیرین مادری را خواهد چشید، زیرا او و اسد قصد داشتند صاحب شش فرزند شوند.

من با چهره ای خندان برای او آرزوی خوشبختی کردم، اما ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. آن شب کریم با اطلاعاتی که در مورد دخترک محکوم کسب کرده بود، بازگشت. او گفت که دخترک هر جایی است و پس از آن که با پسرهای نوجوان متعددی رابطه جنسی برقرار کرده، باردار شده است. کریم از شنیدن داستان این دختر دچار انزجار شده بود و می گفت که خانواده او راه دیگری برای شستن این ننگ از دامن خود ندارند.

من از همسرم در مورد مجازات پسرهایی که با او همکاری کرده بودند، سؤال کردم، اما وی جوابی نداشت. من گفتم که به احتمال زیاد پسرها موعظه ای طولانی را به جای محکومیت مرگ دریافت کرده اند. در دنیای عرب گناه روابط جنسی نامشروع تنها بر شانه های زن سنگینی می کند. کریم با پذیرش سنگسار کردن یک کودک مرا دچار حیرت ساخت. از او تقاضا کردم که برای حل این مسئله از شاه

کمک بخواهد، زیرا به تقاضای شاه پدر از خون دخترش می‌گذشت. اما کریم با بی‌حوصلگی حرف مراقب قطع کرد و خواست که این بحث را خاتمه دهد. کریم پسرمان را غرق بوسه ساخت و خداحافظی کرد، من غمزده و ناتوان بر جای ماندم.

مشغول جمع‌آوری وسایلم برای ترک بیمارستان بودم که پرستار انگلیسی با خشم فراوان وارد اتاقم شد. او گفت که صبح آن روز دخترک محکوم نوزاد دختری به دنیا آورده است. مآها که از همدردی کارکنان خارجی بیمارستان با دخترک اطلاع داشتند، لحظه‌ای در ورودی اتاق عمل را ترک نکرده بودند و پس از آن دخترک را که تازه به هوش آمده بود، بر روی صندلی چرخدار از بخش زایمان بیرون برده بودند تا سنگسار شود. سرنوشت نوزاد این زن هنوز نامعلوم بود، زیرا خانواده او از پذیرفتن نوزاد امتناع کرده بودند.

پرستار انگلیسی در حالی که وحشت و هراس در چشمانش موج می‌زد، به من گفت که دخترک برای پزشک خود ماجرای زندگی‌اش را که منجر به این نقطه اندوهناک شد، نقل کرده است. اسم او اَمَل بود و دختر مغازه‌داری در ریاض بود. ماجرای که دنیای او را به هم ریخته بود در سیزده سالگی‌اش رخ داده بود؛ زمانی که تازه ملبس به حجاب شده بود.

پنج‌شنبه شبی بود. پدر و مادر اَمَل برای تعطیلات آخر هفته به امارات رفته بودند و تا بعد از ظهر یکشنبه به خانه بر نمی‌گشتند. سه مستخدم فیلیپینی خانه در خواب بودند و راننده نیز در اتاق خودش بود که در کنار در ورودی قرار داشت و از ساختمان اصلی به دور بود. خواهران و برادران دیگر اَمَل ازدواج کرده بودند و دور از آنها زندگی می‌کردند و اَمَل و برادر هفده ساله‌اش در خانه تنها بودند. برادر اَمَل از فرصت استفاده کرده و مهمانی بزرگی برای دوستان نوجوان خود ترتیب داده بود. اواخر آن شب صدای بلند موسیقی و همه‌همه و گفتگو به گوش اَمَل رسید. اتاق بازی درست در زیر اتاق او قرار داشت. اَمَل با خود فکر کرد که برادرش و دوستان او به کشیدن ماری جوآنا مشغولند. او که لباس حجاب نازکی به تن داشت، از پله‌ها پایین رفت. او خیال نداشت وارد اتاق در

برادرش را صدا کرد و از او خواست که آرام بگیرند. اما جوابی نیامد. اَمَل در جستجوی برادرش وارد اتاق شد، اتاق تاریک بود.

برادر اَمَل در اتاق نبود. سایر نوجوانان که با کشیدن ماری جوآنا در آسمانها پرواز می‌کردند، با دیدن اَمَل به او حمله‌ور شدند. اَمَل فریاد کشید و برادرش را به کمک خواند. تلاش کرد به آنها بفهماند که او دختر صاحبخانه است، اما التماس‌های او در آنها کارگر نبود. لباس خواب اَمَل به سرعت بر تن او پاره شد و دوستان برادرش او را تحت تجاوز قرار دادند. صدای بلند موسیقی مانع رسیدن فریادهای اَمَل به گوش اهالی خانه بود. وی پس از آن که مورد تجاوز سومین مهاجم قرار گرفت از هوش رفت.

برادر او در دستشویی بود، اما به علت مصرف زیاد مواد مخدر، در کنار دیوار حال رفته بود و تا صبح فردای آن روز به خود نیامد. زمانی که هوا روشن شد و ات‌مواد مخدر ضعیف شد، هویت اَمَل آشکار گردید و جوانان از ویلا ریختند.

خدمتکاران فیلیپینی و راننده اَمَل را به نزدیک‌ترین بیمارستان انتقال دادند. پزشک اورژانس بیمارستان پلیس را با خبر ساخت و پای مذهبیون به میان آمد. اَمَل مهاجمان را نمی‌شناخت و تنها می‌دانست که آنها دوستان برادرش بودند. برادر اَمَل هویت دوستان خود را در اختیار پلیس گذاشت، اما تا زمان دستگیری این گروه، داستان عوض شده بود. بر اساس گفته پسرها، آن شب مواد مخدری مصرف نشده بود و آنها فقط به آوای بلند موسیقی گوش می‌کردند که اَمَل در لباس خواب بسیار نازک و زنده‌ای وارد اتاق شده و آنها را دعوت به همبستری با خود کرده بود. او به پسرها گفته بود که در اتاقش در طبقه بالا مشغول خواندن کتابی در مورد روابط جنسی بوده و به شدت کنجکاویش در این مورد تحریک شده است. آنها سوگند یاد کردند که در ابتدا پیشنهاد دخترک را نپذیرفته‌اند، اما او با سماجت در دامن تک‌تک آنها نشست و آنها را بوسیده و قدرت مقاومت را از آنها سلب کرده است و از آن جایی که کسی مراقب دخترک نبوده، او از فرصت استفاده کرده و به پسرها نزدیک شده بود. پسرها اعلام داشتند

که دخترک اشتهای سیری ناپذیری برای روابط جنسی داشته و از همه آنها دعوت به این کار کرده است.

پدر و مادر اَمَل از امارات برگشتند. مادر اَمَل داستان دخترش را باور کرد، اما نمی توانست همسر خود را به بی گناهی دخترشان متقاعد سازد. پدر اَمَل که همواره از داشتن فرزندان دختر احساس ناراحتی می کرد، حق را به جانب پسرها داد و گفت که در چنان موقعیتی، هر مرد دیگری همین عمل را با دختر او مرتکب می شد، و با حزن و اندوه اعلام داشت که دخترشان به دلیل ارتکاب چنین خطایی باید مجازات شود تا لکۀ ننگ از دامن خانواده پاک گردد. برادر اَمَل از ترس آن که به دلیل مصرف مواد مخدّر مورد مجازات شدید پدرش قرار بگیرد، حقیقت را با پدرش در میان گذاشت و آن را کتمان کرد.

ملاها به حمایت از پدر اَمَل برخاستند و او را به دلیل داشتن اعتقادات مذهبی شدید مورد ستایش قرار دادند. آن روز اَمَل سنگسار می شد.

من که از شدت ترس و اندوه احساس ضعف و ناتوانی می کردم، دیگر سخنان پرستار انگلیسی را نمی شنیدم. ناگهان احساس کردم دنیای شادی هایم سقوط کرد و تصوّر صحنه مرگ دخترک بی گناه و تضرّع و التماس های مادرش برای نجات او از مرگی وحشتناک، جلوی چشمانم را تیره و تاریک ساخت. من هرگز شاهد مراسم سنگسار نبودم، اما عمر به دیدن چنین مناظری می رفت و بالذت و دقت تمامی جزئیات آنها را برای ما نقل می کرد و در نهایت نتیجه گیری می کرد که این سرنوشت زنانی است که قادر به حفظ آبرو و شرف خود نیستند. من توصیف زنده عمر را از آن صحنه های ناگوار به خاطر آوردم.

زمانی که دوازده ساله بودم، زنی در یکی از روستاهای نزدیک ریاض متهم به ارتکاب زنا شده و محکوم به سنگسار شده بود. عمر و راننده همسایه مان برای تماشا رفتند.

از صبح آن روز، جمعیت زیادی در محل جمع شده بودند. همه بی قرار و ناآرام بودند و مشتاقانه در انتظار دیدن این صحنه فجیع به سر می بردند. عمر نقل

می‌کرد که جمعیت در زیر آفتاب سوزان احساس خستگی می‌کرد، و درست در همین زمان زن جوانی که حدود بیست و پنج سال داشت، از اتومبیل پلیس بیرون کشیده شد. عمر می‌گفت که او بسیار زیبا بود، و از آن گروه زن‌هایی که به دنبال بی‌عفتی هستند!

دست‌های زن را بسته بودند و او سرش را پایین انداخته بود. جرم زن با صدای بلند خوانده شد. کهنه‌کثیفی در دهان زن قرار گرفت و کلاه گشاد سیاهی بر سرش کشیده شد. بعد زن را ناچار ساختند که زانو بزند و پنجاه ضربه شلاق بر پشت او وارد آوردند.

مردی که جرم زن را خوانده بود، اعلام داشت که زمان مجازات فرا رسیده است. عمر می‌گفت که جمعیت مردها با تکه‌های سنگ و کلوخ به جانب زن حمله کردند. زن به زمین افتاد و در حالی که به چپ و راست می‌پیچید، آماج تکه‌های سنگ و کلوخ قرار گرفت. این تهاجم مدت‌ها به طول انجامید و تنها زمانی آرام می‌گرفت که پزشکی نبض زن را معاینه می‌کرد. سرانجام پس از گذشت دو ساعت، پزشک اعلام کرد که زن مرده است، و حمله خاتمه یافت.

پرستار انگلیسی از نو با ناآرامی وارد اتاق من شد. پلیس و ملأها دخترک را برای اجرای حکم از بیمارستان خارج می‌کردند. او به من گفت که اگر در کنار در بایستم می‌توانم چهره دخترک را ببینم، زیرا که حجاب بر سر ندارد. صدای هیاهو و رفت و آمد در راهروی بیمارستان شنیده می‌شد. من با سرعت رو بنده را بر صورتم انداختم و بی‌اختیار به طرف در رفتم.

دخترک محکوم یک کودک بود، شکننده و معصوم، و در میان دو نگهبان بلند قد که او را به سوی سرنوشتش می‌بردند، قدم بر می‌داشت. چانه‌اش را به سینه چسبانده بود و من قادر به دیدن حالت چهره‌اش نبودم. اما به گمان من کودک قشنگی بود که اگر فرصت زندگی می‌یافت، به زنی زیبا و جذاب مبدل می‌شد. او سرش را بلند کرد و با وحشت به دریایی از چهره‌های ناآشنا که به او خیره شده بودند، نگاه کرد. ترسش قابل لمس بود. هیچ یک از خویشاوندانش در این سفر مرگ او را همراهی نمی‌کرد، و تنها بیگانگان بودند که در چنین سفر بی‌بازگشتی

بدرقه‌اش می‌نمودند.

من به سویت خود برگشتم و با ملایمت هر چه تمام‌تر نوزاد پسر را در آغوش کشیدم و از این که پسر زاده شده بود و نه از جنس ضعیف و ناتوان، خدا را شکر گفتم. با شگفتی به چهره کوچک او خیره شدم. آیا او نیز نظامی را که ناعادلانه مادر و خواهرانش را تحت استثمار قرار می‌داد، حمایت و تقویت می‌کرد؟ با خود فکر کردم که بهترین راه حل مسئله کشتن تمامی نوزادان دختر در بدو تولد است. شاید واکنش استعمارگرانه مردان سرزمینمان با عدم حضور ما عوض می‌شد. به خود لرزیدم و ناگهان سؤالی به ذهنم راه یافت. چگونه مادری می‌توانست نوزاد دخترش را از گزند قوانین این سرزمین مصون بدارد؟

چشمان پرستار انگلیسی اشک آلود بود. حق‌کنان از من پرسید که چرا من، یک شاهزاده خانم، نمی‌توانم در این گونه موارد وساطت کنم. به او گفتم که من هرگز قادر به کمک به محکومان نیستم؛ زن‌ها در سرزمین من اجازه ابراز عقاید و افکار خود را ندارند، حتی زنان خاندان سلطنتی. با اندوه به پرستار گفتم که دخترک نه تنها بر طبق برنامه تدارک دیده شده خواهد مرد، بلکه مرگی دشوار خواهد داشت و مرگ و زندگی‌اش هرگز به ثبت نخواهد رسید. با تلخی به خطاکاران اصلی اندیشیدم که آزادانه بدون کمترین احساس گناهی به زندگی خود ادامه می‌دادند.

کریم با چهره‌ای خندان وارد شد. او برنامه ورود ما را به قصر، درست مثل نقشه‌ای جنگی با جزئیات تمام طراحی کرده بود. اسکورت پلیس عبور ما را از خیابان‌های شلوغ شهر ریاض آسان می‌ساخت. زمانی که شروع به نقل داستان بیمارستان کردم، کریم به آرامی مرا ساکت ساخت. او مایل نبود در چنین لحظات شیرینی که پسرش را در آغوش داشت و او را در سرزمینی که تعلق به مردها، و تنها به مردها داشت، به سوی سرنوشتش حمل می‌کرد، خبر ناگواری بشنود.

از واکنش همسرم و از بی‌توجهی او به سرنوشت دخترکی معصوم، دچار یأس و سرخوردگی شده بودم. آهی کشیدم و ناگهان خودم را تنها و وحشت‌زده یافتم. راستی بر سر من و دختران آینده‌ام در سال‌های آتی چه می‌آید؟

## مرگ یک پادشاه

سال ۱۹۷۵ خاطرات شیرین و تلخی را به خاطر می‌آورد؛ سالی که مملو از شادی و خوشی و در عین حال غم و اندوه برای خانواده و سرزمینم بود. عبدالله، پسر محبوب من، در میان دوستان و ستایشگران خود دومین سالگرد زندگی‌اش را جشن گرفت. سیرک کوچکی برای پذیرایی از مهمانان از فرانسه با هواپیمای شخصی ما وارد شد و به مدت یک هفته در قصر پدر کریم اقامت داشت.

سارا و اسد از ماجراجویی خطرناک خود جان سالم به در برده و اکنون ازدواج کرده بودند و با شادمانی در انتظار تولد اولین فرزند خود به سر می‌بردند. اسد که به انتظار تولد فرزندش سر از پا نمی‌شناخت، به پاریس سفر کرد و تمامی اجناس سه فروشگاه بزرگ و سایل کودک را خرید و به ریاض آورد. نوره ناباورانه اعلام داشت که پسرش عقل خود را از دست داده است. و در این میان سارا، خواهر رنج کشیده‌ام، سرانجام با طعم شادی و خوشبختی آشنا شد.

علی در آمریکا به تحصیل مشغول بود. بنابراین دیگر کاری به کار خواهران خود نداشت. زمانی که اعلام کرد عاشق یک دختر آمریکایی طبقه متوسط شده است، پدرم دچار وحشت عمیقی شد، اما به زودی علی به ما خبر داد که ترجیح

می‌دهد با یک دختر فرمانبردار سعودی ازدواج کند، و پدر از نو نفس راحتی کشید. ما زن و شوهرهای جوان و روشنفکر امروزی، کنار گذاشتن بسیاری از محدودیت‌هایی را که بر زنان عرب اعمال می‌گردد، مدیون شاه فیصل و همسرش عفت هستیم که تحصیلات و آزادی برای زنان را ترغیب کردند. ما در کنار کسب تحصیلات، همگی مصمم گشتیم که سرزمین خود را دگرگون سازیم. تعدادی از زن‌ها دیگر صورت خود را نمی‌پوشاندند و با شهامت به چشمان مردهای مذهبی چشم می‌دوختند. البته هنوز هم چادر و عبای خود را حفظ کرده بودند. ما خاندان سلطنت هرگز اجازه چنین عملی را نداشتیم، و زنان طبقه متوسط بودند که نیروی خود را عیان ساختند.

اکنون دیگر مدارس دخترانه یکی پس از دیگری بدون اعتراض مذهبیون گشوده می‌شد. ما امیدوار بودیم که تحصیلات زنان، آنها را به برابری و مساوات با مردها برساند. متأسفانه هنوز هم مجازات مرگ برای زنان در میان قشر بی‌سواد رایج بود و در این مورد کاری از دست ما ساخته نبود. باید آهسته قدم بر می‌داشتیم، و این حقیقت را با اندوه به یکدیگر یادآوری می‌کردیم.

ناگهان در طول شش ماه، من و کریم صاحب خانه‌های متعدّد شدیم. قصرمان در ریاض سرانجام تکمیل شده بود. کریم اعتقاد داشت که اگر پسرمان از نسیم دریا بهره‌مند شود، رشد بهتری خواهد داشت، پس ویلای زیبایی در ساحل جده خریداری کردیم. پدرم صاحب آپارتمان بسیار بزرگی در لندن بود که فاصله بسیار کمی با فروشگاه هرودز داشت؛ او این ملک خود را به قیمت بسیار مناسبی به فرزندانش پیشنهاد کرد، و کریم آن را خرید، زیرا خواهران دیگر هر یک صاحب آپارتمانی در لندن بودند و سارا و اسد قصد خریدن آپارتمانی در ونیز داشتند. این بهترین فرصت مناسب برای من و کریم بود که خانه‌ای در شهر پر زرق و برق لندن، که محبوب همه مردمان عرب است، داشته باشیم، و سرانجام کریم به مناسبت سومین سالگرد ازدواجمان و پسر زیبایی که به او هدیه کرده بودم، ویلایی در قاهره برای من خرید.

در زمان تولد عبدالله، جواهر ساز خانوادگی از پاریس به ریاض آمده و



مجموعه‌ای از برلیان، الماس و یاقوت‌های گرانقیمت را به صورت هفت سرویس مختلف با خود آورده بود. نیازی به گفتن نیست که همه آنها در اختیار من قرار گرفته بود.

من و کریم بیشتر اوقات خود را در جدّه می‌گذرانیدیم. خوشبختانه ویلای ما در منطقه‌ای اختصاصی ساخته شده بود که در اختیار خاندان سلطنتی قرار داشت. ما در حالی که پرستاران فیلیپینی را زیر نظر داشتیم که به مراقبت از پسرمان می‌پرداختند، خود به بازی تخته نرد و قایقرانی در آب‌های آبی روشن مملو از ماهی‌های بی نظیر می‌پرداختیم. ما زن‌ها حتی اجازه شنا در آب را داشتیم، مشروط بر آن که عبایمان را از خود دور نمی‌ساختیم. یکی از خدمتکاران عبای مرا نگه می‌داشت و من آزادانه به شنا می‌پرداختم. من تا آن جا که برای زنی سعودی ممکن بود، از آزادی بهره‌مند بودم.

اواخر ماه مارس بود که هوا چندان گرم نیست. من مشغول شنا در آب بودم. پس از شنا، زیاد در زیر آفتاب ظهر نماندم و به مستخدمان گفتم که پسرم را در زیر دوش آب گرمی که تعبیه شده بود، شستشو دهند و سپس وسایلمان را جمع آوری کرده، عازم ویلا شویم. من و کریم مشغول تماشای پسرمان بودیم که در زیر دوش آب گرم غرولند می‌کرد و پاهای چاقالو و کوتاهش را به شدت تکان می‌داد. لبخندمان لبخند غرور و مباهات بود. کریم دست مرا در دستش فشرد و گفت که از این همه شادی و رضایت احساس گناه می‌کند. من بعدها او را متهم ساختم که بابر زبان راندن این جمله، هم خودمان و هم تمامی سعودی‌ها را چشم زده است.

بخش اعظم مردمان عرب به چشم بد اعتقاد دارند. ما هرگز خوشبختی خود را بر زبان نمی‌آوریم. رضایت از زندگی مان و یازیبایی و سلامت فرزندانمان را باور داریم که روحی خبیث و شیطانی اعتراف ما را می‌شنود و خوشبختی مان را از ما می‌گیرد. برای دفع چشم بد، ما اغلب مهره‌های آبی رنگی به لباس کودکانمان می‌دوزیم. من و کریم نیز به رغم ادعای روشنفکری مان از مردم عرب مستثنی نبودیم.

چند لحظه بعد با شنیدن خبری از اسد بر جای خود میخکوب شدیم. «شاه فیصل به قتل رسیده است! یکی از اعضای خانواده او را به قتل رسانده است!» ما لرزان بر زمین نشستیم و اسد جزئیات ماجرا را که از یکی از عموزادگان شنیده بود، نقل کرد.

عامل اصلی مرگ عمویمان جدالی بود که بر سر افتتاح یک شبکه تلویزیونی، از ده سال پیش ادامه داشت. شاه فیصل همواره به حمایت از روزآمد کردن کشور عقب مانده مان پرداخته بود. کریم می گفت یک بار از زبان شاه شنیده است که چه ما ملت عرب دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم، او ما را کشان کشان، به رغم اعتراضات و فریادهایمان، به قرن بیستم خواهد کشاند.

این مسئله از زمان نخستین حکمران ما که پدر شاه فیصل بود، میان حکومت و مذهبیهون ادامه داشت. افراد مذهبی با سماجت به جنگ افتتاح نخستین ایستگاه رادیویی رفتند، و عبدالعزیز با فرمان پخش قرآن از ایستگاه رادیویی، بر این مشکل غلبه کرد. مذهبیهون در این امر که کلام خداوند در اسرع وقت به گوش همگان می رسد، ایرادی نمی یافتند. چند سال بعد، زمانی که فیصل در صد گشایش ایستگاه تلویزیونی برای ملت عرب برآمد، چون پدرش با مخالفت شدید علما روی گشت.

متأسفانه گروهی از خاندان سلطنت نیز با این نغمه های مخالفت هم آواز شدند و در سبتمبر سال ۱۹۶۵، زمانی که من کودکی بیش نبودم، یکی از عموزادگان ما که در چند کیلومتری ریاض در تظاهرات علیه افتتاح شبکه تلویزیونی شرکت کرده بود، به ضرب گلوله پلیس کشته شد. ده سال از این ماجرا می گذشت، اما فکر انتقام لحظه ای برادر مقتول را رها نمی کرد، و سرانجام عمویم شاه فیصل را به قتل رساند.

کریم و اسد به ریاض پرواز کردند. سارا و من به همراه سایر زنان خانواده سلطنتی در یکی از کاخ های سلطنتی جمع شدیم و شیون و عزاداری کردیم. در میان زن های خانواده کمتر کسی بود که به شاه فیصل علاقه نداشته باشد، زیرا او تنها راه رهایی و امید نجات ما بود. شاه فیصل سنگینی زنجیرهایی را که بر پای

زنان عرب گره خورده بود احساس می‌کرد و از پدرانمان می‌خواست که او را حمایت کنند تا بتوانند به اصلاحات اجتماعی اقدام کنند. یک بار از زبان شاه فیصل شنیدم که می‌گفت اگر چه از طرف خداوند نقش‌های متفاوتی به زن و مرد داده شده است، هیچ یک از دو جنسیت نمی‌تواند بر تری بی‌چون و چرایی بر دیگری داشته باشد، و با صدای آرامی ادامه داد که طعم شادی را نخواهد چشید، مگر آن که اطمینان یابد همهٔ زنان و مردان سرزمینش بر زندگی خود حاکم هستند. شاه فیصل اعتقاد داشت که تنها از طریق کسب تحصیلات است که زنان به اهداف خود دست می‌یابند، زیرا جهل و بی‌سوادی آنان را در ظلمت نگه می‌دارد. به یقین هیچ فرمانروایی با جمعیت زنان چنین همدلی و همدردی‌ای نداشت. بانگاهی به گذشته، در می‌یابم که دوران کوتاه اما پر ثمر آزادی ما درست از لحظه‌ای که گلوله‌های فردی انتقام‌جو در سینهٔ پادشاهمان جای گرفت، سقوط خود را آغاز کرد، و ما زن‌ها با اندوه عمیقی آگاه بودیم که آزادی‌مان نیز به همراه شاه فیصل به گور سپرده شده است.

خشم ما نسبت به عموزاده‌ای که شاه فیصل را به قتل رسانده بود، فیصل بن مسعود، بی‌پایان بود. یکی از زن‌ها فریاد کشید که پدر این مرد خود از تعادل روانی بی‌بهره بوده است. پدر او که برادر ناتنی شاه فیصل بود، خود را از تمامی اعضای خاندان سلطنت و مسئولیت‌های آن کنار کشیده بود. یکی از پسرهایش در مخالفت با تأسیس شبکهٔ تلویزیونی جان خود را از دست داده بود، و پسر دیگر شاه محبوب ما را به قتل رسانده بود.

دردی بالاتر از تصور سرزمین عربستان سعودی بدون چنین حکمروایی نبود. من هرگز در زندگی‌ام شاهد چنین غم‌بیکران و سوگواری صمیمانه‌ای نبوده‌ام. انگار تمامی سرزمینمان و مردمانش در دریای اندوه غوطه‌ور بودند.

سه روز بعد دخترک سارا پا به عرصهٔ وجود نهاد. فاصلهٔ کوچک، که نام مادرمان بر او نهاده شده بود، در این سوگواری عظیم شرکت کرد. او با تولد خود روح و جسم مغموم ما را احیا کرد.

سارا که از آینده دخترش بیمناک بود، اسد را وادار به امضای قرارداد دادی کرد که بر اساس آن فاضله کوچک بدون دخالت افراد فامیل همسر خود را انتخاب می‌کرد. سارا به دنبال کابوسی که در آن او و اسد در یک حادثه هواپیما کشته می‌شدند و دخترش به دست افراد متعصب و سختگیر سپرده می‌شد، همواره این وحشت را در دل خود احساس می‌کرد، و یک بار به اسد گفت که حاضر است آدم بکشد، اما اجازه ندهد دخترش به میل این و آن باز یچه دست همسر نامناسبی شود. اسد که هنوز عاشقانه همسرش را می‌پرستید، او را آرام ساخت و قرارداد را امضا کرد و حسابی یک میلیون دلاری به نام فاضله کوچک در بانکی در سوئیس باز کرد.

علی برای تعطیلات تابستانی از آمریکا به ریاض آمد. او حتی نسبت به دوران گذشته زنده‌تر و وقیح‌تر شده بود. او در حالی که داستان‌های خود را با زنان آمریکایی برای ما نقل می‌کرد، اعلام داشت که همه آنها فاحشه‌اند!

زمانی که کریم به او یادآوری کرد که در زمان تحصیلش در واشنگتن بسیاری از زنان مشخص و قابل احترام آمریکایی را ملاقات کرده است علی خندید و گفت که همه چیز عوض شده است. او می‌گفت زنانی که در بارها و باشگاه‌های شبانه ملاقات کرده است، خود داوطلب همبستری با او می‌شدند و منتظر دعوت نمی‌ماندند. کریم حرف او را قطع کرد و گفت که نکته در همین جا نهفته است؛ زنی که به تنهایی در باشگاه شبانه ظاهر می‌شود، به وضوح در جستجوی خوشگذرانی و هرزگی است. او به علی نصیحت کرد که در برنامه‌های فرهنگی و کلیسا شرکت کند تا از نزدیک فعالیت‌های مثبت زن‌های آمریکایی را مشاهده کند. اما علی همچنان قاطع و انعطاف ناپذیر بود و می‌گفت که بر اساس تجربیات متعدّدش دریافته است که همه زنان آمریکایی هر جایی هستند.

علی، مانند بسیاری از مسلمانان دیگر، قادر به درک سنت‌ها و فرهنگ مذهب و یا سرزمین دیگری نبود. آگاهی بیشتر مردم عرب از آمریکا و زندگی آمریکایی، بر اساس فیلم‌های بی‌سر و ته و برنامه‌های تلویزیونی پوچ و بی‌مفهوم است. به علاوه، مردان سعودی اغلب به تنهایی سفر می‌کنند. و به دلیل حفاظ محکمی که

میان زن و مرد عرب وجود دارد، به زنان خارجی توجه و افری نشان می دهند و متأسفانه از میان زنان خارجی نیز، تنها زنان بی بند و بار علاقه آنها را به خود جلب می کنند. این نگرش نادرست موجب ایجاد عقاید نادرستی در مورد اخلاقیات در غرب شده است. اغلب زنان سعودی از آن جایی که سفر نمی کنند، داستان هایی را که از زبان شوهران و یا برادران خود می شنوند، باور می کنند. و نتیجه آن، نگرش خاص سعودی ها به زنان غربی است که همه آنها را در مظان اتهام قرار می دهند.

باید اعتراف کنم که برادرم، علی، از جذابیت خاصی برخوردار بود و جای تعجبی نیست که بسیاری از زن ها را به جانب خود جلب می کرد، اما هرگز با نظر او در مورد زن های آمریکایی موافق نبودم! به کریم گفتم که مایلم سفری با علی به آمریکا بکنم و در آن جا تابلویی بر بالای سر او نگه دارم که بر روی آن نوشته شده باشد: این مرد در نهان از شما نفرت دارد و با دیده حقارت به شما می نگرد. اگر به او پاسخ مثبت بدهید، شما را نیز در طبقه زنان هر جایی قرار می دهد!

علی قبل از بازگشت به آمریکا به پدر اعلام داشت که آمادگی لازم برای اولین ازدواجش را دارد. او اضافه کرد که زندگی بدون روابط جنسی بسیار دشوار است، و بنابراین او مایل است دختری را در ریاض به همسری خود در بیاورد تا هر زمان که برای تعطیلات به ریاض سفر می کند، دچار محرومیت نگردد، و به علاوه، زمان آن رسیده است که صاحب فرزند پسری شود، زیرا در عربستان مرد بدون داشتن فرزند پسر اعتباری ندارد و مردم با دیده حقارت به او می نگرند.

او می گفت که همسرش را با خود به آمریکا نخواهد برد، بلکه او را در قصر پدرم نگه خواهد داشت و عمر و سایر خدمتکاران مراقب او خواهند بود. دختری که برای او انتخاب می شد، علاوه بر باکره بودن، می بایست بیش از هفده سال نداشته باشد و فرمانبردار و بسیار زیبا باشد. دو هفته بعد علی با یکی از نوه عموهای سلطنتی نامزد شد؛ تاریخ مراسم عقد در ماه دسامبر تعیین گردید تا علی در تعطیلی بین دو ترم دانشگاه، فرصت کافی برای بازگشت به ریاض داشته باشد. من با مشاهده برادرم، علی، از خداوند برای اقبالی که در ازدواج با مردی چون کریم نصیبم کرده بود، سپاسگزاری می کردم. شکی نیست که کریم نیز مرد کاملی

نبرد، اما علی یک مرد سعودی تمام عیار بود؛ داشتن همسری چون او زندگی را به جهنمی مبدل می‌کرد.

قبل از بازگشت علی به آمریکا، افراد خانواده‌مان در ویلای ما در جدّه دور هم جمع شدند. یک شب مردها به خوردن مشروبات الکلی پرداختند و آن قدر زیاده‌روی کردند که سر از پانمی شناختند، و سرانجام به بگو و مگو و جر و بحث پرداختند. بعد از شام، موضوع جنجال‌انگیز اجازه رانندگی زن‌ها مطرح گشت و آنها با شدت و حدت به بحث در این زمینه پرداختند. کریم و اسد به حمایت از من و سارا، طرفدار برجیده شدن قانون احمقانه حاکم بر سعودی بودند که زن‌ها را از رانندگی منع می‌کرد. ما به الگوی زنانی که در غرب به هدایت هواپیما می‌پرداختند اشاره کردیم. اغلب خانواده‌های سعودی قادر به استخدام بیش از یک راننده نبودند، و معمولاً زنان خانواده در این زمینه با مشکل رویاروی می‌شدند. اگر فوریت پزشکی پیش می‌آمد و راننده در دسترس نبود، چه اتفاقی رخ می‌داد؟ آیا اعتماد مردان سعودی به زنانشان آن قدر ناچیز بود که کارایی آنها را کمتر از پسرکان سیزده چهارده ساله‌ای می‌پنداشتند که در عربستان مجاز به رانندگی بودند؟

علی، احمد و پدرم این بحث را غیرقابل قبول و دیوانه‌کننده می‌یافتند. علی اعتقاد داشت که زنان با کسب اجازه رانندگی، با مردها در بیابان قرار ملاقات خواهند گذاشت و روابط جنسی برقرار خواهند کرد! احمد نگران مانع حجاب در حین رانندگی بود. پدرم به احتمال تصادفات رانندگی اشاره می‌کرد و به رسوایی زنی که پس از تصادف در خیابان به تنهایی به انتظار آمدن افسر پلیس می‌ماند. پدرم به اطراف خود نگاه کرد تا سایر دامادهایش را به حمایت از گفته‌های خود وادارد. دامادها نگاه خود را دزدیدند و وانمود کردند که مشغول پر کردن لیوان‌های خود هستند و یا به دستشویی رفتند.

سرانجام علی با اطمینان کامل اعلام داشت که از آن جایی که زن‌ها به آسانی تحت تأثیر مردها قرار می‌گیرند، به یقین به تقلید از پسران جوان سعودی خواهند پرداخت و در خیابان‌ها مسابقه خواهند داد و شکی نیست که زن‌ها جز

رقابت و چشم و هم چشمی فکری در سر نخواهند داشت و میزان تصادفات اتومبیل بالا خواهد رفت!

برادرم هنوز هم موجب خشم بی پایان من می شد! او در این تصوّر خام بود که من امیال دوران نوجوانی ام را پشت سر گذاشته ام، اما نگاه خودپسندانه او یک بار دیگر آتش خشم را در من شعله ور می ساخت. ناگهان در مقابل چشمان حیرت زده حصار به طرف علی حمله کردم و موهایش را کشیدم. کریم و پدرم تلاش می کردند که مرا از علی دور کنند، صدای قهقهه خنده خواهرانم اتاق را پر کرده بود و شوهر خواهرانم با بهت و وحشت به من نگاه می کردند.

روز بعد علی سعی کرد با من آشتی کند، اما نفرت من باعث شد که آگاهانه او را به بحث در مورد مردهای سعودی و خودخواهی های آنها برای ازدواج با دختری باکره بکشانم، در حالی که خود نزدیکی با هر زنی را تجربه می کردند. علی با چهره ای جدی به آیات قرآن و لزوم باکرگی دختران اشاره کرد.

روح سرکش سلطانه سابق از نو در من زنده شده بود. با تأسف سر تکان دادم و آهی کشیدم. علی از من سؤال کرد که در ذهنم چه می گذرد، و من به او جواب دادم که برای نخستین بار در زندگی اش مرا متقاعد ساخته است و من با او در این مورد توافق کامل دارم. تنها مشکل این است که دخترهای سعودی عوض شده اند و به ندرت در میان آنها دختر باکره ای یافت می شود. در مقابل نگاه حیرت زده علی گفتم که به یقین زن های سعودی در عربستان دست از پا خطا نمی کنند، زیرا نمی خواهند جان خود را از دست بدهند. اما هر زمان که به خارج از کشور سفر می کنند، به راحتی با بیگانگان رابطه برقرار می نمایند.

علی از خشم دیوانه شد. او با ناراحتی از من سؤال کرد که این اطلاعات را از کجا کسب کرده ام. من متضرعانه از او خواستم که این گفتگو را با پدر و یا کریم در میان نگذارد، اما ما زن ها هر زمان که به دور هم جمع می شویم، در مورد این مسائل صحبت می کنیم و این بحثی آشناست و سنت باکره بودن دخترهای عرب، این سرزمین را ترک کرده است!

علی لب هایش را بهم فشرد و در فکر عمیقی فرو رفت. او از من سؤال کرد که

این دسته از دخترها در شب زفاف چه می‌کنند زیرا در صورت برملا شدن راز، دخترک به خانه پدرش بازگردانده می‌شود. در عربستان هنوز هم دستمال خونی شب زفاف با افتخار به مادر شوهر داده می‌شود تا آن را به همه نشان بدهد و ادعا کند که دختری نجیب و ارزشمند به خانواده آنها پیوسته است.

من خم شدم و آهسته به علی گفتم که اکثریت این دخترها به جراحی متوسل می‌شوند. این عمل ساده‌ای بود و بسیار از پزشکان اروپایی و چندین پزشک معتبر سعودی این کار را انجام می‌دادند.

بعد در مقابل علی وحشت‌زده ادامه دادم و گفتم که دخترانی که قادر به پرداخت مخارج عمل جراحی نیستند، از جگر گوسفند برای فریب دادن شوهر خود استفاده می‌کنند.

ترس غریبی برادر خودخواه مرا در بر گرفته بود. او بلافاصله به یکی از دوستان پزشک خود تلفن کرد؛ در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت، هر لحظه رنگ پریده‌تر می‌نمود. پزشک گفت که چنین عملی امکان‌پذیر است، اما او چیزی در مورد جگر گوسفند شنیده بود، و با این حال چنین توطئه‌ای غیرمحتمل به نظر نمی‌رسید.

آن روز علی دوبار به ویلای من برگشت و هر بار با چهره‌ای مضطرب از من سؤال کرد که چگونه می‌توان به نیرنگی از این دست پی برد. به او گفتم که کاری در این مورد نمی‌توان انجام داد، مگر آن که همسر آینده خود را از هنگام تولد شب و روز تحت نظر بگیرد و علی ناچار به پذیرش این حقیقت شد که او نیز مانند بسیاری از مردان دیگر، احتمالاً با دختری ازدواج خواهد کرد که در گذشته مرتکب اشتباهی شده است.

برنامه ازدواج علی تغییر نیافت. عروس جوان او مظهر زیبایی بود، من چقدر نسبت به وی احساس دلسوزی می‌کردم. اما نگرانی بیش از حد علی، من و سارا را به خنده می‌انداخت. بعدها همسر مرا مورد ملامت قرار داد، زیرا علی نزد او اعتراف کرده بود که جرئت نزدیکی با همسرش را ندارد. راستی اگر همسرش او را فریب می‌داد، چه می‌شد؟ او هرگز راهی برای کشف واقعیت نداشت، و تا آخر



عمرش با شک و تردید در کنار این دختر و سایر همسرانش زندگی می‌کرد. بزرگ‌ترین کابوس زندگی مرد سعودی، خیانت همسرش به اوست، زیرا همسر مرد نماد حیثیت خانوادگی و مادر پسران اوست. افکار تلخی که من در ذهن علی خلق کرده بودم، بیش از حد طاقت و تحمل او بود. من به شوهرم اعتراف کردم که خیال آزردن علی را داشتم و خود از ارتکاب گناهم آگاهم، و با این حال در شب عروسی علی احساس رضایتی عمیق درونم را پُر کرده بود. من بزرگ‌ترین وحشت علی را کشف کرده و از آن بهره‌گیری نموده بودم.

## اتاق زن

نورا در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، قرآن را به دست گرفت و آیه‌ای را به من نشان داد. من با صدای بلند آن را خواندم:

«اگر هر یک از زنان شما از راه راست منحرف شد، چهار شاهد بیابید؛ و اگر آنها علیه این زن شهادت دادند، او را در خانه زندانی کنید تا زمانی که مرگ به سراغش بیاید.»

من به نورا و سپس به یک یک خواهرانم نگاه کردم. نگاهم به نگاه وحشت‌زده تهنانی گره خورد. هیچ‌امیدی برای دوست او، سمیرا، وجود نداشت. سارا که معمولاً ساکت و آرام بود، این بار به حرف آمد. «کسی نمی‌تواند به او کمک کند. پیغمبر خود این دستور را صادر کرده است.»

من با عصبانیت فریاد زدم: «اما سمیرا از راه راست منحرف نشده و هیچ شاهده‌ی نیز علیه او شهادت نداده است! او فقط عاشق یک مرد خارجی شده! چطور مردان سعودی می‌توانند زنان مذاهب دیگر را اختیار کنند، اما زن سعودی حقّ این کار را ندارد؟ احمقانه است! این قانون — و تفسیر آن — توسط مردها و به

نفع مردها نوشته شده است!»

نورا سعی کرد مرا آرام سازد. اما من قصد داشتم با چنگ و دندان به جنگ قانون ظالمانه‌ای بروم که دوست محبوبمان، سمیرا را محکوم ساخته بود. روز قبل سمیرا را مردان خانواده‌اش محاکمه کرده بودند، و اکنون او در اتاق تاریکی زندانی بود تا مرگ به سراغش بیاید. سمیرا تنها بیست و دو سال داشت، و مرگ به آرامی به این زن جوان و نیرومند نزدیک می‌شد.

اما جرم او چه بود؟ سمیرا در حین تحصیل در لندن با مردی از مذهبی متفاوت آشنا شده و در دام عشق او گرفتار گشته بود. از زمان تولد، همواره به ما زنان سعودی گفته می‌شود که پیوند زن مسلمان با مرد غیر مسلمان گناه کبیره است و مذهب فرزندان این زن، که شوهری مسیحی یا کلیمی دارد، متزلزل خواهد بود و اگر کودکان تحت تعلیمات مسیحی و یا کلیمی تربیت شوند، مادر دیگر حق اعتراضی نخواهد داشت.

از نظر مسلمانان، اسلام پیام نهایی خداوند به بندگان خویش است و بنابراین بر سایر مذاهب تفوق دارد. مسلمانان حق پیوند با غیر مسلمان را ندارند و نباید اجازه ایجاد چنین رابطه‌ای را به خود بدهند. با این حال بسیاری از مردهای عرب با زنان غیر مسلمان ازدواج می‌کنند و تنها زن سعودی است که بهای سنگینی را در قبال این عمل می‌پردازد. علمای ما معتقدند که پیوند مردان ما با زنان سایر مذاهب مجاز است، زیرا فرزندان تحت تعلیمات پدر مسلمان پرورش خواهند یافت. من با هجوم این افکار به ذهنم، فریادی از خشم کشیدم. من و سارا به خوبی آگاه بودیم که فاجعه لحظه به لحظه به سمیرا نزدیک می‌شود، و ما قادر به نجات او نیستیم.

سمیرا نزدیک‌ترین دوست تهانی از سن هشت سالگی بود. او تنها فرزند خانواده‌اش بود. مادرش به علت ابتلا به سرطان تخمدان اگر چه درمان شده بود، قادر به بارداری مجدد نبود و جای تعجب است که پدر سمیرا با آگاهی به این حقیقت، هرگز در صدد طلاق همسر خود بر نیامده بود.

من و خواهرانم زنان متعددی را می‌شناختیم که به دلیل ابتلا به بیماری‌ای

صعب‌العلاج از خانه همسر خود رانده شده بودند. مشکلات اجتماعی، اقتصادی و عاطفی زنان مطلقه بی‌شمار است. اگر فرزندان زن شیرخواره نباشند، سرپرستی آنها از او گرفته می‌شود. چنانچه وی خوش اقبال باشد، پدر و مادر با مهربانی از او استقبال می‌کنند. بدون حمایت خانواده، زنانی از این دست به زندگی نکبت‌باری محکومند، زیرا هیچ زن مجردی نمی‌تواند در عربستان تنها زندگی کند. حکومت خانه‌های ویژه‌ای برای این زن‌ها ساخته است، اما زندگی در این خانه‌ها بسیار دشوار است. زن‌های خوشبختی که فرصت ازدواج مجدد را کسب می‌کنند، یا بی‌نهایت زیبا و یا بسیار ثروتمندند. درست مثل سایر ابعاد زندگی در سعودی، زن‌ها هستند که به دلیل از هم پاشیدن زندگی زناشویی شان مورد ملامت و تحقیر قرار می‌گیرند.

سمیرا و تهانی دوستان بسیار نزدیکی بودند، و از آن جایی که من و سارا از نظر سنی به تهانی نزدیک بودیم، ما نیز با سمیرا همبازی شدیم. ما همواره به موقعیت سمیرا غبطه می‌خوردیم، زیرا او مورد توجه خاص پدرش قرار داشت. پدر سمیرا، بر خلاف اکثریت مردان سعودی، مردی روشنفکر بود و به دخترش قول داده بود که او را از سنگینی بار سنت‌های باستانی سرزمین سعودی رها سازد.

سمیرا درد ما را که ناشی از عدم توانایی ایجاد ارتباط با پدرمان بود، به خوبی درک می‌کرد و در هر یک از بحران‌هایی که با آن رو به رو می‌شدیم، به حمایت از ما بر می‌خاست. من هرگز اشک‌های سمیرا را در جشن ازدواج سارا از یاد نمی‌برم. او در حالی که دست‌هایش را به گردن من آویخته بود، فریاد می‌زد که سارا پس از این پیوند زنده نخواهد ماند! و اکنون او، سمیرا، در تاریک‌ترین زندان ممکن محبوس بود و حتی خدمتکاران اجازه حرف زدن با او را نداشتند و فقط سینی غذایی را از درون سوراخی به درون اتاق می‌فرستادند. او هرگز آوای انسان دیگری را نمی‌شنید و تنها صدای نفس‌هایش هم‌دل و همدم او بودند.

من دیگر قدرت تحمل نداشتم. به سارا گفتم که شاید کریم و اسد بتوانند در این مورد کمکی بکنند. سارا با تأسف سرش را تکان داد و گفت که آنها نیز قادر به انجام دادن کاری نیستند. اسد قبلاً به تحقیق و بررسی ماجرا پرداخته بود، اما

در یافته بود که نه عمو و نه همسر سابق سمیرا، مجازات او را تخفیف نخواهند داد و او محکوم به مرگ در سکوت و تاریکی است، و این مسئله‌ای میان خداوند و خانواده سمیرا است.

در سال ازدواج من، سمیرا نقشه زندگی‌اش را با دقت طرح کرده بود. او از زمان کودکی این فکر عجیب را در سر داشت که مهندس شود. هیچ زنی در عربستان چنین درجه تحصیلی‌ای را اخذ نکرده بود، زیرا مشاغل در دسترس ما محدود و ویژه‌اند: پزشک اطفال، معلم و مددکار اجتماعی از جمله مشاغل مناسب برای زنان شناخته شده‌اند.

به علاوه، دانشجویان دختر حق تماس با استادان مرد را ندارند، پس پدر سمیرا استادی انگلیسی را از لندن استخدام کرده بود. سمیرا پس از سال‌ها تحصیل در عربستان، از یک دانشگاه فنی انگلیس پذیرش دریافت کرد. پدر سمیرا که از داشتن چنین دختر زیبا و باهوشی سخت به خود می‌بالید، همراه همسرش و سمیرا به لندن رفت.

برای سمیرا خانه‌ای خصوصی با دو خدمتکار هندی و یک سرپرست مصری تدارک دیده شد، و سپس پدر و مادر سمیرا به ریاض برگشتند. هیچ‌کس نمی‌دانست که این آخرین ملاقات آنها خواهد بود و آنها دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید. ماه‌ها سپری شد و همان‌طور که انتظار می‌رفت، درخشش سمیرا در دانشکده و زمینه تحصیلی‌اش خارق‌العاده بود.

او در ماه چهارم اقامتش در لندن، لاری را ملاقات کرد. لاری نیز دانشجوی برجسته‌ای اهل کالیفرنیا بود. می‌گویند اصداد به طرف یکدیگر کشیده می‌شوند، زیرا لاری قدبلند و هیکل دار و موطلایی بود، و یک روح آزاد کالیفرنایی، در حالی که سمیرا با اندام ظریف و چشمان و موهای سیاهش، ظاهری متضاد با لاری داشت، و از همه بدتر این که به دلیل مشاهده جور و جبر مردان سعودی که بر زنان آن سرزمین اعمال می‌گردید، دچار نوعی تناقض روانی شده بود.

سمیرا برای تهانی نوشت که این عشق قلب او را مملو از غم و درد ساخته است. زیرا به خوبی می‌داند که اجازه ازدواج با مردی مسیحی را ندارد. لاری

کاتولیک بود و هرگز با تغییر مرام و مذهبش موافقت نمی‌کرد، و بنابراین راهی برای پیوند آن دو به نظر نمی‌رسید.

پس از یک ماه، تهانی نامه سوزناک دیگری از سمیرا دریافت کرد. سمیرا نوشته بود که بدون لاری قادر به ادامه زندگی نیست. او مصمم بود که تا پایان اقامت در لندن، بالاری زندگی کند و پس از پایان تحصیلات به آمریکا برود و در آنجا ازدواج کند. شاید پدرش و مادرش نیز با آمدن به آمریکا و زندگی در نزدیکی آنها موافقت می‌کردند. سمیرا اطمینان داشت که ارتباطات خانوادگی او مختل نخواهد شد، اما او ناچار به تغییر ملیت خود بود. دیگر ما هرگز نمی‌توانستیم سمیرا را ملاقات کنیم. زیرا او هرگز قادر به بازگشت به عربستان نبود.

بدبختانه والدین سمیرا هرگز از تنگنای دخترشان آگاه نشدند، زیرا یک تانکر آب در شهر ریاض با اتومبیل آنها تصادف کرد و پدر و مادر و راننده خانواده در دم جان سپردند.

در دنیای عرب زمانی که بزرگ خانواده (که همیشه یک مرد است) از دنیا می‌رود، بزرگ‌ترین برادرش مسئولیت زندگی خانواده او را به عهده می‌گیرد. اکنون عموی بزرگ سمیرا قیم او محسوب می‌شد.

به ندرت دو فرزند یک خانواده چون پدر و عموی سمیرا با همدیگر متفاوتند. پدر سمیرا مردی مهربان و انعطاف‌پذیر بود، حال آن‌که عموی بسیار جدی و سختگیر بود. او که مذهبی‌ای افراط‌گرا بود، هرگز نارضایی خود را از استقلال برادر زاده‌اش پنهان نمی‌ساخت و از زمانی که سمیرا در دانشگاه لندن ثبت‌نام کرده بود، او کلمه‌ای با پدر سمیرا رد و بدل نکرده بود.

او که همواره تحصیلات زنان را محکوم می‌کرد، اعتقاد داشت که بایستی دخترها را در سنین کودکی به عقد ازدواج مردان بزرگسال و با عقل و درایت درآورد. خودش اخیراً دخترک سیزده ساله‌ای را عقد کرده بود. عادت ماهانه این دختر چند ماه پس از عقد ازدواجش در خانه عموی سمیرا آغاز شده بود و عروس پدری همسن شوهرش داشت.

عموی سمیرا چهار دختر و سه پسر داشت. دختران او با ظاهر شدن اولین نشانه‌های بلوغ به خانه بخت رفته بودند. آنها از تحصیل محروم بودند و تنها با آشپزی و خیاطی آشنایی داشتند، اگر چه در خواندن قرآن نیز مهارت کامل داشتند.

سمیرا روز پس از حادثه مرگ پدر و مادرش دومین خبر تکان دهنده را دریافت کرد. عمویش دستوره‌های متعددی برای او صادر کرده بود: «هر چه زودتر به ریاض برگرد و همه وسایلت را با خودت بیاور.» وحشت سمیرا از زندگی تحت سرپرستی عمویش موجب گشت که او شهادت خود را به کمک طلبد و به استقبال دنیایی ناشناخته برود. سمیرا با لاری به کالیفرنیا پرواز کرد.

این تمرّد و سرکشی، قیم سمیرا را سخت به خشم آورد. در آن زمان او از وجود دلدادۀ خارجی سمیرا آگاه نبود، اما رفتار سمیرا از نظر وی غیر قابل فهم بود، زیرا هرگز با زنی متمرّد رویاروی نشده بود.

در آخر همان ماه، عموی سمیرا که از محلّ اقامت او اطلاعی نداشت، برادر زاده‌اش را مرده پنداشت. جستجوی او برای یافتن سمیرا ثمری نداشت، تا سرانجام به اصرار پسر بزرگش در صدد استخدام کارآگاهی خصوصی درآمد تا ردّ پای تنها فرزند برادرش را دنبال کند.

یک روز صبح زود، عموی ستمگر سمیرا در حالی که نعره‌های خشم آلودی سر داده بود، وارد ویلای تهانی شد. او گزارش‌های کارآگاه را در دست داشت و از تهانی، که مورد اعتماد سمیرا بود، می‌خواست که محلّ اقامت «برادر زاده» را مذهب و دلدادۀ نجس او «را بر ملا سازد!

تهانی به مرد خشمگین خیره شد. او سرش را به دیوارهای آجری خانه می‌کوبید و با صدای بلند از خداوند یاری می‌طلبید تا او را در قصاص برادر زاده‌اش یاری کند، و سوگند یاد می‌کرد که انتقامش را از دلدادۀ بی‌دین او بگیرد. او اعلام داشت که سمیرا آبروی خانوادگی را تا چندین نسل آینده به باد داده است. تهانی که از عربده‌های این مرد به جان آمده بود، از خانه‌اش فرار کرد و به دفتر

شوهرش گریخت. هنگامی که تهانی همراه همسرش، حبیب، به خانه برگشت، عموی سمیرا خانه را ترک کرده بود، اما به خدمتکاران هشدار داده بود که هر کس که از برادرزاده او حمایت کند، گرفتار انتقامش خواهد شد. حبیب برای آرام کردن تهانی با عموی سمیرا تماس گرفت و به او اطمینان داد که خانواده وی از سرنوشت سمیرا آگاه نیستند.

سمیرا که در گوشه انزوای می زیست، بی خبر از آن بود که عمویش بی وقفه در جستجوی اوست و نامه‌های همه اعضای خانواده را ضبط و توقیف می‌کند. او آرزوی تماس با افراد خانواده‌اش را داشت.

همزمان با این جریان، لاری اندک اندک نسبت به عمق عشق و علاقه‌اش به سمیرا دچار شک و تردید شد. این بی‌علاقگی دل‌داده، سمیرا را بسیار ناامید ساخت. او به تهانی زنگ زد و از وی در مورد آینده‌اش سؤال کرد. سمیرا در آن سرزمین تازه پول کم و دوستان انگشت شماری داشت، و بدون ازدواج با لاری اجازه ماندن در آمریکا را نداشت. حبیب به رغم آن که اجازه ادامه دوستی تهانی با سمیرا را صادر کرده بود، مانع از آن گشت که تهانی پولی برای دوستش در آمریکا ارسال نماید.

سمیرا که مبلغ اندکی در حساب پس‌انداز خود داشت، از سر ناامیدی به عمه‌اش زنگ زد. او جوان‌ترین خواهر پدرش بود. عمه که از خشم برادرش وحشت داشت، با وظیفه‌شناسی این خبر را در اختیار او گذاشت، و عمو با دقت نقشه‌ای طراحی کرد.

عمه با چرب‌زبانی سمیرا را وادار به پرواز به قاهره کرد، تا از آن جایی سر و صدا به سرزمینش و به میان خویشاوندانش باز گردد. پول لازم برای گرفتن بلیت برگشت، به آمریکا فرستاده شد. در همین زمان سمیرا اشک ریزان به تهانی تلفن کرد و گفت که چاره دیگری جز بازگشت به ریاض ندارد. لاری دیگر علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد و حاضر نبود کمک مالی نماید، و او هنوز مدرک تحصیلی خود را نگرفته بود و قادر به کار کردن نبود. او اکنون پولی در دسترس نداشت و چندین بار به سفارت عربستان در واشینگتن تلفن کرده بود، اما اعضای سفارت کمترین



احساس همدردی‌ای نشان نداده و در نهایت به او توصیه کرده بودند که به میان خانواده‌اش برگردد. گریز از واقعیات ثمری نداشت و او هر چه زودتر ناچار به بازگشت به ریاض بود.

سمیرا به تهانی گفت که به صحت گفته‌های عمویش امیدوار است، زیرا آنها سوگند یاد کرده‌اند که برادرشان او را مورد عفو قرار داده و اجازه داده است که تحصیلات خود را در لندن دنبال کند. شاید این عمومی سختگیر سرانجام مصمم شده بود که با تنها فرزند برادر از دست رفته‌اش به مهربانی رفتار کند.

در فرودگاه قاهره دو عمه و دو پسر عمو به استقبال وی رفتند، و سمیرا با خود اندیشید که همه چیز با خیر و خوشی پیش خواهد رفت. سمیرا به ریاض بازگشت.

تهانی که با نگرانی منتظر تلفن سمیرا قبل از ورود به ریاض بود تا خطرات در کمین نشسته را به او هشدار دهد، خبری از سمیرا دریافت نکرد و غرق در درد و اندوه شد. سرانجام تهانی به خانه اقوام سمیرا تلفن کرد. به او گفتند که سمیرا دچار تب شدیدی شده و قادر به حرف زدن با او نیست. تهانی اطمینان داشت که سمیرا به محض بهبودی با او تماس خواهد گرفت.

در هفته دوم بازگشت سمیرا به ریاض، در قبال اصرار و التماس تهانی یکی از عمه‌ها به او خبر داد که ترتیب از دواجی برای سمیرا داده شده است و سمیرا دیگر مایل نیست با تهانی تماس بگیرد، زیرا شوهر آینده‌اش مخالف رفت و آمد او با همبازی‌های سابقش است.

سمیرا سرانجام موفق به تماس با تهانی شد. امیدهای او از لحظه دیدار عمویش نقش بر آب شده بود.

سمیرا از شب ورود به ریاض در اتاقش زندانی شده و منتظر دریافت حکم عمویش بود. هیچ یک از افراد خانواده جرئت مخالفت با این مرد را نداشتند. سمیرا آهسته به تهانی گفت که ازدواجی برای او تدارک دیده‌اند و او در عرض یک ماه به عقد مردی در خواهد آمد که هرگز او را ملاقات نکرده است. سمیرا غرق و حشت بود. او دیگر باکره نبود.

ما خبرهای زیادی در مورد این ازدواج دریافت نکردیم، زیرا جز خانواده سمیرا کسی به جشن دعوت نشده بود. می دانستیم که این مراسم سرور و شادی نیست. داماد پنجاه و چند ساله بود و سمیرا سومین همسر او بود.

بعدها حبیب اخباری را از یکی از عموزادگان سمیرا دریافت کرد. او به حبیب گفته بود که سمیرا در شب زفاف با چنگ و دندان به جنگ شوهرش رفته بود که مردی کوتاه قد و خپله بود، و چون پلنگ خشمناکی به او حمله ور شده بود؛ و در این درگیری، شوهر فرصتی برای دریافتن حقیقت به دست نیاورده بود. تهانی به سراغ عمه جوان سمیرا رفت که اکنون از عمل خود پشیمان شده بود و حال سمیرا را جویا شد. او به تهانی گفت که شوهر سمیرا در بدو امر از این که پلنگ خروشان به خانه اش آورده بود مشعوف بود، اما با گذشت زمان از ستیزه جویی سمیرا و حرکات خشن او به تنگ آمده بود.

سمیرا با لاف و گراف به عمه اش گفته بود که در اوج آشفتگی و اندوه، با شهامت بر سر همسرش فریاد کشیده که او مردی واقعی نیست و هرگز نمی تواند مانند دلدادۀ زیبایی آمریکایی اش او را دوست بدارد.

شوهر سمیرا بدون هیچ تشریفات و اطلاق داد و به خانه عمویش فرستاد و با عصبانیت بر سر عموی سمیرا فریاد کشید که این خانواده حیثیتی ندارد و عمداً دختر ناپاک و بی عفتی را به همسری او درآورده اند.

عموی سمیرا در اوج خشم به سراغ قرآن رفت و به زودی با آیه ای رو به رو شد که می گوید زنی را که نام خانوادگی اش را به ننگ کشیده است در زندان ساکت و تاریکی محبوس نمایید. شوهر سمیرا که هنوز آرام نگرفته بود، به همه اعلام داشت که خانواده سمیرا فاقد شرافت و آبروست، مگر آن که خلاف این امر را با مجازات شدید سمیرا به اثبات برساند.

حبیب این خبر سوزناک را به تهانی رساند که سمیرا محکوم به زندانی شدن در «اتاق زن» شده است، که مفهوم آن مجازاتی ویژه و ظالمانه است. اتاقی که در بالاترین طبقه خانه عمو قرار داشت، به این منظور در نظر گرفته شد. پنجره ها با سیمان و دیوارها و سقف اتاق با مواد خاصی پوشانده شد تا صدای زندانی به

بیرون نفوذ نکند. سوراخ مخصوصی برای ورود سینی غذا و سوراخ دیگری در کف زمین برای قضای حاجت تعبیه شد.

من و خواهرانم به خانهٔ تهانی رفتیم تا او را دلداری دهیم. همه ما محزون و اندوهناک بودیم، زیرا سمیرا یکی از ما بود؛ زنی سعودی که قادر به مقاومت در قبال بی‌عدالتی‌ها نبود.

من در عالم تصورات خود نقشه‌های متعددی برای نجات سمیرا طرح می‌کردم، اما خواهرانم همه چیز را به روشنی و شفافیت می‌دیدند. آنها داستان‌های مشابهی در مورد زنان دیگری شنیده بودند و آگاه بودند که راهی برای نجات سمیرا از مرگ تدریجی‌اش وجود ندارد.

من شب‌های متوالی قادر به خوابیدن نبودم. ناامیدی و یأس توانم را به آخر رسانده بود. من نیز داستان‌هایی از زنان سعودی که در «اتاق زن» محبوس شده بودند، شنیده بودم، اما هرگز از نزدیک با این واقعیت کریه آشنا نشده بودم؛ زنی محبوس در تاریکی مطلق، بدون کوچک‌ترین صدا یا حرکتی که او را با زندگی و زندگان مرتبط سازد.

یک شب از خواب بیدار شدم و فکر کردم که دچار کابوس شده‌ام. اما ناگهان دریافتم که این حقیقت است. آنهایی که چون من سمیرا را می‌شناختند و از درد و اسارت مطلق او در دل تاریکی آگاه بودند، هرگز احساس آرامش نمی‌کردند. این سؤال همیشه در صحنه حاضر، از نو در ذهنم ظاهر شد: چه قدرتی بر روی کرهٔ زمین می‌تواند سمیرا را نجات بخشد؟

و همچنان که به ستارگان شب صحرا خیره شده بودم، دریافتم که چنین قدرتی در سرزمین سعودی وجود ندارد.

## همسر دوم

روز پنج‌شنبه، ۲۸ اوت سال ۱۹۸۰ را هرگز فراموش نخواهم کرد. من و کریم به تازگی از طائف به ریاض برگشته بودیم. طائف منطقه‌ای خنک و کوهستانی است. من پس از خستگی راه، بر روی مبل دراز کشیده بودم و یکی از خدمتکاران فیلیپینی مشغول مالیدن پاهایم بود. سه فرزند ما در اردویی که در دوی بی برپا شده بود، شرکت کرده بودند و من بدون آنها احساس دل‌تنگی می‌کردم.

در حالی که به انبوه روزنامه‌هایی که در غیبت دو ماهه ما جمع شده بود نگاه می‌کردم، ناگهان مطلب جالبی در میان صفحات روزنامه توجهم را به خود جلب کرد. یکی از خویشاوندانم، شاهزاده خالد الفیصل، که استاندار «اسیر» بود، اخیراً قدم‌هایی برای کاهش میزان مبلغی که داماد برای گرفتن دختری به خانواده او می‌داد، برداشته بود.

شاهزاده خالد فیصل حداکثر میزان پرداختی را ۲۵۰۰۰۰ ریال (۷۰۰۰ دلار) اعلام کرده بود. در این مقاله گفته شده بود که این عمل شاهزاده با استقبال جوانان مجز در و به رو شده است، زیرا مبلغ اعلام شده متوسط میزان پولی بود که در سال ۱۹۸۰ به خانواده عروس تعلق می‌گرفت، و نتیجه‌اش این بود که بسیاری از مردان سعودی قادر به خرید زن نبودند. مقاله را با صدای بلند برای خدمتکار فیلیپینی

خواندم، اما او توجّه چندانی به آن نکرد. سرنوشت زنان سعودی و خرید و فروش آنها موجبات نگرانی زن فیلیپینی را فراهم نمی‌آورد. از نظر زنان فیلیپینی ما زنان سعودی انسان‌های خوشبختی بودیم که با پول و وقت بی‌پایان خود سرگردان بودیم.

من در نقش مادر دو دختر، هرگز نگران قیمت خرید آنها نبودم، زیرا هنگامی که زمان وصلت آن دو می‌رسید، این مسئله دیگر هیچ اهمیتی نداشت. من و کریم بی‌نهایت ثروتمند بودیم، و پول نقشی در احساس درماندگی و عجز روزانه من نداشت. اما من در خانواده‌ام عقب‌نشینی‌ای را احساس می‌کردم. در چهار دیواری خانه‌های ما، مردان همواره از آزادی زنان و حمایت از آن‌دم می‌زدند، اما در لوایح قانونی‌ای که می‌نوشتند، روز به روز بر فشار وارده بر شانه‌های زنان افزوده می‌گشت و زن‌ها قدم به قدم عقب‌تر می‌رفتند.

تنها حذف کامل پول پرداختی داماد به خانواده عروس بود که مرا راضی می‌ساخت. چند سال دیگر لازم بود تا خرید و فروش زنان سعودی متوقف شود؟ احساس بی‌قراری می‌کردم. همه خواهانم، به جز سارا، در خارج از کشور بودند. خواهر عزیزم در آستانه زایمان چهارم خود بود و اکنون اغلب ساعات را در خواب به سر می‌برد.

زندگی من که از سال‌ها پیش با نقشه‌های بزرگ و برنامه‌های اصلاحی شکل گرفته بود، متأسفانه تغییری نکرده بود و هیچ یک از هدف‌های من تحقق نیافته بودند. در عوض من نیز، چون خواهانم و سایر شاهزاده‌های سعودی، از الگویی همگانی تبعیت می‌کردم.

چون خدمتکاران صبحانه بچه‌ها را آماده می‌کردند و به کارهای آنها رسیدگی می‌نمودند و برنامه روزانه‌شان را تدارک می‌دیدند، من تاظهر می‌خوابیدم. پس از خوردن مقداری میوه تازه دوش می‌گرفتم و لباس می‌پوشیدم و آماده خوردن ناهار با کریم و یا خواهانم می‌شدم. بعد از غذا مطالعه و استراحت کوتاهی می‌کردیم و سپس کریم عازم دفترش می‌شد و من چند ساعتی را با کودکانم می‌گذراندم.

من در مهمانی‌های زنانه بعد از ظهر شرکت می‌کردم. هرگز دیرتر از ساعت هشت و نه به قصر بر نمی‌گشتم. من و کریم همواره سعی می‌کردیم شام خود را در کنار فرزندانمان صرف کنیم و از آنها بخواهیم که فعالیت‌های آن روز خود را برایمان تعریف کنند. ما اغلب به مهمانی‌های شبانه می‌رفتیم، زیرا از افراد بسیار معدودی بودیم که در مجامع مختلط شرکت می‌کردیم. معمولاً میزبانان و یا مهمانانمان از افراد سلطنتی بودند، اما گاه خارجه‌ای‌های مشخص، وزرای خارجه و بازرگانان معتبر سعودی نیز در فهرست قرار می‌گرفتند. از آن جایی که آزادی اجتماعی هرگز در سرزمین ما ظاهر نشده بود، ما نسل جوان برای گرفتن این آزادی مصمم به استفاده از زور و فشار بودیم. ما می‌دانستیم که گروه‌های مذهبی به گردهمایی‌های مختلط با خشم می‌نگرند، اما هیچ‌گاه در متقاعد ساختن خالد، پادشاه با تقوی و مورد احتراممان گامی بر نمی‌داشتند.

در چنین مهمانی‌هایی، زنان با آرایش افراطی ظاهر می‌شدند، زیرا این چنین موقعیت‌هایی نادر بود. من و کریم اغلب شب‌ها را تا دو یا سه نیمه شب در مهمانی‌ها به سر می‌بردیم و تنها در صورتی که به خارج سفر می‌کردیم برنامه‌مان تغییر می‌یافت.

پرسشی همواره در ذهن من حضور داشت: آیا همه زندگی همین است؟ دیگر قادر به انکار واقعیات نبودم. من، سلطانه پر جوش و خروش، مبدل به زن سعودی عادی و ملال‌آوری شده بودم، بدون آن که قدم مؤثری در زندگی روزانه‌ام بردارم. من از زندگی کاهلانه و مجلل خود نفرت داشتم، اما نمی‌دانستم برای تغییر آن چه قدم‌هایی بردارم.

آن روز تصمیم گرفتم که مدتی در باغ قدم بزنم. من در طراحی باغ‌هایمان از باغ زیبای نورا الهام گرفته بودم. هیچ چیز چون قدم زدن در زیر درختان جنگل کوچک و زیبایی که توسط دوازده باغبان سریلانکایی نگهداری می‌شد، به من آرامش نمی‌بخشید. ما در میان یکی از خشک‌ترین صحراهای جهان زندگی می‌کردیم، و با این حال خانه‌هایمان را باغ‌های سرسبز و زیبا احاطه کرده بود. آب مصرفی با هزینه سنگینی از بنادر با تانکر به باغ‌ها حمل می‌شد. و این باغ‌ها روزانه

چهار بار آبیاری می شدند. ما سعودی های ثروتمند می توانستیم شن های قرمز رنگی را که سراسر صحرای عربستان را پوشانده بودند و با کمترین تغییر جوئی آماده پوشاندن شهرهایمان و پاک کردن ناممان از جهان هستی بودند، مهار نماییم. شاید زمانی صحرا بر ما غالب می گشت، اما فعلاً که تحت تسلط ما قرار داشت.

من در ساختمان کلاه فرنگی ای که مخصوص بزرگترین دخترم، مها، ساخته شده بود، توقف کردم. مها به زودی پنج ساله می شد و اغلب اوقاتش را در دنیای تخیلی خود به سر می برد؛ با افراد خیالی حرف می زد و بازی های عجیب و غریب می کرد. مها دوران کودکی مرا به خاطر می آورد. اما او از طبیعت انقلابی مادرش بهره ای نداشت، زیرا عشق بی دریغ پدرش به او فرصت طغیان و سرکشی نمی داد. من شروع به چیدن گل کردم. مها در آن نقطه مقدار زیادی اسباب بازی جمع کرده بود. لبخندی بر لب آوردم و از خود سؤال کردم که چگونه این کودک این قدر با خواهرش، امینه، متفاوت است، زیرا امینه که اکنون سه ساله بود، کودکی کامل بود، درست مانند خاله اش، سارا.

با اندیشیدن در مورد کودکانم، افسردگی از نو بر من غلبه کرد. از خداوند به خاطر داشتن دو دختر و یک پسر سالم تشکر کردم، اما با یادآوری این نکته که دیگر صاحب کودکی نخواهم شد، اشک در چشمانم حلقه بست. سال گذشته که برای معاینه به بیمارستان تخصصی و مرکز تحقیقاتی شاه فیصل رفته بودم، ناگهان از سرطان سینه ام آگاه شده بودم. من و کریم غافلگیر شده بودیم، زیرا همواره بیماری را متعلق به افراد سالخورده می دانستیم. من در گذشته هرگز با مشکلی جسمانی رو به رو نشده بودم و سه فرزند خود را در کمال راحتی به دنیا آورده بودم. در هر حال غده سینه من طی عمل جراحی ای برداشته شد و به من هشدار داده شد که از حاملگی مجدد پرهیز کنم.

من و کریم در جهت مقاومت در قبال و سوسه داشتن فرزندان بیشتر، توافق کردیم که من خودم را عقیم سازم. در آن لحظات وحشت من از بیماری و مرگ و ندیدن فرزندانم آن قدر شدید بود که هرگز فکر داشتن خانواده ای کوچک و کم اولاد آزارم نمی داد. در عربستان به ندرت زنی بارداری را متوقف می سازد، مگر

آن که از نظر سنی قدرت باروری را از دست بدهد.

صدای کریم دنیای افکار مرا به هم ریخت. او را دیدم که با شتاب به جانب من می‌آمد. ما در روزهای گذشته بگو مگوهای متعددی داشتیم، زیرا بیماری من زندگی مان را تحت تأثیر قرار داده بود. ناگهان با خود عهد بستم که مبدل به همان سلطانه سابق شوم، زنی که همسرش را به خنده و می‌داشت و به او شادی و مسرت می‌بخشید. با دیدن پاهای بلند او که در لابه‌لای لباسش می‌پیچید، لبخندی بر لب آوردم. هنوز هم تماشای او قلبم را به تپش و می‌داشت.

با نزدیک شدن کریم، احساس کردم که فکرش بی‌نهایت آشفته و مغشوش است. به خوبی می‌دانستم که تا چند لحظه دیگر به علت ناراحتی خود اعتراف خواهد کرد. به او اشاره کردم که در کنار من بنشیند. دلم می‌خواست تا آن جا که ممکن است نزدیک او بنشینم، که مفهوم چسباندن پاهایمان به یکدیگر بود تا حایی که کسی ما را نمی‌دید.

کریم در دورترین گوشه ممکن نشست و لبخند مرا نادیده گرفت. نکند بلایی سر بچه‌ها آمده بود! از جا پریدم و از او سؤال کردم که چه اتفاق بدی رخ داده است. کریم با تعجب به من نگاه کرد و بعد کلماتی را بر زبان آورد که حتی شنیدن آنها را از زبان شوهرم در خواب هم نمی‌دیدم.

«سلطانه، چند ماه است تصمیمی گرفته‌ام. تصمیمی بسیار دشوار. اما این مسئله را به دلیل بیماری‌ات با تو در میان نگذاشته‌ام.»

در حالی که وحشت سراپایم را فرا گرفته بود، به انتظار شنیدن بقیه گفته‌های او نشستم.

«سلطانه، تو همیشه مهم‌ترین زن زندگی و همسر من بوده‌ای و خواهی بود.» هنوز هم نمی‌توانستم پیام شوهرم را دریافت کنم، اما به یقین کلمات او مرا برای شنیدن واقعیتی تلخ آماده می‌کرد. ناگهان احساس کردم بدنم و چهره‌ام کرخت شد؛ بی‌تردید آمادگی شنیدن آنچه را او می‌خواست بگم، نداشتم.

«سلطانه من مردی هستم که می‌توانم فرزندان متعددی داشته باشم. ده فرزند، بیست فرزند، تا آن جا که خداوند مایل به بخشیدنش باشد.»



او مدتی، که به نظر من قرنی رسید، مکث کرد و من نفس خود را در سینه حبس کردم.

«سلطان من می‌خواهم با زن دیگری ازدواج کنم. زنی که بتواند فرزندان دیگری برایم بیاورد. من انتظار دیگری از او ندارم، زیرا تنها عاشق تو هستم.»  
صدای ضربان قلبم آن قدر بلند بود که دیگر صدای کریم را نمی‌شنیدم. من در واقعیت سیاهی گرفتار شده بودم که قدرت باورش را نداشتم. هرگز، هرگز، هرگز، چنین فکری به ذهنم خطور نکرده بود.

کریم به انتظار واکنش من نشست. در بدو امر قادر به حرکت نبودم. سرانجام نفسم به حالت عادی برگشت و واقعیت کلمات او آهسته آهسته در ذهنم نفوذ کرد. زمانی که قدرت خود را باز یافتم، با چنان شدتی به جانب او حمله ور شدم که هر دو بر روی زمین غلتیدیم.

عمق درد و اندوه من در کلمات نمی‌گنجد. من در صدد کشتن او بودم، و با تمام قوا به او حمله می‌کردم.

کریم تلاش کرد از جایش بلند شود، اما خشم دیوانه‌واری که مرا در بر گرفته بود، قدرتی باور نکردنی به من بخشیده بود. کریم بدن مرا به زحمت به زمین چسبانده و مانع از حرکتش شد.

صدای فریادهایم گوش فلک را کر می‌کرد. کلماتی که بر زبان می‌آوردم، خدمتکاران هراسان را که با شتاب خود را به آن‌جا رسانده بودند، بر زمین می‌خکوب ساخت. من چون موجودی وحشی به صورت کریم تف انداختم. خدمتکاران با وحشت از ما دور شدند و خود را در ساختمان و پشت بیسه‌ها پنهان ساختند.

سرانجام خالی شدم و آرامش مرگباری به سراغم آمد. من تصمیم خود را گرفته بودم. به کریم گفتم که طلاق می‌خواهم، و هرگز تسلیم حقارتی که با ازدواج مجدد همسرم به سراغم خواهد آمد، نخواهم شد. کریم گفت که طلاق امکان‌پذیر نیست مگر آن که کودکانم را به همسر دوم او واگذار کنم و او هرگز اجازه ملاقات کودکانم را به من نخواهد داد.

ناگهان تصویر زندگی آینده‌ام در مقابل چشمانم جان گرفت. کریم که لحظه به لحظه از تمدن فاصله می‌گرفت، هر چند صبحی با زن تازه‌ای ازدواج می‌کرد. بیشتر افراد از میزان ظرفیت و تحمل خود آگاهی دارند؛ من نیز به خوبی می‌دانستم که قدرت تحمل چنین جریانی را نخواهم داشت.

کریم می‌توانست با کلمات خود به ظاهر مرا فریب دهد، اما من می‌دانستم که داشتن اولاد بیشتر بهانه‌ای بیش نیست. این بهانه‌ای پیش پا افتاده بود. ما هشت سال بود ازدواج کرده بودیم، و به وضوح شوهر من از خوردن غذای تکراری خسته شده بود و در طلب چشیدن غذای تازه‌تری بود.

از فکر آن که کریم مرا ساده‌لوحی می‌پنداشت که توضیحات احمقانه او را می‌پذیرد، لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شدم. بله، من آنچه را خداوند بر پیشانی‌ام نوشته بود می‌پذیرفتم، اما این پذیرش شامل همسر من نمی‌شد. به کریم گفتم که از مقابل چشمانم دور شود؛ من آن روز قادر به آدم‌کشی بودم.

برای نخستین بار طعم نفرت نسبت به شوهرم را مزه مزه کردم. من مدت هشت سال سر بر بالین او نهاده بودم؛ با این حال ناگهان او را بیگانه یافتم. او را نمی‌شناختم. دیگر نمی‌خواستم ببینمش. ناگهان او را پوسته خالی یک مرد یافتم. به تماشای او که از من دور می‌شد، ایستادم. سرش پایین و شانه‌هایش آویزان بود. چگونه می‌توانستم کمتر از یک ساعت پیش او را دوست داشته باشم؟ با این حال چیزی در قلبم مرده بود. من همواره شخصیت کریم را برتر از سایر مردها می‌پنداشتم، و با اندوه دریافتم که در عمق، او با دیگر مردان سعودی تفاوتی ندارد.

بله، ما یک سال دشوار را پشت سر گذاشته بودیم، و با این حال هفت سال زیبا و لذت‌بخش را نیز سپری کرده بودیم. تنها همان یک سال ناگوار، همسر مرا به فکر خرید زن دیگری واداشته بود.

بدتر از همه، او مردی بود که شریک زندگی‌اش را تهدید به جدایی از فرزندانش می‌کرد و تربیت آنها را به همسر دوم خود می‌سپرد. کودکان مرا؟ در این جا بود که واقعیت دنیای تحت تسلط مردها از نو در مقابل چشمانم زنده شد.

ضمن ترسیم نقشه‌ای که در ذهن داشتم، با تأسف به کریم فکر کردم. او خاطره زن آتشین مزاجی را که با او پیوند ازدواج بسته بود، به دست فراموشی سپرده بود. کریم هرگز نمی‌توانست تملک کودکانم را از من سلب کند.

## فرار

بر خلاف بیشتر شوهران سعودی، کریم گذرنامه و مدارک همسر و فرزندان خود را پنهان نمی‌کرد و این مدارک همیشه در دسترس من قرار داشتند. من در تقلید امضای او مهارت کامل یافته بودم و مهر مخصوصش هم بر روی میز کارش در کتابخانه قرار داشت.

سرانجام افکارم را سر و سامان بخشیدم و به درون خانه برگشتم. از کریم اثری نبود. پس او نیز ترسو بود. اطمینان داشتم که یکی دو شب را در قصر پدرش خواهد گذراند.

ناگهان به یاد نوره افتادم و از تصوّر شادمانی او به دلیل نگون بختی من، سراپایم را خشم فرا گرفت. شکی نداشتم که او همسر دوم کریم را انتخاب کرده بود. تا آن لحظه به هویت همسر دوم کریم فکر نکرده بودم؛ احتمالاً یکی از دختران جوان خاندان سلطنتی بود، زیرا ما اعضای خاندان سلطنت، گرایش به پیوند از دواج با همدیگر داشتیم.

به آرامی چمدانی آماده کردم و صدها هزار دلار پولی را که در گاو صندوق نهاده بودم، بیرون آوردم. کریم همچون بسیاری از شاهزادگان سعودی، از امکان وقوع انقلابی در این سرزمین واهمه داشت و بنابراین عملیات احتیاط آمیز را

تدارک دیده بود، زیرا انقلاب در بسیاری از کشورهای تحت حکومت سلطنتی به طور ناگهانی به وقوع می پیوندد. من بی اختیار برای اقلیت شیعه سرزمینمان که در استان های شرقی زندگی می کردند، دعا کردم و از خداوند خواستم که آنها را بر رهبران سنی ما غالب سازد. تصویر سر بریده کریم که از تیر چراغ برقی آویزان بود، لبخندی بر لبان محزون من راند. پس از جمع آوری تمامی جواهراتم و قرار دادن آنها در کیف سفری ای کوچک به تهیه مدارک سفر پرداختم. حالا دیگر آماده رفتن بودم.

به هیچ یک از خواهرانم نمی توانستم اعتماد کنم، زیرا احتمال آن می رفت که این موضوع را با همسران خود در میان بگذارند. مردها معمولاً از یکدیگر حمایت می کنند؛ به یقین آنها کریم را از موضوع باخبر می ساختند.

سر سپرده ترین خدمتکار خانم را احضار کردم، زیرا شکی نداشتم که کریم قبل از هر کس دیگری از او بازجویی می کند. به او گفتم که برای چند روزی عازم جدّه هستم و اگر همسرم در این مورد سؤال کرد، محل اقامت مرا به او اطلاع دهد. به خلبان مورد اعتماد خانواده زنگ زدم و اطلاع دادم که تا یک ساعت دیگر عازم جدّه خواهم شد؛ او می بایست در فرودگاه مرا ملاقات می کرد. سپس به ویلای جدّه تلفن کردم و به مستخدمان اطلاع دادم که عازم ملاقات دوستی در جدّه هستم و سری هم به ویلا خواهم زد. گفتم اگر کریم با آنجا تماس گرفت، به او اطلاع دهند که من در منزل دوستم اقامت کرده ام و در اولین فرصت مناسب به او زنگ خواهم زد.

در حالی که عازم فرودگاه بودم، با حیرت به ترافیک سنگین شب جمعه شهر ریاض خیره شدم. شهر ما پر از کارگران خارجی بود، زیرا ما سعودی ها کار کردن را دون شأن خود می دانیم. روزی این کارگران ستم کشیده از رفتار خشن و غیر منصفانه اربابان خود به تنگ می آمدند، و آن زمان لاشه ما غذای سگ های ولگردی می شد که در شهر پرت می زدند.

خلبان آمریکایی با دیدن سایه سیاهی که به طرف او حرکت می کرد، مرا شناخت و دستش را تکان داد. او مرا در سفرهای متعددی همراهی کرده بود و

الگویی از خلبان آمریکایی مهربان و خوش رفتاری بود که سال‌ها پیش من و مادرم را نزد سارا برده بود. یادآوری خاطره آن روز قلبم را به درد آورد؛ چقدر دلم می‌خواست مادرم را در کنار خود داشتم و او را در آغوش می‌کشیدم.

به محض سوار شدن در هواپیما، به خلبان گفتم که برنامه عوض شده است؛ یکی از فرزندانم در دُبی بیمار شده بود و هم اکنون تلفنی از کریم دریافت داشته بودم که توصیه کرده بود به جای رفتن به جدّه، عازم دُبی شوم و خودش هم فردا به من ملحق می‌شد.

به راحتی تمام، داستان جعلی خود را برای خلبان نقل کردم. به او گفتم که کوچک‌ترین فرزندانم در اردو دچار غربت‌زدگی شده است و حضور من در آن جا او را آرام خواهد ساخت. و با خنده‌ای اضافه کردم که بچه‌ها سه هفته از ما دور بوده‌اند و این برای دخترکی خردسال زمانی طولانی است.

خلبان بی آن‌که سؤالی مطرح سازد، جهت پرواز خود را عوض کرد. او سال‌ها بود که در خانواده ما خدمت می‌کرد و همواره من و کریم را به صورت زوجی خوشبخت می‌شناخت، بنابراین دلیلی برای شک و تردید وجود نداشت.

با ورود به دُبی از خلبان خواستم که در هتل همیشگی، یعنی هتل شرایتون اقامت کند، و گفتم که فردای آن روز و یا روز پس از آن با او تماس خواهم گرفت. گفتم که می‌تواند به استراحت بپردازد، زیرا کریم گفته است که او هواپیما را برای چند روز نیاز نخواهد داشت. ما دارای سه هواپیمای جت بودیم که یکی از آنها همواره در اختیار کریم بود.

فرزندانم از حضور غیرمترقبه من دچار شوق و شمع غریبی شدند. به مدیر انگلیسی اردوی تابستانی گفتم که مادر بزرگ بچه‌ها سخت بیمار است و همان شب ناچار به بردن بچه‌ها به ریاض هستم. او با احساس همدردی سرش را تکان داد و با عجله عازم دفترش شد تا گزارشی بدهد و ما را بی‌آورد.

با مدیر انگلیسی خداحافظی کردم و قبل از رفتن به او گفتم که متأسفانه نمی‌توانم مستخدمانی را که با بچه‌ها به دُبی آمده بودند، پیدا کنم و هرچه به ویلایمان زنگ می‌زنم، تلفن جواب نمی‌دهد و احتمالاً آنها مشغول خوردن شام

هستند. سپس از وی خواستم فردا صبح به مستخدمان تلفن کرده، از آنها بخواهد به سراغ خلبان آمریکایی در هتل شرایتون بروند و این یادداشت را به او بدهند. بعد پاکتی را که خطاب به خلبان آمریکایی بود، به دست مدیر دادم.

در نامه از خلبان عذرخواهی کرده، و در ضمن یادداشتی را در پاکت برای کریم گذاشته بودم و به او توضیح داده بودم که من به ناچار خلبان را فریب داده‌ام و او بی‌گناه است. به یقین کریم نسبت به خلبان بسیار خشمگین می‌شد، اما با در نظر گرفتن موقعیت، از گناه او می‌گذشت. این خلبان همواره مورد علاقه خاص کریم بود.

من و فرزندانم سوار لیموزینی شدیم که در انتظارمان ایستاده بود، و عازم فرودگاه شدیم. برای یک ساعت بعد پرواز مستقیمی به مقصد لندن در دسترس بود، و من مصمم بودم که به هر طریق ممکن چهار صندلی خالی پیدا کنم.

به زودی دریافتم که نیمی از هواپیما خالی است؛ بیشتر مسافران در پایان تابستانی گرم در حال بازگشت به کشورهای خلیج بودند. بچه‌ها خواب آلود بودند و زیاد کنجکاوی نکردند. به آنها گفتم که در پایان سفر با حادثه‌ای حیرت‌آور رو به رو خواهند شد.

بچه‌ها به خواب رفتند و من با حالت عصبی شروع به ورق زدن مجله‌ای کردم. صفحات مجله را نمی‌دیدم زیرا داشتم حرکت بعدی خود را در ذهنم طراحی می‌کردم. زندگی آینده‌ام بستگی کامل به حوادث یکی دو هفته آینده داشت. ناگهان احساس کردم کسی به من خیره شده است. به همین زودی برنامه فرارم بر ملا شده بود؟

نگاهی به صندلی ردیف کناری انداختم. زن سی و چند ساله عربی با دقت به من خیره شده بود. او دخترک سه چهار ساله‌ای را در بغل داشت و کودک در آغوش او به خواب رفته بود. نفس راحتی کشیدم. آن مزاحم یک زن، و مهمتر از آن یک مادر بود. سعودی‌ها هرگز زنی را برای تعقیب زن دیگری استخدام نمی‌کنند. او همچنان به من خیره شده بود. از جایم بلند شدم و بر روی صندلی خالی کنار او نشستم. از او پرسیدم که مشکلتش چیست؛ آیا من باعث آزارش شده بودم؟

به سرعت گفت: «من در موقع ورودتان به فرودگاه، در آن جا بودم؛ شما و فرزندان!» بعد با تحقیر نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت: «در واقع شما و بچه‌هایتان مرا به گوشه‌ای هل دادید و خودتان را به باجه فروش بلیت رساندید!» سپس با انزجار به من نگاه کرد و گفت: «شما سعودی‌ها فکر می‌کنید که دنیا را خریده‌اید!»

تنش روزی طولانی و پراضطراب، تمام توان مرا به مصرف رسانده بود. از صدای حق‌گریه‌ام خودم بیش از آن زن عرب متعجب شدم. در حالی که اشک‌هایم چون سیلی بر صورتم جاری بود، شانه او را نوازش کردم و عذرخواهی نمودم. به او گفتم که فاجعه بزرگی در زندگی‌ام رخ داده و سوار شدن در این هواپیما برای من حیاتی بود. بعد به صندلی خود برگشتم.

زن طبیعتی همدل و مهربان داشت، زیرا به زودی آمد و کنار من نشست. من صورتم را برگرداندم، اما او صورتم را به طرف خود برگرداند و گفت: «خواهش می‌کنم. من از شما معذرت می‌خواهم. من نیز فاجعه بزرگی را پشت سر گذاشته‌ام. اگر بگویم که در سرزمین شما بر سر دخترک من چه آمد، دلیل تلخی و گزندگی مرا درک می‌کنید.»

من که به اندازه کافی داستان جور و ستم مردان سعودی را شنیده بودم، دیگر طاقت شنیدن قصه تلخ دیگری را نداشتم. به آرامی گفتم: «متأسفم.» زن انگار حالت عصبی مرا درک کرد، زیرا به صندلی خود بازگشت.

اما او قادر به تحمل سکوت نبود و قبل از آن که پروازمان به مقصد برسد، همه چیز را برایم نقل کرد. با شنیدن قصه او آزرده‌گی روحم از جامعه فاسدی که کمترین ترحمی نسبت به زنان و دختران روانی نمی‌داشت شدت یافت.

و داد اهل لبنان بود. به دلیل جنگی طولانی که این سرزمین کوچک و زیبا را با خاک یکسان کرده بود، لبنانی‌ها برای یافتن شغل به عربستان سعودی سرازیر شده بودند. شوهر و داد یکی از افراد خوشبختی بود که به سمت مدیریت یک شرکت معظم سعودی انتخاب شده بود. او پس از مدتی همسر و دختر کوچکش را به ریاض آورده بود.



زندگی در ریاض موجبات رضایت و داد را فراهم آورده بود. وقوع جنگی طولانی در لبنان، میل بازگشت به وطن را در و داد کشته بود و او با شادی در کشوری که با وطنش بسیار متفاوت بود زندگی می کرد. آنها و یلایی بزرگ اجاره کردند و وسایل لازم را خریداری نمودند. زندگی شان از نو سر و سامان یافته بود. و داد از میزان اندک جرم و جنایت در کشور ما دچار حیرت بود. بامجازات سنگینی که برای خلافکاران در نظر گرفته شده بود، کمتر کسی به فکر ارتکاب جرم می افتاد. دست دزدان قطع می شد و آدمکشان و متجاوزان به ناموس مردم اعدام می شدند. و داد با آرامش خیال، فراموش کرده بود به دخترک خود در قبال خطرات مردان بیگانه هشدار بدهد.

دو ماه قبل و داد مهمانی زنانه کوچکی برپا ساخته بود. در عربستان سعودی زنان خارجی سرگرمی زیادی ندارند. مهمانان و داد به بازی ورق پرداختند و و داد با مشروب سبکی از آنها پذیرایی کرد. دو تن از مهمانان بچه های خود را به همراه خود آورده بودند، و بنابراین دختر و داد در باغ کاملاً سرگرم بود.

پس از رفتن مهمانان، و داد به کمک دو مستخدم هندی خود خانه را مرتب کرد و به انتظار بازگشت شوهرش نشست. تلفن زنگ زد و و داد مدتی طولانی مشغول صحبت شد و زمانی که از پنجره به درون باغ نگاه کرد، تاریکی بر همه جا حکمفرما بود. و داد یکی از مستخدمین را صدا کرد و از او خواست که به باغ برود و دخترش را به درون خانه بیاورد.

اما دخترک در باغ نبود. پس از تحقیقات مفصل، آخرین مهمان و داد به خاطر آورد که دخترک را در حالی که عروسکش را بغل کرده بود، در کنار جدول خیابان دیده است. همسر و داد به خانه آمد و آن دو تمام محله را زیر پا گذاشتند. اما هیچ کس کودک را ندیده بود.

پس از هفته ها جستجو، و داد و همسرش پنداشتند که تنها کودک آنها روده شده و سپس به قتل رسیده است. و داد زمانی که از یافتن دخترش کاملاً ناامید گشت، احساس کرد که دیگر قادر به تحمل خانه اش در ریاض نیست. او به لبنان بازگشت، اما شوهرش در ریاض و در همان ویلا باقی ماند.

ده روز پس از عزیمت به بیروت، روزی و داد صدای کوبش شدید در آپارتمانش را شنید. او که از عملیات جنگی حاکم بر لبنان و وحشت داشت، پاسخی نداد و وانمود کرد که کسی در خانه نیست. ناگهان صدای فریاد همسایه‌اش را شنید که از همسرش در ریاض خبرهایی داشت. همسایه و داد چند لحظه قبل تلفنی از شوهر او دریافت کرده بود. قبل از آن که پیغام همسر و داد به پایان برسد، ارتباط تلفنی قطع شده بود، اما به هر حال همسایه پیغام را دریافت کرده بود. و داد می‌بایست فوری با کشتی خودش را به قبرس می‌رساند و به سفارت عربستان مراجعه می‌کرد. ویزای مجدد او برای ورود به عربستان در سفارت آماده بود و او می‌بایست هرچه زودتر به ریاض بر می‌گشت. دختر آنها زنده بود. او به خانه برگشته بود.

سفر و داد از لبنان به لارناکا در قبرس سه روز به طول انجامید و زمانی که و داد با هواپیما وارد ریاض شد، حقیقت تلخ ناپدید شدن دخترش آشکار گردید. شوهر و داد پس از عزیمت او به بیروت، شبی از دفترش به ویلا آمده و ناگهان دخترشان را در کنار در یافته بود. او دخترک را به بیمارستان برده بود تا اطمینان یابد که مورد تجاوز قرار نگرفته است، زیرا این بزرگ‌ترین وحشت همسر و داد بود. پس از معاینه کامل، نتیجه وحشتناک بود. پزشک به پدر مبهوت گزارش داده بود که دخترش مورد تجاوز جنسی قرار نگرفته، اما تحت عمل جراحی مهمی قرار گرفته است. در آن عمل جراحی کلیه دخترک را درآورده بودند و اکنون جراحات ناشی از جراحی به دلیل عدم رعایت اصول بهداشتی و محیط آلوده، عفونی شده بود.

اکنون همه پزشکان از خود سؤال می‌کردند که این جراحی در کجا صورت گرفته است، زیرا چنین عملی در عربستان نادر بود.

پس از تحقیقات پلیس آشکار شد که یک ثروتمند سعودی دخترک را به هند برده و او را تحت جراحی قرار داده و کلیه او را به دختر بیمارش پیوند زده است. دخترک جز یک اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگ و دستمال بدبویی که زیر دماغش گرفته شده بود، چیزی به خاطر نمی‌آورد. او با درد شدیدی بیدار شده و خود را با

پرستاری که قادر به صحبت کردن به عربی نبود، در اتاقی تنها یافته بود. پس از چند روز چشمان او را بسته و پس از ساعت‌ها سواری، او را در کنار درِ خانه‌اش پیاده کرده بودند. او کیسه‌ای در دست داشت که حاوی بیست‌هزار دلار پول و چند قطعه جواهر گرانبها بود.

اکنون قادر به درک احساسات و داد بودم. او از سرزمین من نفرت داشت، و از تمامی ثروتمندان نفتی‌ای که ثروت خود را فاتح موانع جهان می‌پنداشتند. کلیه دخترک از او ربوده شده بود و برای فرو نشانیدن خشم او و اطرافیان، دلار جانشین آن شده بود! و داد با دیدن نگاه ناباورانه من به سراغ کودکش رفت و او را که هنوز خواب‌آلود بود، به طرف من آورد و جای زخم بزرگ قرمز رنگی را که روی بدنش وجود داشت، به من نشان داد.

با وحشت سرم را تکان دادم.

و داد با عشق عمیقی به دخترش خیره شد. بازگشت او کمتر از معجزه نبود. کلماتی که و داد در هنگام خداحافظی بر زبان راند، باقی‌مانده غرور شکننده‌ای را که من نسبت به ملیت خود داشتم، مضمحل ساخت: «من نسبت به تو که زنی سعودی هستی، احساس دلسوزی و ترحم می‌کنم. من در همین دوران کوتاهی که در کشورت زندگی کردم، زندگی شما زن‌ها را دیدم. به یقین پول مسیر شما را هموار می‌سازد، اما سعودی‌ها دوامی نخواهند داشت.» او لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «کمیته‌های مالی، خارجیان را به کشورتان سرازیر می‌سازد، اما با این حال همه آنها از شما نفرت دارند.» آخرین بار و داد را در فرودگاه لندن دیدم که کودک خود را محکم به سینه‌اش فشرده بود. و داد برای بررسی وضعیت دخترک با پزشکان لندن قرار ملاقات داشت و پس از این ملاقات به دامن شهر جنگ‌زده‌اش پناه می‌برد و آن را بر ریاکاری و شیطان صفتی مردان سعودی ترجیح می‌داد.

من و فرزندانم شب را در لندن گذراندیم و فردای آن روز با قایقی از آبراه رد شدیم و وارد فرانسه شدیم. از آن‌جا با قطار به زوریخ رفتیم. من ساعتی بچه‌ها را در هتل تنها گذاشتم و به بانک رفته، حساب سیرده پسرم را خالی کردم. اکنون با در

دست داشتن بیش از شش میلیون دلار، احساس امنیت می‌کردم. راننده‌ای استخدام کردم که ما را به ژنو ببرد، و از آن جا دوباره به لندن و سپس به جزایر کانال پرواز کردیم. در آن جا من پول را در بانکی به نام خود به امانت سپردم و پولی را که از گاو صندوق خانه‌مان در ریاض برداشته بودم، برای صرف مخارج مختلف در دست نگه داشتم. ما به رم پرواز کردیم و از آن جا با استخدام راننده‌ای عازم پاریس شدیم.

در پاریس من یک راننده، یک محافظ و یک کدبانو استخدام کردم و سپس با نامی مستعار ویلایی در اطراف پاریس خریداری کردم. اکنون اطمینان داشتم که کریم هرگز ما را نخواهد یافت.

یک ماه بعد بچه‌ها را نزد کدبانوی خانه گذاشتم و به فرانکفورت پرواز کردم. در آن جا وارد بانک معتبری شدم و اعلام داشتم که اهل دبی هستم و مایلم سپرده چشمگیری در آن بانک به امانت بسپارم. با احترام و تعارف به اتاق مدیر بانک راهنمایی شدم و در آن جا مبلغ گزافی پول نقد بر روی میز گذاشتم.

مدیر بانک با ناباوری به نقدینه من چشم دوخته بود. به او گفتم که باید با شوهرم تلفنی تماس بگیرم که اکنون برای انجام دادن معامله‌ای در عربستان بود، و بعد اسکناسی پانصد دلاری در دست وی قرار دادم. او به سرعت از جایش بلند شد و از من خواست که هر قدر مایلم با همسرم تلفنی صحبت کنم، و از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست.

من به سارا زنگ زدم. می‌دانستم که اکنون نوزادش متولد شده است و به احتمال زیاد در خانه خواهد بود. زمانی که مستخدم جواب داد که خانمش در خانه است، نفسی راحت کشیدم.

سارا با شنیدن صدای من با هیجان فریاد کشید. من به سرعت از او سؤال کردم که آیا تلفنش تحت کنترل است، و او گفت که نمی‌داند. سارا گفت که کریم از شدت اضطراب و نگرانی دیوانه شده است. او ردپای مرا از دُبی تا لندن دنبال کرده بود، اما از آن نقطه به بعد نا کام مانده بود. او به شدت نادم و پشیمان بود و علت فرار مرا به خانواده گفته بود و اکنون آرزویی جز بازگشت من و فرزندانش به

خانه نداشت. او می‌خواست با من حرف بزند.

از سارا خواستم پیغام کوتاهی را به شوهرم برساند و به او بگوید که من او را مردی بی‌وجدان یافته‌ام و هرگز دیگر ما را نخواهد دید. به علاوه، من ترتیبات لازم برای تبعیت کشور دیگری تدارک دیده بودم و پس از آن که جای محکمی یافتم، از خواهرانم می‌خواستم که به دیدارم بیایند، اما کریم هرگز نباید از محلّ اقامت ما اطلاع می‌یافت. بعد اضافه کردم که پسرمان عبدالله، حاضر به دیدن پدرش نیست.

با این پیغام، موضوع کریم را رها کردم و از سارا در مورد زندگی‌اش سؤال کردم. سارا گفت که صاحب نوزاد پسری شده است و همهٔ افراد خانواده سلامتند. او گفت که پدر و علی چون مار زخم خورده‌اند و اصرار دارند که من هرچه زودتر نزد همسرم برگردم. من بیش از این هم از مردان خانواده‌ام انتظار نداشتم. سارا تلاش کرد مرا اندرز دهد و گفت که پذیرفتن هوو بهتر از پناهندگی در کشوری بیگانه است. از او پرسیدم که آیا خود او تن به چنین حقارتی می‌دهد، و سکوت او پاسخ من بود.

پس از تمام شدن مکالمهٔ تلفنی، پول‌ها را در کیفم جا دادم و آهسته از دربانک بیرون رفتم. از این عمل فریبکارانهٔ خود احساس گناه می‌کردم، اما به یقین می‌دانستم که از هر جای دیگری با ریاض صحبت کنم، تلفنچی کشور محلّ اقامت را به کریم اطلاع می‌دهد.

به یاد کلمات سارا افتادم و لبخندی بر لب‌هایم نشست. نقشه‌ام عملی شده بود. اما دلم می‌خواست درد و رنج کریم را هر چه بیشتر بنمایم. او به زمان نیازمند بود تا دریابد که من هرگز زیر بار ازدواج دوم نخواهم رفت؛ به هر بهای ممکن. بچه‌ها عملاً چیزی از فاجعه زندگی‌مان نمی‌دانستند. من آنها را متقاعد ساخته بودم که پدرشان برای انجام دادن معامله‌ای برای چندین ماه به خاور دور رفته است و ما را به فرانسه فرستاده است تا در ریاض احساس دلتنگی نکنیم. عبدالله کنجکاو شده بود و از من سؤال می‌کرد که چرا پدرش با او تماس تلفنی نمی‌گیرد، اما من او را با درس و فعالیت‌های متنوع سرگرم ساختم. مغزهای جوان زودتر از

حدّ تصور ما با موقعیت جدید سازگاری می‌یابند، و دو دخترمان هنوز کوچک‌تر از آن بودند که کنجکاو ی به خرج دهند. بچه‌ها تمام زندگی خود را در سفر گذرانده بودند؛ تنها کمبود آنها عدم حضور پدرشان بود، و من نهایت تلاش خود را می‌کردم تا این کاستی را جبران کنم.

من راه‌های احتمالی زندگی‌ام را بررسی کردم. برای کودکانم زندگی در ریاض با اختلافات و بگو مگوهای دائمی پدر و مادر غیر قابل تحمل بود. زندگی بدون حضور مادرشان غیر طبیعی می‌بود، زیرا اگر کریم زنی را به خانه‌اش می‌آورد، من خویشننداری را از دست می‌دادم و احتمالاً او را به قتل می‌رساندم و به دنبال آن خودم نیز اعدام می‌شدم. ناگهان از تصوّر تیغۀ سرد و برندهٔ جلّاد بر روی گردنم، بدنم یخ زد. می‌دانستم که شاهزاده بودن موهبت است، زیرا من نیز مانند علی در سال‌ها پیش، می‌توانستم از میان احکام قانونی و شرعی راهی برای نجات خود بیابم و به مردان مذهبی اجازهٔ دخالت ندهم. اگر به خاندان سلطنت تعلق نداشتیم، زندگی‌ام با سنگسار خاتمه می‌یافت. اما ما خاندان سلطنت رسوایی‌های خانوادگی را در درون چهار دیواری خانه‌هایمان پنهان می‌داریم و اگر روزی کریم مرا به قتل می‌رساند، هرگز این خبر به خارج چهار دیواری‌مان نفوذ نمی‌کرد. البته من به خوبی آگاه بودم که کریم شهامت چنین کاری را ندارد. من هر ماه به سارا تلفن می‌کردم. در طول آن ماه‌ها که از خانواده‌ام دور شده بودم، بی‌قرار و ناآرام بودم. اما می‌دانستم که عمل من نتیجه‌ای مطلوب خواهد داشت و کریم از فکر از دواج مجدد منصرف خواهد شد.

پنج ماه پس از جدایی موافقت کردم که با کریم تلفنی صحبت کنم. برای این تماس تلفنی به لندن پرواز کردم. گفتگوی ما مرا متقاعد ساخت که کریم درس خود را آموخته است و دیوانه‌وار در حسرت دیدار من و فرزندانش به سر می‌برد. او اکنون به دام دوّمین بخش از برنامهٔ طراحی شدهٔ من می‌افتاد.

قرار شد که در تعطیلات آخر هفتهٔ آینده در ونیز با هم ملاقات کنیم. کریم از دیدن من در میان چهار محافظ نیرومند آلمانی بر جایش میخکوب شد. به او گفتم که دیگر اعتمادی به کلماتش ندارم؛ او احتمالاً کسانی را استخدام کرده بود که مرا

بربایند و به ریاض ببرند و به جرم عدم فرمانبرداری از شوهر، محکوم سازند. او زیر لب ناسزا می‌گفت و صورتش کاملاً برافروخته به نظر می‌رسید. با خود فکر می‌کردم که خشم او ناشی از عدم توانایی‌اش در به زانو درآوردن من است.

ملاقات ما با مصالحه‌ای به آخر رسید. من تنها زمانی به ریاض بر می‌گشتم که کریم با امضای سندی رسمی متعهد می‌شد که تا زمانی که من در قید حیات هستم، همسر دیگری اختیار نکند و اگر تعهد خود را زیر پا می‌گذاشت من می‌توانستم طلاق بگیرم و سرپرستی بچه‌ها را نیز به عهده داشته باشم و نیمی از ثروت او نیز به من تعلق می‌یافت. ضمناً پول‌هایی که از حساب عبدالله در سوئیس گرفته شده بود، همچنان در اختیار من باقی می‌ماند. کریم حساب دیگری برای او باز می‌کرد و به علاوه، یک میلیون دلار به حساب هر یک از دخترها در بانک سوئیس می‌ریخت. گذرنامه‌ها و مدارک و اجازه‌دائمی مسافرت نیز در اختیار من قرار می‌گرفت.

به کریم گفتم که پس از امضای قرارداد، یک ماه دیگر در اروپا خواهم ماند. کریم از قاطعیت کلماتم در حیرت فرو رفت.

من کریم را تا فرودگاه همراهی کردم. شوهر من مردی خوشحال و راضی نبود. و من که برنده‌بزرگ‌ترین قمار زندگی‌ام شده بودم، بر خلاف انتظارم، شادی چندانی احساس نمی‌کردم. من دریافتم که مجبور کردن یک مرد به انجام دادن عملی که مطلوبش نیست، نمی‌تواند ارضاکننده باشد.

یک ماه بعد به کریم تلفن زدم. به او فرصت لازم را برای تصمیم‌گیری بخشیده بودم. او اعتراف کرد که من زندگی او و نیروی زندگی‌اش هستم. او خانواده‌اش را می‌خواست، درست مثل روزهای گذشته. به او گفتم که به انتظار احساس عشق و شور و هیجان سابق ننشیند، زیرا او با بی‌توجهی همه چیز را ویران کرده است. ما زوج خوشبختی بودیم و همه چیز در اختیار داشتیم، عشق، خانواده و ثروت بیکران، اما او بود که همه چیز را نابود ساخته بود، نه من.

من به ریاض برگشتم. همسرم با لبانی لرزان و لبخندی مردّد بر لب منتظرم بود. عبدالله و دخترانم با دیدن پدرشان سر از پا نمی‌شناختند. .. دبدن شادی

فرزندانم ناگهان جریان موج شادی را در وجودم احساس کردم. من خود را در خانه‌ام فردی بیگانه، ناراضی و بی‌قرار یافتم. وقایع زیادی رخ داده بود که اجازه بازگشت احساسات سابق را به من نمی‌داد. من نیازمند یک هدف و یک تلاش بودم. مصمم شدم که به مدرسه برگردم. اکنون دانشگاه‌های متعددی برای زن‌ها در ریاض گشایش یافته بود. من زندگی واقعی را کشف می‌کردم و ملال زندگی خالی و بی‌مفهوم شاهزاده خانمی سعودی را پشت سر می‌نهادم.

شوهرم تصور می‌کرد که با گذشت زمان، من خاطرات تلخ را به دست فراموشی خواهم سپرد. کریم همواره بت مطلوب زندگی‌ام بود، تا زمانی که صحبت از ازدواج مجدد خود به میان آورد و آن پیمان مقدس قلبی در هم شکست؛ دست کم در قلب من. او اکنون فقط پدر فرزندانم بود.

من و کریم مصمم شدیم که آشیانه خود را از نو بنا کنیم و زندگی راحت و آرامی برای کودکان خود تدارک ببینیم. او می‌گفت که به وضوح مرگ عشقمان را احساس می‌کند. کریم تلاش می‌کرد گذشته را جبران کند. او می‌گفت که اگر گذشته را به دست فراموشی نسپارم، من و او و کودکانمان لذت آینده را از دست خواهیم داد. من ساکت می‌ماندم، اما در دل به او حق می‌دادم.

اکنون دیگر جدال ما به آخر رسیده بود، اما صلحی که جانشین آن شده بود، چندان طعم شیرینی نداشت. من اغلب به زخم‌هایی که در همین مدت کوتاه بر قلبم وارد شده بود، فکر می‌کردم؛ متأسفانه تمامی این جراحات را مردها وارد ساخته بودند. در نتیجه هرگز برای هیچ یک از افراد جنس مخالف خود احترامی قائل نبودم.



## امید بزرگ

ناگهان ماه اوت سال ۱۹۹۰ فرا رسیده بود. ما مشغول تهیه و تدارک مهمانی بسیار مفصلی در ویلای جدّه بودیم که خبر وحشتناکی دریافت کردیم. دو تن از همسایگان مرزی ما در جنگی خونین به مقابله با یکدیگر برخاسته بودند. من و کریم مشغول پذیرایی از بیست تن از مهمانان بسیار متشخص خود بودیم که ناگهان عبدالله از بالای پله‌ها این خبر را با فریاد به گوش ما رساند. او خبر را از رادیو بی‌بی‌سی دریافت کرده بود. پس از سکوتی طولانی، همه ناباورانه شروع به حرف زدن کردند.

تعداد اندکی از سعودی‌ها، حتی افراد خاندان سلطنت که در مذاکرات میان عراق و کویت شرکت داشتند، باور می‌کردند که صدام حسین کویت را تحت تجاوز قرار دهد. کریم در همایشی که در همان روز اول اوت ۱۹۹۰ برپا شده بود، شرکت کرده بود. ولیعهد کویت، شیخ سعود آل عبدالله آل سالم آل صباح، با این امید به کویت برگشته بود که جنگی در کار نخواهد بود.

با فریاد عبدالله که اعلام می‌داشت که سربازان عراقی به جانب خاک کویت در حرکتند، جدی بودن مسئله آشکار شد. از خودم سؤال کردم که آیا خانواده بزرگ آل صباح برای حفظ جان خود از کویت خواهند گریخت. من در نقش مادر، تنها

به کودکان آنها می‌اندیشیدم.

به دقت به چهرهٔ کریم در آن طرف تالار شلوغ نگریستم. در زیر ظاهر آرامش، مملو از خشم بود. عراقی‌ها قول خود را زیر پا گذاشته بودند، اما رهبران حکومت ما با ایفای نقشی عاقلانه، میزان خطر را به کمترین حد رسانده بودند. در چشمان قهوه‌ای رنگ کریم برقی می‌درخشید که نشان می‌داد او و سایر مردان سعودی حاضر در تالار به زودی مهمانی را ترک کرده، شتابزده گردهمایی خانوادگی‌ای تشکیل خواهند داد.

کریم همواره از بربریت حکومت بعث در عراق سخن می‌گفت. او اعتقاد داشت که عراقی‌ها فطرتاً خشن و متهاجمند و فکر می‌کرد شاید به همین دلیل دستگاه پلیس آنها آن قدر شقی و ستمگر است.

من اطلاع چندانی از وضعیت سیاسی منطقه‌مان نداشتم، زیرا اخبار سعودی به شدت سانسور می‌شوند و مردان عرب به ندرت در مورد فعالیت‌های سیاسی خود با زنانشان صحبت می‌کنند. اما اعتقاد کریم به خشونت عراقی‌ها، با داستانی که از زبان یک عراقی شنیده بودم تأیید می‌شد. چند سال قبل من و کریم و اسد و سارا به رستورانی در لندن رفته بودیم و پای صحبت آشنایی عراقی نشسته بودیم که با آب و تاب ماجرای کشتن پدرش را به دلیل سوء تفاهم مالی برایمان نقل می‌کرد.

این مرد در پاریس سرمایه‌گذاری کرده بود و هر ماه مبلغی برای گذراندن زندگی پدرش به عراق می‌فرستاد. پدر در دام عشق زنی روستایی گرفتار شده بود و پولی را که پسرش برای او می‌فرستاد، صرف خرید هدایای گرانقیمت برای دلداده‌اش می‌کرد. پس از مدتی پسر به عراق برگشت و متوجه حقایق شد و پدرش را به ضرب گلوله به قتل رساند.

کریم با اعتراض رفتار مرد عراقی را رد کرد. مرد که از ناباوری و حیرت کریم متعجب شده بود، جواب داد: «اما پدرم پول مرا خرج کرده بود! پول مال من بود!» ظاهراً از نظر آن مرد، دلیل محکم و کافی برای ریختن خون پدرش وجود داشت. عمل مرد از نظر کریم آن قدر نفرت‌انگیز و باور نکردنی بود که او رفتار

مؤدبانۀ همیشگی خود را فراموش کرد و به طرف مرد عراقی حمله برد و از او خواست که بلافاصله میز ما را ترک کند. عراقی با عجله میز را ترک کرد. کریم با ناراحتی اظهار داشت که چنین اعمالی در عراق نادر نیست، و با این حال پذیرش اجتماعی چنین عملی از نظر کریم غیر ممکن می نمود.

کریم همانند سایر مردان سعودی، به پدر خود احترام می نهاد. او حتّی به خود اجازه نمی داد که صدایش را بر روی پدر بلند کند و یا حتّی پشت خود را به پدرش برگرداند و اغلب اوقات برای اجتناب از پشت کردن به پدرش، عقب عقب از اتاق بیرون می رفت. متأسفانه من نیز همانند بسیار از سعودی ها معتاد به کشیدن سیگار هستم، اما در مقابل پدر کریم هرگز سیگار نمی کشیدم.

کریم به عنوان عضوی از خانواده سنتی سلطنتی، عملاً نسبت به حرکت هایی که در خاورمیانه در جهت برانداختن شاهان از تاج و تخت به عمل می آمد، کنجکاو بود. بر اساس تاریخ عرب، بسیاری از پادشاهان بدون مقدمه ای از مقام خود خلع شده و تنی چند از آنان نیز قربانی گلوله های خصم شده اند، و کریم همواره از انقلاب احتمالی و یا شورش و ناآرامی در سرزمینمان وحشت داشت. به علاوه، کریم نیز همچون بسیاری از اعراب از جنگ پایان ناپذیر مسلمانی علیه مسلمان دیگر دچار شرم می شد. از زمانی که قبایل عرب به یکدیگر پیوستند و قلمرو پادشاهی عربستان را تشکیل دادند، ما سعودی ها اسلحه را بر زمین گذاشتیم. خونریزی روش مقابله با دشمن نیست؛ کسب قدرت، روش متمدنانه پیروزی در میان سعودی ها محسوب می شود.

اما اکنون زندگی ما در معرض مخاطرات جنگی واقعی قرار گرفته بود. مردها به زودی اتاق را ترک کردند تا برای مشاوره گرد هم جمع شوند، و زن ها از عبدالله خواستند که رادیوی موج کوتاه خود را به اتاق نشیمن بیاورد. خبرها مبین آن بود که وضع کویتی ها هر لحظه بدتر می شود، و قبل از آن که مهمانی به آخر برسد، شنیدیم که کویت به اشغال نیروهای عراقی درآمده و هزاران آواره و پناهنده کویتی عازم سرزمین ما شده اند. ما سعودی ها احساس خطر نمی کردیم و نگران خود و کشورمان نبودیم.

اما هفته بعد، با حوادثی که رخ داد، اطمینان خاطرمان در هم شکست. سربازان صدام به پشت مرزهای ما رسیده بودند. و ما صدها تلفن از افراد خانواده‌مان در ریاض دریافت کردیم که خبر می‌دادند سیل جمعیت هراسان سعودی عازم ریاضند. به زودی بسیاری از سعودی‌ها ریاض را نیز جای امنی ندانستند؛ هوایماها عازم جده و جاده‌ها مملو از مسافر بود. ناگهان قلمرو پادشاهی آرام ما را موج دیوانگی فرا گرفته بود.

من و سارا از شنیدن خبر ورود زنان کویتی به پایتخت غرق شعف شدیم، زیرا آنها اجازه رانندگی داشتند و بدون روبنده و حجاب دست و پاگیر می‌توانستند در پشت فرمان اتومبیل بنشینند. تصور نمی‌کنم که حتی یک زن غربی بتواند احساسات متضاد ما را درک کند. توفان سرزمین ما را فرا گرفته بود، و با این حال ما با حسرت و حسادت به خواهران کویتی خود می‌نگریستیم که امتیاز رانندگی را کسب کرده بودند و با چهره عریان پشت فرمان اتومبیل می‌نشستند. زندگی زنان کویتی، درست برخلاف زندگی زنان سعودی، بسیار راحت بود و مرد کویتی هرگز همسر خود را برده و اسیر نمی‌پنداشت. ما برای این زن‌ها که خانه و کاشانه و سرزمین خود را به اجبار ترک کرده بودند، متأسف بودیم، اما از این که به راحتی از حقوقی بهره‌مند بودند که ما همواره از آن محروم بودیم، احساس بغض و حسد می‌کردیم.

ناگهان در آن روزهای سیاه ماه اوت شایعه‌ای پخش شد. زمانی که کریم صحت این شایعه را تأیید کرد و اظهار داشت که شاه به قوای خارجی اجازه ورود به کشورمان را داده است. من دریافتم که زندگی مان هرگز مثل گذشته نخواهد بود.

با ورود نیروهای آمریکایی، رویاهای خانواده‌های سعودی تحقق یافت. هیچ فرد سعودی‌ای حتی تصور دیدن زنان را با لباس‌های نظامی به ذهن خود راه نداده بود. باور کردنی نبود! مردان مذهبی با نفرت از دگرگونی‌های حاکم سخن می‌راندند و اظهار می‌داشتند که این دگرگونی‌ها سرزمینمان را نابود خواهد ساخت.

دگرگونی زندگی ما قابل توصیف نیست. هیچ زمین لرزه‌ای قدرت تولید این تکان‌های شدید را نداشت.

من از این دگرگونی‌ها خوشحال بودم و آنها را در جهت منافع زنان سعودی می‌پنداشتم، اما اکثریت زنان سعودی در آتش خشم می‌سوختند. آنها اعتقاد داشتند که این زنان اجنبی شوهران آنها را خواهند ربود، که چندان هم دور از واقع به نظر نمی‌رسید. مردان سعودی‌ای که به خارج از کشور سفر می‌کردند، کمتر از و سوسه زنان موطلایی در امان می‌ماندند، و زنان نیز از این واقعیت آگاهی داشتند. تنها چیزی که زن‌های سعودی را تسکین می‌داد، این فکر بود که آنها مشتی زن هر جایی بیش نیستند و ورودشان به ارتش نیز به دلیل سرگرم ساختن سربازان و رفع محرومیت جنسی آنهاست.

احساسات ما نسبت به این آبر زنان متضاد بود. شناخت ما از سربازان آمریکایی بسیار محدود بود، زیرا در کشور ما تمامی اخبار مرتبط با زنانی که زندگی خود را در اختیار دارند، سانسور می‌شود، و در طول سفرهایمان به خارج نیز به مراکز خرید می‌رفتیم، نه واحدهای نظامی. زمانی که اسد مجلات آمریکایی و اروپایی سانسور نشده را برای سارا آورد، ما در کمال حیرت دریافتیم که سربازان زن بسیار جذابند و بسیاری از آنها مادرند. دامنه فهم و شعور ما اجازه درک چنین آزادی‌ای را به ما نمی‌بخشید. بزرگ‌ترین هدف ما عریان ساختن چهره، رانندگی، و کار کردن بود. اما اکنون سرزمین ما میزبان زنانی بود که به جنگ با مردان می‌پرداختند.

ما زنان سعودی در چرخ فلکی عاطفی قرار گرفته بودیم. یک لحظه از تمامی زنان خارجی نفرت داشتیم، چه کوییتی و چه آمریکایی، و درست همزمان با آن، زنان کوییتی با مقابله محکم خود در قبال برتری و تفوق مردها، باعث دلگرمی ما می‌شدند. آنها ضمن رعایت احتیاط، هرگز تسلیم برتری مردها نشده بودند. با این حال، با کشف این حقیقت که زنان کوییتی با رفتار و واکنش‌های خاص خود، زن مسلمان را جایگاه رفیعی بخشیده بودند و ما سعودی‌ها جز شکوه و شکایت کاری انجام نداده بودیم، نسبت به آنها احساس حسادت می‌کردیم. اشتباه ما در

کجا بود؟ و موفقیت آنان از کجا ناشی می‌شد؟

درد حسرت را مز مزه می‌کردیم و در عین حال شادمان و سرمست بودیم. ما که از حوادث اطرافمان گیج و سردرگم بودیم، هر روز با همدیگر ملاقات می‌کردیم و تندباد بیداری و آگاهی را که ناگهان بر ما وزیده بود، مورد بحث قرار می‌دادیم.

در گذشته زنان معدودی جرئت داشتند میل درونی خود را نسبت به ایجاد اصلاحات در عربستان سعودی اسلامی ابراز دارند، زیرا امید موفقیت بسیار ناچیز بود و مجازاتی که برای مخالفت با قوانین حاکم در نظر گرفته شده بود، بسیار سنگین بود. در هر حال کشور ما اسلامی است؛ ما سعودی‌ها «پاسداران دین اسلام» هستیم. ما برای پنهان ساختن شرم ناشی از عقب ماندگی خود، با افتخار و غرور به خواهان کوییتی خود اعلام کردیم که ما زنان سعودی به پاسداری از مظاهر اسلامی در سراسر جهان می‌پردازیم. بعد ناگهان زنان طبقه متوسط سعودی زنجیرهای خود را پاره کردند. آنها به رویارویی با بنیادگرایان پرداختند و از جهانیان خواستند که آنها را از یوغ بندگی نجات دهند، همان‌گونه که به یاری کوییتی‌ها شتافته بودند!

روزی سارا فریاد کشان وارد قصر شد. من به تصور آن‌که مورد بمباران شیمیایی قرار گرفته‌ایم، به لرزه افتادم. آیا هواپیمای دشمن که مملو از سلاح‌های شیمیایی بود، از نظر پاسداران هوایی سرزمینمان پنهان مانده بود؟ من بر جای خود میخکوب شده بودم. نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم به کدام طرف بدم و یا چه کار کنم. به خودم ناسزا گفتم. می‌بایست توصیه کریم را قبول می‌کردم و بچه‌ها را به لندن می‌بردم.

ناگهان کلمات سارا که با فریاد ادا می‌شد، در ذهن من نفوذ کرد. همین چند دقیقه قبل اسد به او زنگ زده و خبر داده بود که زنان سعودی - بله زنان سعودی - در خیابان‌های ریاض مشغول رانندگی بودند.

با خوشحالی فریاد کشیدم. من و سارا همدیگر را بغل کردیم و دور خودمان چرخیدیم. دختر کوچکم با دیدن مادر و خاله‌اش که فریاد می‌کشیدند و بر روی

زمین افتاده بودند، به گریه افتاد. او را در آغوش کشیدم و به او اطمینان بخشیدم که فریادهای ما ناشی از شادی است؛ دعاهایم قبول درگاه حق شده بود. زندگی ما داشت به صورت دلپذیری عوض می‌شد.

کریم با نگاه غضبناکی از در وارد شد. او صدای فریادهای ما را در باغ شنیده بود و اکنون می‌خواست علت آن را دریابد.

او نمی‌دانست؟ زن‌ها نخستین مانع عظیم را از سر راه خود برداشته بودند - آنها حق رانندگی را به دست آورده بودند! واکنش کریم به عکس‌العمل کودکانه ما خاتمه داد. من نظر او را می‌دانستم. او می‌گفت که رانندگی از نظر دین اسلام و قرآن حرام نیست، و او نیز، مانند بسیاری از مردان سعودی، مخالفت با رانندگی زن‌ها را احمقانه می‌پنداشت.

اما شوهرم با صدای خسته‌ای بر روی تصورات ما خط بطلان کشید. «این درست همان چیزی است که از آن وحشت داشتیم! ما برای کسب هر حقی با بنیادگرایان جنگیده‌ایم! بزرگ‌ترین ترس آنها از آن است که تصمیمات ما به آزادی زن‌ها منجر شود. سلطان، به من بگو، چه چیزی برای تو اهمیت بیشتری دارد؛ داشتن سربازانی که ما را از حمله عراقی‌ها در امان بدارند و یا انتخاب چنین موقعیتی برای رانندگی؟»

من از شدت خشم قادر به حرف زدن نبودم. کریم بارها به سنت احمقانه‌ای که زن‌ها را در خانه محبوس می‌ساخت اعتراض کرده بود، و اکنون ترس از رویارویی با بنیادگرایان، روح جبون و ترسوی او را ظاهر ساخته بود. چقدر دلم می‌خواست با جنگجوی شجاعی پیوند از دواج بسته بودم؛ مردی با روحی آتشین که از حقوق خود حمایت می‌کرد و زندگی‌اش را به مسیر درست سوق می‌داد.

با حرارت و خشم به کریم پاسخ دادم که ما بایستی از هر فرصت کوچکی در زندگی مان استفاده کنیم، و او نیز بایستی از ما حمایت کند، و به یقین تاج و تخت پادشاهان به دلیل رانندگی زن‌ها به تاراج نخواهد رفت!

شوهرم در آن لحظه نسبت به همه زن‌ها خشمگین بود و با صدای بلندی بر سر من فریاد کشید که این رویداد موجب خواهد شد اصلاحات اجتماعی چندین

دهه عقب بیفتد. او به من گفت که به زودی با مشاهده مجازاتی که نسبت به زن‌های ساده لوح اعمال خواهد شد، شادی ما مبدل به غم خواهد گشت. البته زمان درست و مناسب برای این امر سر می‌رسید، اما آن روز زمان مناسبی برای این عمل نبود. صدای او هنوز در گوشم طنین افکنده بود که از اتاق بیرون رفت. کریم لحظات کوتاه شادی را از ما ربود. سارا با تحقیر کلمات کریم را به مسخره گرفت. او به من یادآوری کرد که مردان خانواده‌مان در ظاهر با زن‌ها همدردی می‌کردند، اما در واقعیت فرق چندانی با بنیادگرایان نداشتند. همه مردها فشار دست سنگین خود را بر سر زنانشان وارد می‌کردند، و گرنه تا به حال پاره‌ای از موانع زن‌ها برطرف شده بود. شوهران و پدر ما از خاندان سلطنتی‌ای بودند که بر این سرزمین حکومت می‌کرد؛ اگر آنها قادر به کمک به ما نبودند، پس چه کسی می‌توانست دست یاری به سویمان دراز کند؟

حرف‌های کریم درست از آب درآمد. جهل و هفت زن شجاعی که قانون حاکم را زیر پا گذاشته بودند، به زودی تحت شکنجه و مجازات بنیادگرایان قرار گرفتند. آنها زنان طبقه متوسط بودند، میان زنان دیگر و دانشجویان - منفکران ما. سهامت آنها به از دست دادن شغل، گرفته شدن گذرنامه، و ایذا و آزار خانواده‌شان منجر گردید.

روزی من و سارا در خیابان مشغول خرید بودیم که صدای گفتگوی دانشجویان جوان مذهبی به گوشمان رسید که مردهای سعودی را متهم به بی‌کفایتی می‌کردند و زنانی را که قانون را زیر پا نهاده بودند، مشتی هرجایی می‌خواندند که بی‌عفتی را در همه حار و اج داده بودند. من و سارا از پنجره فروشگاه همچنان به گفتگوی جوانان گوش می‌کردیم. آنها اظهار می‌داشتند که انتقال فرهنگ غرب موجب نابودی حیثیت و شرف سعودی‌ها خواهد شد!

دلم می‌خواست با آن گروه زن‌های متهور ملاقات کرده، عمل آنها را ستایش کنم. واکنش خشن کریم این ملاقات را غیرممکن ساخت. او تهدید کرد که در صورت اقدام به چنین عملی، مرا در خانه زندانی خواهد کرد. در آن لحظه من از شوهرم نفرت داشتم، زیرا به بقین می‌دانستم که قدرت عملی کردن تهدیدش را



دارد؛ او ناگهان از وحشت خطری که کشورمان را تهدید می‌کرد و رسوایی و ننگی که ما زن‌ها برای خاندان سلطنتی به بار می‌آوردیم، به حیوانی وحشی مبدل شده بود.

در طی چند روز بعد، من شهامت خود را به کمک طلبیدم و در صدد یافتن نشانی آن زن‌ها برآمدم. دوباره به همان مرکز خرید برگشتم و تا چشمم به حلقه‌ای از مردها افتاد، از راننده فیلیپینی خواستم که نزد آنها برود و بگوید که مسلمان است (تعدادی فیلیپینی مسلمان در سعودی زندگی می‌کنند) و نشانی و تلفن آن «زن‌های هر جایی» را از آنها سؤال کند، زیرا قصد دارد با پدران و شوهران این زن‌ها گفتگو کند و آنها را در امر هدایت زنان و دخترانشان راهنمایی کند.

او با نشانی و شماره تلفن برگشت. من به او اخطار کردم که در مقابل کریم کلمه‌ای بر زبان نیاورد. خوشبختانه فیلیپینی‌ها، برخلاف مستخدمان عرب، مانع بروز اختلافات میان زن و شوهرها می‌شوند و ماجراجویی‌های کوچک ما را نادیده می‌گیرند.

بر روی کاغذ، سی نام و نشانی و شماره تلفن ردیف شده بود. در حالی که دست‌هایم می‌لرزید با نخستین شماره تلفن تماس گرفتم. در طول یک هفته‌ای که تلاش کردم، تنها سه جواب تلفن دریافت کردم، و هر چه اصرار کردم، کسی حاضر به حرف زدن با من نشد و گفتند که این شماره اشتباه است. خانواده‌های نگون‌بخت یا تلفن‌ها را جواب نمی‌دادند و یا هویت خود را انکار می‌کردند.

علی که عازم سفر خارج از کشور بود، به دیدار ما آمد. او و چهار همسرش و نه فرزندش به پاریس می‌رفتند تا چند هفته‌ای در آن جا اقامت کنند. برادرم ادعا می‌کرد که قصد داشته است با عراقی‌ها بجنگد، اما مسئولیت‌های شغلی‌اش آنقدر زیاد است که انجام دادن آنها برای کشورمان مفیدتر واقع خواهد شد. او، علی، می‌باست و وظیفه خود را انجام می‌داد و کشور را ترک می‌کرد!

می‌دانستم که برادرم تا خاتمه جنگ از عربستان دور خواهد ماند. در آن روز - اصلاً - حال به ناری با او و عیان ساختن بز دلی‌اش را نداشتم؛ فقط لبخند

زدم و برایش آرزوی سفری بی خطر کردم.

علی با حيله گری موضوع صحبت را به رانندگی زن‌ها کشاند و گفت که یکی از زن‌های خلافکار توسط پدرش محکوم به مرگ شده است، زیرا حیثیت خانوادگی را به باد داده است. پدر این دختر تصور می‌کرد که با کشتن دخترش، بنیادگرایان او و خانواده‌اش را به حال خود خواهند گذاشت. علی سپس لبخند نفرت‌انگیزی بر لب آورد! خدایا، چقدر از این برادر نفرت داشتم! او در واقع مظهر مردان سعودی‌ای بود که همواره زن‌ها را در زیر پاهایشان می‌خواستند. او تا آخرین لحظه زندگی‌اش می‌جنگید تا زن‌ها را در مقام و جایگاه نازل خود نگه دارد، زیرا مردی چون او از زنی با شخصیت و قوی وحشت داشت.

من از کریم در این مورد سؤال کردم. او ابراز بی‌اطلاعی کرد، اما از من خواست که این داستان را فراموش کنم، و اضافه کرد که جای تعجبی نیست، زیرا خانواده آن زن درست به اندازه خود او دچار در دسر شده‌اند. بعد با لحن خودبینانه گفت: «به تو گفته بودم.» احساس می‌کردم که کریم با کلمات قشنگ گذشته‌اش در مورد آزادی زنان مرا فریب داده است. به یقین شوهر من تفاوت چندانی با علی نداشت. هیچ مردی در این سرزمین تمایل به گشودن زنجیرهای زنان نداشت؟

شایعه مرگ زن جوان در همه خانه‌ها پیچید، و تا به امروز صحت و سقم این خبر به اثبات نرسیده است، اما سنگینی آن بر دوش‌های ناتوان ما احساس می‌شود؛ تهدیدی سربسته برای از جان گذشتگی آنهایی که دارای شجاعت و ته‌ورند.

جنگ ویرانگر آغاز شد و به پایان رسید. مردان ما جنگیدند و جان سپردند، اما من از کریم شنیدم که بسیاری از سربازان ما دلاورانه نجنگیده‌اند. شوهرم در حالی که از شرم برافروخته شده بود، گفت که سربازان ما به جای تاختن به میدان جنگ، از آن می‌گریختند، و تنها مایه مباهات ما خلبانانمان بودند که افتخار آفریدند.

اسد گفت که ما نباید از این ارزیابی شرم‌منده شویم؛ ارتش قوی برای ما

خطرناک است و تخت سلطنت را در مخاطره قرار می‌دهد. در دنیای عرب ارتش قوی باعث سرنگونی پادشاهان می‌شود، زیرا مردم مایلند در سیاست سرزمین خود سهیم شوند و صدای خود را رسا و شفاف به گوش دیگران برسانند. خانواده‌ها چنین رویدادهایی را دیده بود، و بنابراین سازمانی متشکل از افراد خانواده ایجاد کرده بود که هیچ یک مایل به جنگ نبودند. به یقین این عمل خانواده سلطنتی عمدی است و آنها آگاهانه مانع از کسب مهارت و ورزیدگی سربازان می‌گردند.

در پایان، ماجراهای جنگ خوش‌بینی ما را نسبت به اصلاحات اجتماعی دنیای زنان سعودی عقیم ساخت. جنگی که چشم‌های بیگانگان را متوجه نابسامانی اوضاع اجتماعی سرزمین ما کرده بود، به سرعت پایان گرفت. قدرتِ رو به اضمحلال دشمن ما، صدام، همدردی جهانیان را از ما پس گرفت و آن را به جانب کردها انتقال داد که در برف و بوران کوهستان محاصره شده بودند.

در پایان جنگ، مردان ما با رضایت هر چه بیشتر در مراسم نماز و عبادت شرکت می‌کردند، زیرا که از خطر غلبه دشمن و آزادی زنان نجات یافته بودند! چه کسی می‌تواند بگوید که کدام یک از دو خطر فوق بیشتر باعث نگرانی مردان سعودی می‌شد؟

## سخن آخر

صدای خاطره انگیز و بانفوذ اذان که قلب هر مسلمانی را می لرزاند، فضا را پُر کرد. مسلمانان به نماز خوانده می شدند. «الله اکبر. لاله الاله الله. محمد رسول الله. حی علی الصلوة. حی علی الصلوة. الله اکبر. لاله الاله الله.»

هوا تاریک شده بود؛ دایره بزرگ زرد رنگ خورشید به آرامی از نظرها محر می شد. برای مسلمانان زمان ادای چهارمین نماز روزانه فرا رسیده بود.

من در ابوان اتاق خوابم ایستاده بودم و همسرم و پسر مرا تماشا می کردم که دست در دست از قصر خارج می شدند و به جانب مسجد می رفتند. مردان به هم می پیوستند و همگی با روح برادری به یکدیگر خوشامد می گفتند.

خاطرات دردناک کودکی ام در مقابل چشمانم جان گرفت، و من از نو دختری جوان بودم که جایی در قلب پدرم نداشتم و او تمامی مهر و محبت خود را نتار پسر عزیزش می کرد. اکنون سی سال از آن روزها گذشته بود، اما هیچ چیز عوض نشده بود. زندگی من دایره ای کامل شده بود.

پدرم و علی، کریم و عبدالله، دبروز، امروز، و فردا، اعمال غیراحلافی از پدران به پسران انتقال می یافت. مردهایی که دوسیشان داشتیم، مردهایی که از آنها نفرت داشتیم. همه با رفتار نفرت انگیز و ننگین خود نسبت به زنها، مبراتی از شرم و بی عدالتی بر جای می نهادند.

چشمانم حرکات عزیزترین موجود زندگی ام، پاره تنم را دنبال کرد. همسر  
و عبدالله دست در دست وارد مسجد شدند؛ بدون من.  
من تنهاترین موجود کره زمین بودم.

## پس گفتار

در سال ۱۹۹۱، در پایان جنگ خلیج گرایشی جهانی برای اشاعه صلح در خاورمیانه جنگ زده و آشفته حال شکل گرفت و رهبران جهان با پیشنهادهای متعددی برای خاتمه دادن به جنگ و خشونت در این بخش از جهان ظاهر شدند. در کنار این صلح طلبی، بسیاری از افرادی که نگران رفاه و آزادی مردم خاورمیانه هستند، در صدد ایجاد تغییراتی در سنت‌های باستانی این منطقه برآمدند که ارتباطی با مذهب نداشت و با این حال زنان را برده و بنده مردان ساخته بود. اگر چه حرکات مدبرانه، آرام آرام موج صلح و آرامش را بر خاورمیانه به ارمغان می‌آورد، رویای مبهم آزادی زنان در دنیای عرب روز به روز تحلیل می‌رفت. مردان متنفذ غرب علاقه چندانی به برافراشتن پرچم عدالت برای گروهی که فاقد حقوق و جایگاه سیاسی هستند، یعنی زنان، نشان نمی‌دهند. جنگ خلیج که موجب آزادی کویت گردید، منجر به رویارویی روزافزون زنان و مردان عرب نیز گردید. در حالی که زن‌ها امید دگرگونی را در سر می‌پروراندند، مردها در قبال هر نوع تغییر ناچیزی نسبت به دو قرن گذشته احساس خطر می‌کردند. شوهرها، پدرها و پسرها، مایل به رویارویی با گروه‌های مذهبی در جهت حمایت از حقوق زن‌ها نبودند. افراتیون با هرگونه آزادی زنان مخالفت می‌کردند، زیرا ورود نیروهای خارجی قدرت آنها را زیر سؤال برده

بود. اخبار مجازات‌های سنگینی که افراتیون برای مبارزه با آزادی زنان در نظر گرفته بودند، ترس و وحشت را در این سرزمین اشاعه داد. متأسفانه در سال ۱۹۹۲، سلطانه به همراه سایر زنان سعودی با زور و فشار ناگزیر به عقب‌نشینی به مرزهای دیروز شد.

گفنی است که امروز افراد ثروتمند و با نفوذ نیز، چون شهروندان عادی، مورد هدف مقامات مذهبی قرار گرفته‌اند و اکنون شهروندان عادی به جای سوگواری در ماتم دنیای آزادی که رو بایش را در سر می‌پروراندند، با وجد و شعف نزول جایگاه افراد طبقات بالای اجتماع و تعقیب آنها توسط رهبران مذهبی را جشن می‌گیرند. آزادی رانندگی و یا مسافرت زنان بدون اجازه همسرانشان رویاهایی بر بادرفته هستند، و در کنار آنها روز به روز بر قدرت افراتیون افزوده می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند که چه زمانی فرصت مناسب دیگری برای اصلاحات اجتماعی سرزمین عربستان ظاهر خواهد شد.

اگرچه اجتماعات امروزی در صدد بهبود زندگی همه افراد خود هستند، زنان در سراسر دنیا همچنان در معرض شکنجه و مرگ و تسلط جنسی مردان قرار دارند. لباس بردگی زنان با چنان نخ محکمی دوخته شده است که هیچ قدرتی توانایی جدا ساختن آن را از قدرت تاریخی مردان ندارد.

در بهار سال ۱۹۸۳ من با زنی سعودی ملاقات کردم که زندگی‌ام را برای ابد عوض کرد. شما او را با نام مستعار سلطانه می‌شناسید. تمایل دو جانبه ما به دوستی روز به روز شدت یافت، زیرا با اولین ملاقات، هماهنگی زیبایی را میان روح و قلب خود یافتیم. شور زندگی سلطانه و قابلیت ذهنی حیرت‌انگیز او، ناگهان ادراک نادرست مرا از «کلاغ‌های سیاه» تغییر داد؛ زنانی که همواره نمونه حقارت‌آمیزی از نژاد انسانی تصوّرشان می‌کردم.

من به عنوان فردی آمریکایی که از سال ۱۹۷۸ در عربستان اقامت گزیده بودم، با زنان سعودی متعددی آشنا شده بودم و رفت و آمد می‌کردم. اما در حشمان بیگانه من، همه آنها مظهر شکست و تسلیم بودند. زندگی زنان در آنجا بسیار خاندان سلطنت آن‌قدر مرفه و راحت بود که آنان حاضر نبودند هیچ‌یک از

در جهت دگرگونی نبودند، زیرا می‌ترسیدند تعادل زندگی‌شان را از دست بدهند. زنان روستایی با مقاومت قابل‌تحسینی زندگی طاقت‌فرسای خود را تحمل می‌کردند. در واقع آنان هر زمان که با من ملاقات می‌کردند، نسبت به تنها بودنم احساس همدردی می‌نمودند و اظهار می‌داشتند که «زن بینوادر این دنیای بی‌کران بدون سایه‌مردی در بالای سرش زندگی می‌کند!» در پشت این احساس همدردی واقعیات زندگی‌شان پنهان بود.

سلطان‌ه‌مرا با دنیای تازه‌ای آشنا ساخت؛ دنیایی که در آن ناامیدی و یأس زن سعودی در پشت حجاب سیاهش به شفافیت عیان بود. با این نگرش جدید من متقاعد شدم که زنان سعودی کمترین نفوذی بر فرهنگ خود نداشته‌اند؛ در عوض فرهنگ سعودی آنها را خلق کرده است.

در طول سال‌ها، سلطان‌ه‌مرا از من درخواست کرده بود که داستان زندگی‌اش را بر روی کاغذ بیاورم. او اعتقاد داشت رویدادهای زیادی در زندگی او و سایر زنان سعودی رخ داده است که بایستی به رشته‌تحریر درآید. اما عقل سلیم مرا از این کار باز می‌داشت و همواره به او هشدار می‌دادم که چنین عمل مخاطره‌آمیزی ممکن است زندگی او را مورد تهدید قرار دهد. بعد دلایل دیگری نیز برای سلطان‌ه‌مرا آوردم. من خاورمیانه را دوست داشتم؛ بسیاری از دوستان عزیزم به این منطقه تعلق داشتند؛ می‌دانستم که بسیاری از آنها از زندگی خود راضی و خرسندند.

شک و تردیدهای من بی‌پایان بود، زیرا خودم نیز از انتقادات روزنامه‌نگاران خارجی ساکن این سرزمین، که اکنون سرزمین من نیز محسوب می‌شد، به تنگ آمده بودم. بی‌شک انزوای مسلمانان، از گزارش‌های منفی بی‌پایان این افراد سرچشمه می‌گرفت. تعداد زیادی کتاب و مقاله در این زمینه به چاپ رسیده بود؛ دلم نمی‌خواست در این الگوی همگانی شرکت کنم که توسط افرادی که در زیر جترکشور نفت خیز و ثروتمند عربستان پناه گرفته بودند، تکرار می‌شد.

به سلطان‌ه‌مرا گفتم: «نه دلم نمی‌خواهد سرزمین تو را محکوم کنم.» دلم می‌خواست مردمان عرب را با خصلت‌های قابل‌ستایششان، مهربانی‌شان، مهمان



نوازی‌شان و سخاوتمندان به جهانیان معرفی کنم.

سلطان، شاهزاده خانم حامی نهضت آزادی زنان، چشمان مرا به حقیقتی عریان‌گشود. به رغم جنبه‌های مثبت زندگی سعودی، این اجتماع شور زندگی را لمس نمی‌کرد مگر آن که زناش می‌توانستند بدون ترس زندگی کنند. سلطان قادر به رویارویی با شکست نبود. همچنان که در داستان زندگی سلطان اشاره کردم، او بر همه موانع غلبه کرد، از جمله بر مقاومت سرسختانه من. پس از آن که با اکراه به درخواست او تن در دادم، در فلبم می‌دانستم که راه دیگری نداشته‌ام. غرب مسیحی و شرق اسلامی با پیوندی به یکدیگر گره خورده‌اند که می‌تواند در مقابل ترسی که از این عمل گریبانگیرم شده است، مقاومت کند. این کتاب می‌بایست، به رشته تحریر در می‌آمد.

در طول نگارش این کتاب بسیاری از امور در مخاطره قرار گرفته‌اند: آرامش خیال سلطان و خانواده‌اش؛ نگرانی برای دوستانی که هنوز هم در عربستان سعودی زندگی می‌کنند و از نگارش این کتاب بی‌اطلاعند؛ اما بدتر از همه، من از عشق و حمایت دوستی محروم مانده‌ام که با روح آتشین خود الهام‌بخش من بوده است. زیرا حقیقت تلخ از این قرار است که به محض ظاهر شدن این کتاب در بازار، احتمالاً دیگر مسیر من و سلطان از هم جدا خواهد شد. عزیزترین دوست من محبوس خواهد گشت و اجازه ملاقات با مرا نخواهد داشت. بایستی اعتراف کنم که این تعهدی میان من و سلطان است. به محض انتشار کتاب، من هرگونه ارتباطی را با سلطان تکذیب خواهم کرد، زیرا این آشنایی منجر به مجازات سنگینی برای بسیاری از افراد، به ویژه سلطان خواهد شد.

در آخرین ملاقاتمان در ماه اوت ۱۹۹۱ احساس بی‌ثمر بودن آرامش مرا به هم ریخت. در حالی که سلطان مملو از خوش‌بینی و امید بود. او به نتیجه این عمل با امیدواری می‌نگریست و اظهار می‌داشت که مرگ را بر ادامه زندگی کنونی‌اش ترجیح می‌دهد. کلمات او شهادت لازم را برای نزدیک شدن به توفانی متلاطم به من بخشید. او گفت: «تا زمانی که این حقایق شرم‌آور آشکار نگردد دست‌کمکی به سوی ما دراز نمی‌شود. این کتاب به مثابه نخستین قدم‌هایی است که کودک بر

می‌دارد. او قادر به دویدن نیست، اما مصمم است که بر روی پاهایش بایستد. جین، من و تو خاکسترها را به هم خواهیم ریخت و آتش را از نوروشن خواهیم ساخت. به من بگو، دنیا اگر فریادهای رنج‌کشیده ما را نشنود، چگونه به کم‌کمان خواهد آمد؟ من این واقعیت را در عمق روح خود احساس می‌کنم؛ این آغاز دگرگونی دنیای زنان سعودی است.»

من سال‌های زیادی را در خاورمیانه گذراندم. به مدت سه سال یادداشت‌ها و خاطرات سلطانه را به کرات خواندم. بسیاری از ملاقات‌های ما در پایتخت‌های بزرگ جهان ترتیب داده می‌شد. من آخرین نسخه نوشته شده را به او نشان دادم و او با لذت و در عین حال با درد شروع به خواندن آن کرد. پس از آن‌که آخرین جمله آن را به پایان رساند، اشک بر چهره‌اش سرازیر شد. بعد از آن‌که بر خود تسلط یافت، گفت که من به خوبی با روح او ارتباط برقرار ساخته‌ام، و سپس از من خواست که جاهای خالی دفترچه خاطراتش را پر کنم.

یدر سلطانه هنوز زنده است. او دارای چهار زن و چهار قصر مجلل در شهرهای مورد علاقه‌اش می‌باشد. او از زنان جوانش کودکان خردسال متعددی دارد. متأسفانه با گذشت زمان، رابطه او با سلطانه هرگز بهبود نیافته است. او به‌ندرت به دیدار دخترانش می‌رود، اما به پسرانش و نوه‌های پسرش افتخار می‌کند.

علی هنوز پختگی را تجربه نکرده است و هنوز هم عاداتش، تکرار الگوی رفتاری همان کودک لوس و دردانه گذشته است. بی‌رحمی و شقاوت او برای فرزندان دخترش ذخیره شده است، و با آنها رفتاری مشابه رفتار پدرش نسبت به خواهرانش دارد. علی دارای چهار زن و معشوقگان متعدد است و اخیراً به دلیل فسق و فجور افراطی، توسط شاه مورد توبیخ قرار گرفته است، اما هیچ عملی در این مورد انجام نگرفته است.

سارا و اسد دارای پنج فرزند دوست داشتنی هستند. کسی چه می‌داند شاید بر اساس پیش‌بینی هدی، فرزند ششمی نیز به خانواده آنها افزوده شود. از میان تمام

خواهران سلطانه، تنها سارا است که از راز نگارش این کتاب آگاه است. سایر خواهران سلطانه و خانواده‌هایشان زندگی آرام و رضایت‌بخشی دارند. عمر در تصادف اتومبیلی در جادهٔ ذمام کشته شد. خانوادهٔ او در مصر از پدر سلطانه کمک مالی دریافت می‌کنند.

پدر راندا (نامادری جوان سلطانه) ویلایی در جنوب فرانسه خرید و اکنون راندا بیشتر اوقات خود را در آنجا می‌گذراند. راندا پس از طلاق دیگر هرگز ازدواج نکرد. شایعه‌ای بر سر زبانهاست که راندا دلدادۀ ای فرانسوی دارد، اما واقعیت آن روشن نشده است.

سلطانه دیگر هرگز خبری از وفادریافت نکرد. او تصور می‌کند که اکنون وفا با خیلی از کودکان قد و نیم فد، به زندگی روستایی تن در داده است؛ زندگی‌ای که از نظر زنان تحصیلکردهٔ سعودی غیر قابل تحمل است.

مارسی به فیلیپین بازگشت و آرزوی بزرگ زندگی‌اش را تحقق بخشید. او مدتی به عنوان پرستار در ریاض کار کرد، اما پس از مدتی نامه‌ای برای سلطانه نوشت و به او خبر داد که قرار است در کویت به کار بپردازد؛ محدودیت زندگی در عربستان سعودی طاقت‌فرسا بود. از آن زمان سلطانه دیگر خبری از مارسی دریافت نکرده است. او امبدوار است که در طول حملهٔ عراق مارسی مورد تجاوز قرار نگرفته باشد و یا به قتل نرسیده باشد، سرنوشتی که به سراغ بسیاری از زنان زیبارو آمد.

هدی چندی پیش زندگی را بدرود گفت. او در خاک عربستان دفن شد که فرسنگ‌ها از سرزمین اصلی او، سودان، فاصله داشت.

غم‌انگیزتر از همه این که سمیرا همچنان در اتاق زن محبوس است. تهانی دو سال پیش خبردار شد که او دیوانه شده است. مستخدمان خبر دادند که او روزهای متوالی فریاد می‌کشید، و سرانجام شروع به ادای کلمات نامفهومی کرد که قابل درک نبودند. گه‌گاه صدای هق‌هق گریه‌های وی به گوش خدمتکاران می‌رسد، و سینی غذایش هر روز خالی می‌شود. ابن بدان مفهوم است که سمیرا هنوز هم زنده است. افراد خانواده سوگند یاد کرده‌اند که با مرگ پدرشان سمیرا را

آزاد خواهند کرد، اما پدر در بهترین وضعیت جسمانی به سر می‌برد. در هر حال به نظر نمی‌رسد که آزادی دیگر نفعی به حال سمیرا داشته باشد.

دو سال قبل سلطانه درجه فوق‌لیسانس خود را در رشته فلسفه دریافت کرد. او مشغول به کار نیست، اما اعتقاد دارد که معلومات کسب شده به او احساس آرامش درونی و وحدت با جهان را بخشیده است. او در مطالعاتش کشف کرده که بسیاری از افراد بشر بی‌عدالتی‌های بزرگ‌تری را تحمل کرده‌اند. رشد انسانی بسیار کند است، اما انسان‌های متهور همچنان به پیش می‌تازند، و او به این حقیقت افتخار می‌کند که یکی از آنهاست.

رابطه کریم و سلطانه بر اساس سنت‌های حاکم است و عشق به فرزندان مشترک‌نسان آن دورا به همدیگر پیوند می‌دهد. سلطانه با حسرت می‌گوید که بعد از ماجرای همسر دوم، عشق آنها هرگز شکوفایی گذشته را به دست نیاورد. نش سال پیش سلطانه دچار نوعی بیماری مقاربتی شد. پس از بگو مگوهای فراوان، کریم اعتراف کرد که هر هفته با زنان خارجی رابطه جنسی برقرار می‌سازد. بسیاری از شاهزادگان عالی‌رتبه سعودی هر هفته هوایمایی را برای آوردن زنان هرجایی به ریاض، به ناریس می‌فرستند. در آن جازنی که سرپرستی این عملیات را به عهده دارد، زیباترین دختران جهان را که در فرانسه معامله می‌شوند، انتخاب می‌کند. این هوایما هر سه‌شنبه وارد فرودگاه ریاض می‌شود؛ دو‌شنبه هفته بعد این زن‌ها ریاض را ترک می‌کنند. بسیاری از شاهزادگان سعودی به این برنامه دعوت می‌شوند و به راحتی می‌توانند دختر مورد علاقه خود را انتخاب کنند. کریم قصرهای بزرگی را در شهرهای معروف عربستان نام برد که ویژه اسکان این زنان هرجایی هستند.

پس از برملا شدن این ماجرا کریم قول داد که از این مجالس هفتگی اجتناب کند. اما سلطانه اعتقاد دارد که شوهرش در امیال خود بسیار ضعیف است. بدون شرم همچنان در این مجالس شرکت می‌کند. عشق باشکوه آنها تنها در خاطر ه‌شان زنده است. سلطانه می‌گوید که به خاطر دخترانش در کنار همسرش باقی می‌ماند. سلطانه اعتراف می‌کند که تماشای زندگی دخترانش، که الگوی مکرر زندگی

خود اوست غم‌انگیزترین بخش زندگی اش است.

حضور نیروهای آمریکایی در سعودی در طول جنگ خلیج، که امید بزرگی را به قلب سلطانه بخشید، تنها موجب شدت گرفتن نفوذ افراطیون مذهبی گردید؛ آنها اکنون ادعای حکومت بر پادشاه را نیز دارند.

سلطانه از من درخواست کرده است که این پیام را به گوش خوانندگان این کتاب برسانم؛ روح سرکش او هنوز هم از لابه‌لای صفحات این کتاب سر به طغیان بر می‌دارد، اما این عصیان باید پنهان بماند، زیرا او گرچه در مقابل تمامی محاکمات زندگی با قدرت می‌ایستد، قدرت تحمل از دست دادن کودکان عزیزش را ندارد. چه کسی می‌داند که چه مجازاتی در انتظار زنی خواهد بود که واقعیت زندگی زنان سعودی را در سرزمین دوزیارتگاه مقدس اسلامی عیان ساخته است؟

سرنوشت سلطانه در ژانویه سال ۱۹۰۲، زمانی که جدش عبدالعزیز سرزمین سعودی را باز پس گرفت، تعیین شد. در آن زمان سلسله‌ای متولد شد. شاهزاده خانم سلطانه آل سعود در کنار همسرش، شاهزاده کریم آل سعود، در قصر سلطنتی آل سعود عربستان باقی خواهد ماند.

## ضمیمهٔ یک — قرآن در باب زنان

قرآن، کتاب مقدّس مسلمانان، حاوی ۱۱۴ سوره است و الگوی درست زندگی را به پیروان اسلام می آموزد. مسلمانان اعتقاد دارند که قرآن کلام خداوند است و توسط جبرئیل فرشتهٔ خداوند، بر حضرت محمد نازل شده است. این آیات وحی در مکه و مدینه، دو شهر مقدّس مسلمانان، بر حضرت محمد نازل شده است. کافران و غیر مسلمانان حق ورود به محدودهٔ شهرهای مقدّس را ندارند. غریبان به ندرت از نفوذ کلمات حضرت محمد بر پیروانش آگاهند. تمامی ابعاد زندگی مسلمانان تحت هدایت دستورهای قرآن قرار دارد. اکثریت مسیحیان به وجود خداوند بی همتا اعتقاد دارند، اما تعداد مسلمانانی که خدای حضرت محمد را بی چون و چرا مورد پرستش قرار نمی دهند، بسیار اندک است.

در دنیای مسلمانان عربستان سعودی، دین و حکومت به مانند دنیای غرب از همدیگر مجزا نیستند. دین اسلام قانون مطلق است.

من در طول ده سالی که در ریاض زندگی کردم، از دوست نزدیکی خواستم که آیه‌هایی از قرآن را برایم ترجمه کند و توضیح دهد، و پس از آن که به مجزاسازی مطلق جنس زن و مرد در قرآن پی بردم، به آیه‌هایی که در مورد زنان نازل شده است، به ویژه، علاقه مند شدم.

### موضوع

رابطه جنسی در ماه رمضان، که در آن هر مسلمان معتقدی از خوردن و آشامیدن و تن دادن به لذات مادی در طول ساعات روز پرهیز می‌کند.

### سوره ۲، آیه ۱۸۷

هم بستری با زنانتان در شب ماه روزه بر شما حلال شد. آنها پوشش شما را بپوشانند و شما پوشش آنها را بپوشانید. اکنون با آنها هم‌بستر شوید و آنچه را خدا بر شما مقرر کرده است، انجام دهید و بخورید و بیاشامید، تا رشته روشن صبحدم در تاریکی شب آشکار شود و روزه را به شب برسانید و چون در مسجد اعتکاف کنید، با زنان هم‌بستر نشوید. اینها حدود فرمان خداست. بدان نزدیک مشوید. خدا آیات خود را این چنین بیان می‌کند، باشد که به پرهیزکاری برسند.

### موضوع

ازدواج مسلمانان با غیر مسلمان. فرآن قوانین واحدی را برای زن و مرد وضع می‌کند، اما قانون این احکام را تنها بر زنان اعمال می‌دارد. بسیاری از مردان سعودی با زنان مسیحی ازدواج می‌کنند، اما زنان مسلمان اکیداً از ازدواج با مرد غیر مسلمان منع شده‌اند.

### سوره ۲، آیه ۲۲۱

زنان مشرکه را تا ایمان نیآورده‌اند، به زنی مگیرید و کنیز مؤمنه بهتر از آزاد زن مشرکه است، هر چند شما را از او خوش آید، و به مردان مشرک تا ایمان نیآورده‌اند، زن مؤمنه ندهید و بنده مؤمن بهتر از مشرک است، هر چند شما را از او خوش آید. اینان به سوی آتش دعوت می‌کنند و خدا به فرمان خود به جانب بهشت و آمرزش و آیات خدا را

آشکار بیان می کند. باشد که بیندیشید.

### موضوع

رابطه جنسی در طی عادت ماهانه زن، که قویاً منع شده است.

### سوره ۲، آیه ۲۲۲

تو را از حیض زنان می برسند، بگو: حیض رنجی است. یس در ایام حیض از زنان خود دوری کنید و به آنها نزدیک مشوید تا پاک گردند، و چون پاک شدند، از آن جا که خدا فرمان داده است، با ایشان نزدیکی کنید. هر آینه خدا توبه کنندگان و پاکیزگان را دوست دارد.

### موضوع

پس از طلاق زن توسط مرد، مرد باید اطمینان یابد که زن باردار نیست. اگر زن باردار باشد، همسرش باید از او مراقبت کند.

### سوره ۲، آیه ۲۲۸

بایستی که زنان مطلقه تا سه بار پاک شدن، از شوهر کردن باز بایستند، و اگر به خداوند و روز قیامت ایمان دارند، روا نیست که آنچه را خدا در رحم آنان آفریده است، پنهان دارند، و در آن ایام اگر شوهرانشان قصد اصلاح داشته باشند، به بازگرداندنشان سزاوارترند و برای زنان حقوقی شایسته است همانند وظیفه ای که بر عهده آنهاست، ولی مردان را بر زنان مرتبتی است و خدا بیروزمند و حکیم است.

### موضوع

پس از طلاق دادن زن، مرد می تواند با او پس از آن که با مرد دیگری ازدواج کرد و



طلاق گرفت، از نو ازدواج کند و اگر او را برای بار سوم طلاق بدهد، نمی‌تواند آن زن را از نو به عقد خود درآورد.

### سوره ۲، آیه ۲۲۹

این طلاق دو بار است و از آن پس یا به نیکو وجهی نگه داشتن اوست و یا به نیکو وجهی رها ساختنش. و حلال نیست که از آنچه به زنان داده‌اید چیزی باز ستانید مگر آن‌که بدانند که حدود خدا را رعایت نمی‌کنند. اگر زن خود را از شوی باز خرد، گناهی بر آن دو نیست. اینها حدود خداست. از آن تجاوز مکنید که ستمکاران از حدود خدا تجاوز می‌کنند.

#### موضوع

تعداد زنی که مرد می‌تواند به عقد خود درآورد و برای آنها مهریه تعیین کند، به شرح زیر است.

### سوره ۴، آیه ۳

بازنان دلخواه خود ازدواج کن، دو، سه، و یا چهار زن. اما اگر ترس از آن داری که با آنها عادلانه رفتار نکنی، پس فقط یک زن را به عقد خود درآور. و یا یک اسیر را که مناسب‌تر است و ممانع از بی‌عدالتی تو خواهد شد. در ازدواج، مهریه زنان خود را به صورت هدیه‌ای به آنها ببخش و اگر آنها داوطلبانه از گرفتن آن خودداری کردند و به تو بازگرداندند، آن را با رضا و رغبت بگیر.

#### موضوع

سیراث کودکان در زیر تشریح شده است. فرزندان پسر، دو برابر دختران ارث

می‌برند.

### سوره ۴، آیه ۱۱

خداوند دربارهٔ فرزندانان به شما سفارش می‌کند که سهم پسر دو برابر دختر است و اگر دختر باشد و بیش از دو تن، دو سوم میراث از آنهاست و اگر یک دختر بود، نصف بَرَد و اگر مرده را فرزندی باشد، هر یک از پدر و مادر یک ششم میراث را بَرَد. مادر یک سوم دارایی را بَرَد اما اگر برادر داشته باشد، سهم مادر، پس از انجام وصیتی که کرده و پرداخت وام او، یک ششم باشد و شما نمی‌دانید که از پدران و پسرانان کدام یک شما را سودمندتر است. اینها حکم خداست و خدا دانا و حکیم است.

#### موضوع

دستورهای ویژه برای زنانی که به روابط جنسی نامشروع تن در می‌دهند، داده شده است. دستورهای مشابهی نیز برای مردان خلافکار آورده شده است.

### سوره ۴، آیه ۱۵

و از زنان شما، آنان که مرتکب فحش می‌شوند، از چهار تن از خودتان بر ضد آنها شهادت بخواهید. اگر شهادت دادند، زنان را در خانه محبوس دارید تا مرگشان فرا برسد، یا خدا راهی پیش پایشان نهد. و آن دو را که مرتکب این عمل شده‌اند، بیازارید و چون توبه کنند و به صلاح آیند، از آزارشان دست بردارید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.

#### موضوع

شرآن زنانی را که مناسب از دواج با مردان نیستند، نام می‌برد.

### سوره ۴، آیه ۲۲

بازنانی که پدرتان به عقد خود درآورده است، زناشویی نکنید، مگر آن‌که پیش از این جنان کرده باشید، زیرا این کار زنا و مورد خشم خداست و شیوه‌ای است نایسند.

### سوره ۴، آیه ۲۳

مادرانتان و دخترانتان و خواهرانتان و عمه‌هایتان و خاله‌هایتان و دختران برادر و دختران خواهرانتان و زنانی که شما را شیر داده‌اند، و خواهران شیریتان و مادران زنانتان بر شما حرام شده‌اند و دختران زنانتان که در کنار شما هستند. و نیز زنان یسرانی که از پشت شما هستند، بر شما حرام شده‌اند و نباید دو خواهر را همزمان به زنی بگیرید، مگر این‌که پیش از این چنین کرده باشید.

### سوره ۴، آیه ۲۴

و نیز زنان شوهردار بر شما حرام شده‌اند.

#### موضوع

مرد مسلمان در صورت نزدیکی با زن نمی‌تواند به نماز بپردازد. در این جا آیه‌ای در جهت راهنمایی او نازل شده است.

### سوره ۴، آیه ۴۳

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، آن‌گاه که مست هستید، گرد نماز مگر دید،

تا بدانید که چه می‌گویید. و نیز در حال جنابت، تا غسل کنید، مگر آن‌که راه‌گذر باشید و اگر آب نمی‌یابید، با خاک پاک تیمم کنید و روی و دست‌هایتان را با آن خاک مسح کنید.

### موضوع

رابطهٔ جنسی نامشروع برخلاف دستورهای خداوند است و برای چنین افرادی مجازات سنگینی در نظر گرفته شده است.

### سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۲

زنان و مردان زناکار را هر یک صد ضربه بزیند و اگر به خدا و روز قیامت ایمان دارید، مباد که در حکم خدا نسبت به آن دو دستخوش ترحم گردید و باید که به هنگام شکنجه کردنشان گروهی از مؤمنان حاضر باشد.

### سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۳

مرد زناکار جز زن زناکار و یا مشرک را نمی‌گیرد و زن زناکار را جز مرد زناکار و یا مشرک نمی‌گیرد و این بر مؤمنان حرام شده است.

### موضوع

اتهام زناکاری آن‌چنان سنگین است که بایستی چهار شاهد آورده شود.

### سورهٔ ۴، آیهٔ ۴

کسانی را که زنان عقیف را به زنا متهم می‌کنند و چهار شاهد نمی‌آورند، به هشتاد ضربه شلاق محکوم کنید و از آن پس هرگز شهادتشان را

نپذیرید، که مردمانی فاسقند.

### موضوع

اگر مردی همسرش را متهم به زناکاری کند و هیچ شاهی در این مورد ندارد، بایستی به نام خداوند سوگند بخورد که چیزی جز حقیقت بر زبان نمی‌راند.

### سوره ۴، آیه ۶

و کسانی که زنان خود را به زنا متهم می‌کنند و شاهی جز خود ندارند، هر یک از آنها را چهار بار شهادت است به نام خدا که از راستگویان است.

### سوره ۴، آیه ۷

و بار پنجم بگوید که لعنت خدا بر او باد اگر از دروغگویان باشد.

### موضوع

زنان عربستان سعودی صورت‌های خود را می‌پوشانند و مورد ایذا و اذیت مردان مذهبی قرار می‌گیرند. تفکیک زن و مرد در تمامی زمینه‌های زندگی به صورت مطلق و بی‌چون و چرا است.

### سوره ۴، آیه ۳۱

و به زنان مؤمن بگو که چشمان خود فرو گیرند و شرمگاه خود ننگه دارند و زینت‌های خود را جز آن مقدار که آشکار است، پیدانسازند و مقنعه‌های خود را تا گریبان فرو گذارند و زینت‌های خود را آشکار نکنند، جز برای شوهر خود، یا پدر خود، یا پسر برادر خود، یا پسر

خود و یا پسر شوهر خود و یا پسر خواهر خود و یا به زنان همکیش خود، یا بندگان خود، و یا مردان خدمتگزار خود که رغبت به زن ندارند، و یا کودکانی که از شرمگاه زن بی خبرند، و نیز چنان پای به زمین نزنید که آن زینت که پنهان کرده‌اید، دانسته شود.

### موضوع

قرآن اظهار می‌دارد که زنان سالخورده می‌توانند چادر و روبنده خود را کنار بگذارند. در واقع زنان عرب هرگز حجاب خود را کنار نمی‌گذارند، در هر سنی که باشند.

### سوره ۴، آیه ۶۰

به پیرزنان که امید شوی کردنشان نیست، بی آن که زینت‌های خود را آشکار کنند، اگر چادر خویش بنهند، گناهی مرتکب نشده‌اند و خودداری کردن برایشان بهتر است.

## ضمیمهٔ دو — قوانین عربستان سعودی

فوانین جزائی عربستان سعودی قویاً تابع دستورهای اسلامی است. کلمهٔ اسلام به مفهوم «تسلیم بودن در مقابل ارادهٔ خداوند» می‌باشد. مهم‌ترین مفهوم اسلامی، شریعت به معنی «راه» است که حاوی مجموعهٔ روش‌های زندگی است که خداوند مقرر داشته است. همهٔ مسلمانان موظفند زندگی خود را بر اساس ارزش‌هایی که توسط پیامبر اسلام تعیین شده است، هدایت نمایند. پیامبر اسلام در سال ۵۷۰ بعد از میلاد متولد شده و در سال ۶۳۲ میلادی رحلت کرده است. برای بسیاری از غریبان قبول تسلیم بودن بی‌چون و چرای مسلمانان در قبال قوانین در تمامی زمینه‌های زندگی دشوار است. قرآن، درکنار سنت‌هایی که حضرت محمد تعیین کرده است، قانون حاکم بر سرزمین سعودی است.

زمانی که در عربستان سعودی زندگی می‌کردم، از یک دانشمند برجستهٔ اسلام که به کار قضاوت می‌پرداخت، درخواست کردم که کاربرد قضاوت‌هایی را که تابع دستورهای قرآن است، برای من توصیف نماید. توضیح او عدم درک مرا از قوانین عربستان سعودی برطرف کرد.

در این جا بخشی از گزارشی که این دانشمند عالیقدر برای من نوشته است، ذکر می‌گردد که می‌تواند مورد توجه خوانندگان قرار گیرد.

۱. چهار مأخذ اصلی برای شریعت وجود دارد: قرآن، که حاوی هزاران آیه‌ای است که خداوند بر پیامبرش حضرت محمد نازل کرده است؛ سنت، که مجموعه دستوره‌های پیغمبر است و در قرآن ذکر نشده است؛ اجماع، که مجموعه نظریات علما و بزرگان مذهبی است؛ و قیاس، روشی که قضات از طریق آن با اصول قانونی جدید توافق می‌نمایند.

۲. پادشاه عربستان از قوانین شریعت مستثنی نیست.

۳. نظام دادگاهی بسیار پیچیده است، اما اگر در موردی تقاضای دادرسی مجدد شود، پرونده به دیوان کشور ارجاع می‌گردد. این دیوان که مرکب از سه عضو است، در صورتی که حکم اعدام و یا مثله کردن صادر شده باشد، می‌تواند اعضای خود را به پنج نفر افزایش دهد. پادشاه داور نهایی است که می‌تواند حکم عفو صادر نماید.

۴. جرائم به سه دسته تقسیم می‌شوند: حدود، تعزیر و قصاص، بخش اول شامل جرائمی است که خداوند مذموم دانسته؛ مجازات آن در قرآن قید شده است. جرائم تعزیر به مراجع ذیصلاح سپرده می‌شود تا کیفر لازم را پیشنهاد کنند. جرائم قصاص به قربانی این حق را می‌بخشند که در صدد تلافی برآید.

### جرائم حدود

این جرائم عبارتند از دزدی، خوردن مشروبات الکلی، زناکاری و تقبیح دین اسلام. سارقان ممکن است به پرداخت جریمه، زندان و یا قطع دست راستشان محکوم شوند. (دست چپ زمانی قطع می‌شود که قبلاً دست راست قطع شده باشد).

افرادی که متهم به خوردن مشروبات الکلی و یا خرید و فروش آن، استفاده از



مواد مخدّر، و یا پنهان کردن مواد مخدّر در خمیر شوند، به خوردن هشتاد ضربه شلاق محکوم می شوند.

افرادی که به تقییح اسلام پردازند، بر اساس موقعیت های مختلف، محکومیت های مختلفی می یابند. شدت مجازات بستگی به مسلمان و یا غیرمسلمان بودن متّهم دارد. شلاق مجازات معمول مسلمانان است.

افرادی که به زنای غیرمحصنه مبادرت کنند به ضربات شلاق محکوم می شوند. مردها را ایستاده و زن ها را نشسته شلاق می زنند. صورت، سر و اندام حیاتی بدن از خوردن شلاق محافظت می گردند. تعداد این ضربات معمولاً چهل تاست، اما بر اساس موقعیت ممکن است کم و زیاد شود.

زنای محصنه بالاترین جرم است و معمولاً متّهم به مرگ از طریق سنگسار محکوم می شود و یا از طریق گردن زدن و یا تیرباران از پا در می آید. سنگسار متداول ترین روش قتل است. اثبات این جرم بایستی با تأیید چهار شاهد انجام گیرد.

### جرایم تعزیر

محاكمه چنين جرائمی به روش کشورهای غربی صورت می گیرد. هیچ مجازات تعیین شده ای وجود ندارد، اما افراد بر اساس جرمی که مرتکب شده اند و احساس پشیمانی ای که نشان می دهند، محاکمه می شوند.

### جرایم قصاص

اگر فردی به دلیل ارتکاب جرمی علیه قربانی و یا خانواده او گناهکار شناخته شود، خانواده قربانی حقّ تلافی دارند. این حکم در جلسه خصوصی خانوادگی قرائت می گردد و سپس خود افراد خانواده اجرای حکم را به عهده می گیرند. اگر قتلی رخ داده باشد، خانواده مقتول حق آن را دارند که قاتل را به همان طریق که عزیزشان را از پا در آورده است، به قتل برسانند، و یا به هر روش دیگری که می پسندند.

اگر عضو خانواده‌ای به گونه‌ای تصادفی به قتل برسد (مثلاً در تصادف اتومبیل، خانواده‌ او می‌توانند طلب دیه کنند. در گذشته به جای خونبهای مقتول، به اعضای خانواده اش شتر می‌دادند؛ امروز نرخ خونبها بر اساس پول رایج کشور است. بر اساس میزان نقص عضو قربانی، نرخ دیه متفاوت است: دامنه این نرخ از ۱۲/۰۰۰ تا ۳۰۰/۰۰۰ ریال سعودی (۴۵/۰۰۰ تا ۸۰/۰۰۰ دلار) می‌باشد. اگر زنی کشته شود، خونبهای او نصف مردها خواهد بود.

اگر فردی عضوی از بدن فرد دیگر را قطع کند، خانوادهٔ قربانی می‌تواند همان عمل را با متهاجم انجام دهند.

### چه کسی می‌تواند در دادگاه جنایی شهادت دهد

شاهد بایستی عاقل، بالغ و مسلمان باشد. غیر مسلمان نمی‌تواند در دادگاه شهادت بدهد. زن‌ها نمی‌توانند شهادت بدهند، مگر آن‌که حادثه در مقابل چشمان زنی رخ بدهد و مردی در صحنه حاضر نباشد. عملاً شهادت زن به عنوان حقیقت تلقی نمی‌گردد، بلکه فرضیه محسوب می‌شود. دادگاه بر اساس موقعیت، اعتبار آن را تأیید و یا رد می‌کند.

### چرا زنان نمی‌توانند در دادگاه‌های جنایی شهادت بدهند

سعودی‌ها چهار دلیل برای منع زنان از شهادت ارائه کرده‌اند:

۱. زن‌ها به مراتب بیش از مردان احساساتی و عاطفی هستند و همین امر موجب اختلال در امر شهادت می‌شود.
۲. زن‌ها در زندگی اجتماعی شرکت نمی‌کنند و بنابراین قادر به درک مشاهدات خود نیستند.
۳. زن‌ها کاملاً تحت تسلط مردها قرار دارند، که بر اساس کلمات خداوند بر زنان تفوق دارند. بنابراین زن‌ها بر اساس آنچه از مردها شنیده‌اند، شهادت می‌دهند.
۴. زن‌ها فراموشکارند و شهادتشان معتبر نیست.

## ضمیمه سه — ترتیب زمانی وقایع مهم در عربستان سعودی

۵۷۰ میلادی، حضرت محمد در مکه در عربستان متولد می‌شود.

۶۱۰، وحی خداوند نازل می‌شود و حضرت محمد از جانب او پیامبر مردمان اعلام می‌گردد. اسلام متولد می‌شود.

۶۲۲، حضرت محمد به دلیل خشم جمعیتی که به اسلام ایمان نیاورده‌اند، از مکه به مدینه «هجرت» می‌کند. این بزرگ‌ترین بحران رسالت پیامبر بر روی زمین محسوب می‌شود. تقویم مسلمانان بر اساس واقعه هجرت شکل می‌گیرد و به یادبود این واقعه، تاریخ «هجری» نامیده می‌شود.

۶۳۲، حضرت محمد در مدینه با زندگی وداع می‌گوید.

۶۵۰، گفته‌های حضرت محمد جمع‌آوری می‌شود و به رشته تحریر در می‌آید. این کتاب مقدس که قرآن نامیده شده است، کلمات خداوند از زبان پیامبر اوست و به صورت کتاب مقدس مسلمانان در می‌آید.

۱۴۴۶، بر اساس اسناد و مدارک، نخستین عضو خاندان آل سعود، جد بزرگ سلطانه، زندگی بدوی بیابانی را پشت سر می‌گذارد و در درعیه (ریاض

قدیم) اقامت می‌کند.

۱۷۴۴، محمد آل سعود با محمد آل وهاب، معلمی که قویاً معتقد به تفسیر آیات قرآنی است، پیمان یاری می‌بندد و این دو، یک معلم و یک سرباز جنگی، در کنار همدیگر با ترکیب نیروهای خود، مردم را از نظام خشن و ظالمانه کیفری رها می‌سازند.

۱۸۰۶، پسران محمد آل سعود و محمد آل وهاب با الهام گرفتن از دستورهای قرآن به مکه و مدینه حمله می‌کنند و این دو شهر را فتح می‌نمایند. با این پیروزی بخش اعظم سرزمین عرب تحت لوای یک حکومت واحد قرار می‌گیرد.

۱۸۶۵ - ۱۸۴۳، خاندان آل سعود سلطه خود را به جانب جنوب تا عمان توسعه می‌دهند.

۱۸۷۱، عثمانی‌ها رهبری استان حساء را به دست می‌گیرند.

۱۸۷۶، پدربزرگ سلطانه، عبدالعزیز ابن سعود، بنیانگذار پادشاهی عربستان، متولد می‌شود.

۱۸۸۷، شهر ریاض به دست قبیله رشید می‌افتد.

۱۸۹۱، قبیله آل سعود از ریاض می‌گریزند و به بیابان پناه می‌برند.

۱۸۹۴ - ۱۸۹۳، قبیله آل سعود از بیابان عبور می‌کنند و رهسپار کویت می‌شوند.

سپتامبر ۱۹۰۱، عبدالعزیز که اکنون بیست و پنج ساله است، به همراه سربازان جنگی خود از کویت عازم ریاض می‌شود.

ژانویه ۱۹۰۲، عبدالعزیز و مردانش ریاض را فتح می‌کنند. سلسله جدید آل سعود آغاز می‌شود.

۱۹۱۲، جمعیت اخوان بر اساس مکتب و هابیون بنیانگذاری می‌شود؛ این سازمان به سرعت رشد می‌کند و حمایت اصلی از عبدالعزیز ابن سعود را به عهده می‌گیرد.

۱۹۱۳، استان حَساء توسط عبدالعزیز از عثمانی‌ها پس گرفته می‌شود.

۱۹۱۵، عبدالعزیز با حکومت انگلیس به توافق می‌رسد تا در ازای دریافت پنج‌هزار پوند ماهانه، با ترک‌های عثمانی وارد جنگ شود.

۱۹۲۶، عبدالعزیز در مسجد بزرگ مکه به عنوان پادشاه حجاز شناخته می‌شود.

۱۹۳۲، با ادغام دو قلمرو پادشاهی حجاز و نجد، پادشاهی عربستان شکل می‌گیرد و به صورت دوازدهمین کشور بزرگ جهان در می‌آید.

۱۹۳۳، بزرگ‌ترین پسر شاه عبدالعزیز به عنوان ولیعهد انتخاب می‌شود.

مه ۱۹۳۳، آمریکا امتیاز اکتشاف نفت را در سرزمین عربستان از انگلیس می‌گیرد.

۱۹۳۴، عربستان سعودی علیه یمن وارد جنگ می‌شود؛ یک ماه بعد صلح برقرار می‌شود.

۱۵ مه ۱۹۳۴، به منظور گرفتن انتقام جنگ یمن، شاه عبدالعزیز در مسجدی در مکه مورد حمله سه یمنی مسلح به دشنه قرار می‌گیرد. بزرگ‌ترین پسر عبدالعزیز، سعود، خودش را بر روی پدرش می‌افکند و به جای پدر مجروح می‌شود.

۲۰ مارس ۱۹۳۸، در دَمَام عربستان نفت کشف می‌شود.

۱۹۳۹، جنگ در اروپا، استخراج نفت را متوقف می‌سازد.

۱۹۴۴، تولید نفت عربستان به هشت میلیون بشکه در سال می‌رسد.

۱۴ فوریه ۱۹۴۵، رئیس جمهور روزولت با سلطان عبدالعزیز بر روی عرشه کشتی کویسی ملاقات می‌کند.

۱۷ فوریه ۱۹۴۵، وینستون چرچیل، نخست وزیر بریتانیا، با سلطان عبدالعزیز بر روی عرشه کشتی کویسی ملاقات می‌کند.

۱۹۴۶، تولید نفت به شصت میلیون بشکه در سال می‌رسد.

۱۴ مه ۱۹۴۸، دولت اسرائیل برپا می‌شود.

۱۴ مه ۱۹۴۸، نخستین جنگ اعراب - اسرائیل آغاز می‌شود.

۱۹۴۸، رادیو مکه، نخستین ایستگاه رادیویی عربستان، به رغم اعتراضات شدید علما افتتاح می‌شود.

۱۹۵۲، سلطان عبدالعزیز ورود الکل را برای غیر مسلمانان ساکن عربستان تحریم می‌کند.

۱۹۵۳، سلطان عبدالعزیز، پدربزرگ سلطانه، در هفتاد و هفت سالگی دارفانی را وداع می‌گوید.

۹ نوامبر ۱۹۵۳، بزرگ‌ترین پسر سلطان عبدالعزیز، سعود پنجاه و یک ساله، جانشین پدر می‌شود. برادر ناتنی او، فیصل، ولیعهد می‌شود.

۱۹۶۰، عربستان سعودی یکی از اعضای بنیانگذار آپک، سازمان کشورهای صادرکننده نفت، می‌باشد.

دسامبر ۱۹۶۰، شاه سعود برادرش را از مسئولیت‌های سیاسی خلع می‌کند و خود رهبری دولت را به دست می‌گیرد.

۱۹۶۲، برده‌داری در قلمرو عربستان سعودی منسوخ می‌شود، اما بیشتر برده‌ها همچنان نزد خانواده‌هایی که آنها را خریداری کرده‌اند، می‌مانند.

۱۹۶۳، نخستین مدرسه دخترانه گشایش می‌یابد. مذهبیون شدیداً اعتراض می‌نمایند.

۳ نوامبر ۱۹۶۴، شاه سعود از سلطنت برکنار می‌شود و به بیروت می‌رود. فیصل شاه اعلام می‌شود و برادر ناتنی‌اش، خالد، به عنوان ولیعهد انتخاب می‌شود.

۱۹۶۵، به رغم اعتراضات شدید، نخستین ایستگاه تلویزیونی در ریاض افتتاح می‌شود.

سپتامبر ۱۹۶۵، شاهزاده خالد ابن سعود، برادرزاده شاه فیصل، در رهبری تظاهرات مسلحانه‌ای که علیه افتتاح شبکه تلویزیونی کشور صورت می‌گیرد، کشته می‌شود.

ژوئن ۱۹۶۷، جنگ شش روزه میان اسرائیل و همسایه‌های عربش آغاز می‌شود. عربستان سعودی قوای خود را روانه جنگ می‌کند.

فوریه ۱۹۶۹، شاه سعود ابن عبدالعزیز، پادشاه خلع شده، پس از آن‌که بعد از عزل از سلطنت هر ساله بیش از پانزده میلیون دلار خرج می‌کند، در آتن زندگی را وداع می‌گوید.

۱۶ اکتبر ۱۹۷۳، جنگ میان اسرائیل و همسایگان عربش آغاز می‌شود. عربستان نیروهای خود را عازم جنگ می‌کند.

۲۰ اکتبر ۱۹۷۳، شاه فیصل، که از کمک نظامی آمریکا به اسرائیل سخت به خشم درآمده است، اعلام جهاد می‌کند و فروش نفت به آمریکا را تحریم می‌نماید.

۲۵ مارس ۱۹۷۵، شاه فیصل توسط برادرزاده‌اش، شاهزاده فیصل ابن سعود، به قتل می‌رسد. شاهزاده فیصل ابن سعود برادر شاهزاده‌ای است که در

تظاهرات سال ۱۹۶۵ به قتل رسیده است.

۲۵ مارس ۱۹۷۵، ولیعهد شاهزاده خالد تاج سلطنت را به سر می‌گذارد. برادر ناننی‌اش، شاهزاده فهد، ولیعهد جدید اعلام می‌گردد.

۱۹۷۹، پس از این که مصر با اسرائیل ارتباط برقرار می‌کند، عربستان سعودی روابط دیپلماتیک خود را با این کشور قطع می‌نماید.

نوامبر ۱۹۷۹، به مسجد بزرگ مکه حمله می‌شود. تظاهر کنندگان به کار کردن زن‌ها در خارج از منزل اعتراض می‌نمایند. در ماه‌های پس از آن، آزادی زنان محدود می‌گردد، زیرا حکومت عربستان سعودی از شورش بنیادگرایان به وحشت افتاده است.

۱۹۸۰، عربستان سعودی رهبری کامل آرامکو را از آمریکا می‌گیرد.

ژوئن ۱۹۸۲، شاه خالد به دلیل بیماری قلبی می‌میرد. فهد، ولیعهد او، شاه اعلام می‌شود. برادر ناننی‌اش، شاهزاده عبدالله، ولیعهد جدید اعلام می‌شود.

۱۹۸۷، عربستان سعودی روابط دیپلماتیک را با کشور مصر از سر می‌گیرد (پس از قطع روابط در سال ۱۹۷۹).

اوت ۱۹۹۰، عراق به کویت حمله می‌کند.

۱۹۹۰، عربستان سعودی حمله عراق به کویت را محکوم می‌نماید و دولت آمریکا را دعوت به دخالت می‌کند. حکومت عربستان به ارتش خارجی و اتباع کویت اجازه اقامت در قلمرو خود را می‌دهد، اما اتباع اردن و یمن را به دلیل حمایت از عراق، از کشورش بیرون می‌کند.

۱۹۹۱، عربستان سعودی وارد جنگ علیه عراق می‌شود.

۱۹۹۴، مسلمان ناراضی، اسامه بن لادن، تبعیت عربستان سعودی را از دست



می دهد.

۱۹۹۵، شاه فهد دچار سکتۀ قلبی می شود و اداره روزانه کشور به دست ولیعهد، عبدالله ابن عبدالعزيز آل سعود، سپرده می شود.

۱۹۹۶، بمبی در قرارگاه نظامی آمریکا در نزدیکی طهران منفجر می شود که ۱۹ کشته و بیش از ۳۰۰ زخمی بر جای می گذارد.

۱۹۹۹، بیست زن سعودی برای نخستین بار در تاریخ عربستان سعودی در انجمن مشورتی شرکت می کنند.

۲۰۰۰، سازمان عفو بین الملل وابسته به سازمان طرفداران حقوق بشر در لندن، بر اساس ضوابط اخلاقی و قانونی، رفتار سعودی ها را نسبت به زن ها «نامعقول» اعلام می دارد.

کتاب شاهزاده خانم اخیراً به عنوان یکی از بهترین بانصد کتابی که از سال ۱۳۰۰ میلادی توسط زنان به تکرار در آمده‌اند، شناخته شده است. شاهزاده خانم کتابی است مسحورکننده و دلخراش که با عنوان کتاب پر فروش مجله نیویورک تایمز، جنبش‌های طرفداران حقوق بشر را در سراسر جهان به فعالیت واداشته است. بیش از چهار میلیون نسخه از این کتاب در سراسر جهان به فروش رفته است و زنان را از هر گروه سنی و هر ملیتی، تحت تأثیر عمیق قرار داده است. بسیاری از استادان دانشگاه، خواندن اجباری این کتاب را در کلاس‌های ادبیات توصیه کرده‌اند.

چین ساسون بیش از دوازده سال در عربستان سعودی اقامت گزیده و از نزدیک شاهد زندگی تکبوت‌بار زنان این کشور بوده است. او در شاهزاده خانم به طور شفاف محدودیت‌هایی را که بر زنان سعودی اعمال می‌گردد، ترسیم می‌کند. نویسنده با نقل قصه «سلطان»، نامی مستعار برای پنهان داشتن هویت واقعی یک شاهزاده خانم متجدد دربار عربستان سعودی، عدم تعادل جامعه‌ای را که در آن مردها نسبی قدرت را به دست گرفته‌اند، میان می‌سازد.

نام واقعی «سلطان» ذکر نشده است، زیرا که زندگی‌اش به دلیل برعلا ساختن اسرار پنهانی دربار سلطنتی عربستان در معرض خطر قرار می‌گیرد. چین ساسون و شاهزاده خانم سلطانه در کنار یکدیگر پرده سیاهی را که بر زندگی زنان ثروتمند عربستان کشیده شده است، کنار می‌زنند و زشتی‌های این اجتماع نامتعادل را عیان می‌سازند که در آن دخترکان سزده‌ساله به همسری مردانی با پنج برابر سن و سال خود در می‌آیند و زنان به دلیل کمترین خطای ممکن ستمکار می‌شوند و هیچ زنی بدون اجازه همسرش قادر به مسافرت نیست و مردها نقش حجابیان را بازی می‌کنند. شاهزاده خانم نمایش زندگی زنی با روحی آزاد و شهبانی گسترده است. شما هرگز داستانی چون داستان زندگی سلطانه را نخواهید دید و هرگز این قصه دردناک و قصه خواهران مسلمان او را فراموش نخواهید کرد.<sup>۱</sup>

ISBN 964-328-198-1



بها: ۱۷۵ تومان